

بشکر شہید
استاد
موتی
مظہر

سیری در

سیرہ ائمہ اطہار

مشکلات علی علیہ السلام

طبع امام حسن علیہ السلام

امام صادق علیہ السلام و مسئلہ خلافت

و وجہات شہادت امام موسیٰ کاظم علیہ السلام

مسئلہ ولایت امام رضا علیہ السلام

عبدالکبیر

مہدی عظیمی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سیرت ائمه اطهار

مؤلف : استاد شهید آیت الله مطهری

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

تقدیم به روح بلند استاد شهید

مرتضی مطهری

تقدیم به محبان اهل بیت

تقدیم به رهروان راه حق

تقدیم به تشنگان حقیقت

تقدیم به آنانی که سرابها

را نهاده با کوثر عشق خود

را سیراب می کنند

فهرست

شناسه کتاب

به عنوان مقدمه: مقایسه روش امام حسین (علیه السلام) با سایر ائمه
(علیهم السلام) (تقیّه)

مشکلات علی (علیه السلام)

مشکل کشته شدن عثمان (مشکل نفاق)

انعطاف ناپذیری در اجرای عدالت

خوارج، مشکل اساسی علی (علیه السلام)

رفتار علی (علیه السلام) با خوارج

اصول مذهب خوارج

برخورد علی (علیه السلام) با خوارج

ممیزات خوارج

شهادت علی (علیه السلام)

صلح امام حسن

پیغمبر اکرم و صلح

علی (علیه السلام) و صلح

موارد جهاد در فقه شیعه

قتال اهل بغی

صلح در فقه شیعه

صلح حدیبیه

پرسش و پاسخ

سخنی پیرامون امام زین العابدین (علیه السلام)

عبادت امام

پیک محبت

خدمت در قافله حج

دعا و گریه امام

امام صادق (علیه السلام)

فرصت طلایی

سیرت و روش امام

فایده سیره های گوناگون معصومین

تعارض ظاهری سیره ها و ضرورت حل آنها

درس و تعلیم نه تعارض

فلسفه زهد

اصول ثابت و اصول متغیر

قیام یا سکوت؟

اوضاع سیاسی در عهد امام صادق (علیه السلام)

علت امتناع امام

اوضاع اجتماعی عهد امام

امام صادق (علیه السلام) و مسئله خلافت (۱)

استفاده بنی العباس از نارضایی مردم

نامه ابو سلمه به امام صادق و عبد الله محض

عکس العمل امام و عبد الله محض

بررسی

اجتماع محرمانه سران بنی هاشم

بیعت با «محمد نفس زکیّه»

ویژگیهای زمان امام صادق (علیه السلام)

امام صادق (علیه السلام) و مسئله خلافت (۲)

مقایسه زمان امام حسین (علیه السلام) و زمان امام صادق (علیه السلام)

جنگ عقاید

برخورد امام صادق با جریانهای فکری مختلف

سخن مالک بن انس درباره امام صادق

نظر احمد امین

اعتراف جاحظ

نظر میر علی هندی

سخن احمد زکی صالح

اهتمام شیعه به مسائل تعقلی

جابر بن حیان

هشام بن الحکم

عوامل مؤثر در نشاط علمی زمان امام صادق (علیه السلام)

پرسش و پاسخ

امام موسی بن جعفر علیهما السلام

آثار زندانهای به جرم آزادگی

قانون تضاد و تصادم

زینب کبری

موسی بن جعفر (علیه السلام)

آمدن مأمور به احوالپرسی امام (علیه السلام)
موجبات شهادت امام موسی کاظم (علیه السلام)
تأثیر مقتضیات زمان در شکل مبارزه
امام در زندان بصره
امام در زندانهای مختلف
درخواست هارون از امام
علت دستگیری امام
سخن مأمون
نفوذ معنوی امام
دو سنت معمول میان ائمه (علیهم السلام)
نقشه دستگاه هارون
پسر حافی و امام کاظم (علیه السلام)
صفوان جمال و هارون
چگونگی شهادت امام
امام رضا (علیه السلام)
مسئله ولایتعهد امام رضا (علیه السلام) (۱)
رفتار عباسیان با علویین
مسئله ولایتعهد امام رضا و نقلهای تاریخی
مأمون و تشیع
نظر شیخ مفید و شیخ صدوق
احتمال دوم
نظر جرجی زیدان
احتمال سوم
الف جلب نظر ایرانیان

ب فرونشاندن قیامهای علویان
ج خلع سلاح کردن حضرت رضا
مسئلات تاریخ

۱- احضار امام از مدینه به مرو

۲- امتناع حضرت رضا

۳- شرط حضرت رضا

۴- طرز رفتار امام پس از مسئله ولایتعهدی

مسئله ولایتعهد امام رضا (علیه السلام) (۲)

مسائل مشکوک

بررسی فرضیه ها

همکاری با خلفا از نظر ائمه اطهار

استدلال حضرت رضا

ولایت جائز

پرسش و پاسخ

سخنی درباره امام حسن عسکری (علیه السلام)

عدل کلی

تعریف عدالت

آیا عدالتخواهی فطری است؟

نظر نیچه و ماکیاوول

نظر برتراند راسل

نقد این نظریه

نظر مارکسیسم

نظر اسلام
مسئله عمر حضرت حجت
مشخصات دوره حضرت مهدی (علیه السلام)

مهدی موعود
مهدویت در قرآن و احادیث نبوی
بیان علی (علیه السلام)
قیام مختار و اعتقاد به مهدویت
سخن زُهری
قیام «نفس زکیّه» و اعتقاد به مهدویت
نیرنگ منصور، خلیفه عباسی
محمد بن عجلان و منصور عباسی
سخن دِعبل
اعتقاد به مهدویت در جهان تسنن
بیان حافظ
ماهیت قیام مهدی (علیه السلام)
مهدویت، یک فلسفه بزرگ جهانی

مقدمه چاپ سی و یکم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتاب حاضر، مشتمل بر یک مقدمه و هشت فصل است و موضوع همه آنها سیره ائمه اطهار (علیهم السلام) - خصوصاً از نظر چگونگی برخورد با مسئله خلافت و حکومت - می باشد. مقدمه کتاب، مطلبی است به قلم متفکر شهید استاد مرتضی مطهری که از میان دستنویسهای ایشان انتخاب شده، و فصول کتاب، سخنرانیها و بحثهایی است از آن دانشمند گرانقدر اسلامی در این باب، که در زمانها و مکانهای مختلف ایراد شده اند. فصل اول را یک سخنرانی تحت عنوان «مشکلات علی (علیه السلام)» تشکیل می دهد که در تاریخ ۴۹/۸/۳۰ مطابق با ۲۱ رمضان ۱۳۹۰ در حسینیه ارشاد ایراد گردیده است. فصل دوم از دو سخنرانی در باره «صلح امام حسن (علیه السلام)» در بهار ۱۳۵۰ و در انجمن اسلامی پزشکان می باشد. فصل سوم، بحث کوتاهی است در باره امام زین العابدین (علیه السلام) که استاد شهید در ادامه سخنرانی «خرافه سیزده» که در تاریخ ۱۳/۱/۱۳۴۹ برابر با ۲۵ محرم ۱۳۹۰ در حسینیه ارشاد انجام شده است، به تناسب زمان ایراد نموده اند.

فصل چهارم، شامل بحثی در باره « امام صادق (علیه السلام) و مسئله خلافت » است که به دنبال بحث « صلح امام حسن (علیه السلام) » و بحث « مسئله ولایعهد امام رضا (علیه السلام) » طی دو سخنرانی در انجمن اسلامی پزشکان القاء گردیده است. فصل پنجم را یک سخنرانی تحت عنوان « موجبات شهادت امام موسی کاظم (علیه السلام) » تشکیل می دهد که تاریخ ایراد آن ۱۳۴۹/۷/۴ مطابق با ۲۴ رجب ۱۳۸۹ و محل آن حسینیه ارشاد بوده است.

فصل ششم مشتمل بر بحثی پیرامون « مسئله ولایعهد امام رضا (علیه السلام) » است که دو سخنرانی و - چنانکه اشاره شد - در انجمن اسلامی پزشکان ایراد شده است. بخش هفتم را « سخنی درباره امام حسن عسکری (علیه السلام) » تشکیل می دهد که استاد شهید آن را در ادامه یکی از سخنرانیهای « سیره نبوی » در سال ۱۳۵۴ و در مسجد جامع بازار تهران به مناسبت سالگرد ولادت آن حضرت بیان کرده اند و فصل هشتم متشکل از دو سخنرانی پیرامون حضرت مهدی (علیه السلام) می باشد که اولی تحت عنوان « عدل کلی » در تاریخ ۱۳۴۹/۷/۲۴ مطابق با چهاردهم شعبان ۱۳۹۰ در حسینیه ارشاد ایراد شده، و دومی به فاصله یک هفته بعد تحت عنوان « مهدی موعود » در همان مکان انجام گرفته است.

چنانکه نام این کتاب - که توسط « شورای نظارت بر آثار استاد شهید » انتخاب شده - برمی آید، این کتاب عهده دار سیری است در « سیره ائمه اطهار (علیهم السلام) » و بدیهی است که تدوین سیره ائمه اطهار در همه ابعاد کاری است سترگ که چند مجلد قطور را در بر خواهد گرفت و شاید از عهده یک فرد خارج باشد. نظر به اینکه حروفچینی چاپهای گذشته اشکالاتی داشت، این

کتاب از نو حروفچینی شد و ضمناً دقتهای لازم اعمال گردید.
امید است این اثر استاد شهید نیز گامی در جهت تبیین معارف
اسلامی، خصوصاً آشنایی با سیره معصومیت (علیهم السلام) باشد.

فروردین ۱۳۸۶

مطبق ربیع الاول ۱۴۲۸

مقدمه

مقایسه روش امام حسین (علیه السلام) با سایر ائمه (علیهم السلام) (تقیّه) یکی از موضوعاتی که خوب است در اطراف آن بحث و تحقیق شود، مقایسه روش سید الشهداء با سایر ائمه اطهار است. در نظر بسیاری از مردم این طور است که روش امام حسین (علیه السلام) با سایر ائمه اطهار مثل روش امام حسن و امام سجاد و امام باقر و امام صادق و سایر ائمه و حتی روش امیرالمؤمنین متفاوت و مختلف است و مثل این است که مکتب امام حسین مخصوص به خود اوست و هیچ یک از ائمه دیگر تابع این مکتب و این روش نبوده اند و از روش و مکتب دیگری پیروی می نموده اند، و این خود به خود عقده کور و اشکالی در دلها تولید می کند؛ بعلاوه ما باید بدانیم که در عمل چه نوع رفتار کنیم، باید تابع آن مکتب باشیم یا تابع این مکتب؟ برای اینکه موضوع بحث بهتر مشخص شود، عرض می کنم روشی که شیعه با آن روش شناخته شده و ائمه دین آن را مشخص کرده اند و از علامات و مختصات شیعه شناخته شده موضوع «تقیّه» است، به طوری که کلمه «شیعه» و «تقیّه» مثل «حاتم» و «جود» لازم و ملزوم یکدیگر شناخته شده اند. همه ائمه دین تقیه می کرده اند، حالا چطور شد که امام حسین (علیه السلام) در این میان تقیه نکرد و قیام نمود؟ اگر تقیه حق است چرا امام حسین تقیه نکرد و حال آنکه موجبات تقیه کاملاً برای امام حسین فراهم بود، و اگر تقیه حق نیست پس چرا سایر ائمه اطهار تقیه می کرده

اند و به تقیه دستور می داده اند؟

و بعلاوه، خود یک بحث اصولی است قطع نظر از اینکه روش ائمه با یکدیگر متفاوت است و یا یکی است. فرض کنیم همه یک روش داشته اند، همه تقیه می کرده اند و یا هیچ کدام تقیه نمی کرده اند، این خود یک بحث اصولی است که از جنبه کلامی و اصولی می توان بحث کرد که اساساً تقیه می تواند حق باشد؟ و آیا با عقل و قرآن وفق می دهد و یا نمی دهد؟ این مطلب هم باید گفته شود که هرچند معروف و مشهور این است که تقیه از مختصات شیعه است و غیر شیعه قائل به تقیه نیست ولی این شهرت اساسی ندارد؛ در غیر شیعه هم تقیه هست. این مسئله نیز مثل مسئله تحریف قرآن است که بعضی آن را از مختصات شیعه دانسته اند و حال آنکه اگر عده ای از شیعه قائل به تحریف قرآن هستند، از اهل سنت هم قائلند، عدد قائلین آنها کمتر از عدد قائلین شیعه نیست، و البته اگر همه علمای سنی قائل به تحریف قرآن نیستند همه علمای شیعه نیز قائل به تحریف قرآن نیستند. این مطلب به عنوان مثال گفته شد؛ فعلاً وارد بحث تحریف قرآن نیستیم. این مطلب را یک توسعه بیشتر هم می توان داد که از موضوع رعایت تقیه وسیعتر باشد، و می شود گفت در بعضی امور دیگر هم در ابتدا بین سیرت و طریقه ائمه اطهار با یکدیگر تعارض و تناقض دیده می شود. ممکن است مثلاً رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) یک طور عمل کرده باشد و امیرالمؤمنین طور دیگر، و یا اینکه هر دو بزرگوار طوری عمل کرده باشند و امام باقر و امام صادق طوری دیگر. این تعارضها و تناقضهای ظاهری زیاد دیده می شود، و به عنوان مثال بعضی را عرض خواهیم کرد؛ و چون همه به عقیده ما معصومند و فعل همه آنها مانند قولشان حجت است پس ما در عمل چه کنیم؟ تابع کدام سیرت و کدام عمل باشیم؟ ما به دلیل اینکه امامت اهل بیت عصمت را پذیرفته ایم و سخنان آنها و افعال آنها را حجت می دانیم و معتقدیم رسول خدا ما را به آنها ارجاع فرموده است، از لحاظ آثار و مآثر دینی از اهل سنت و جماعت

غنی تر هستیم، بیش از آنها حدیث و خبر داریم، بیش از آنها حکمت‌های اخلاقی و اجتماعی داریم، بیش از آنها دعا‌های پرارزش داریم که خود دعاها باب بزرگی است از معارف و تعلیمات اخلاقی و اجتماعی اسلام و باید مستقلاً در اطراف آن بحث شود. آنها به اندازه ما سیرت ندارند و از این جهت نیز ما از آنها غنی تر هستیم. لهذا کسانی که حساب کرده اند می گویند که تمام صحاح سته اهل تسنن به اندازه کتاب کافی ما حدیث ندارد. (چون در مدتها پیش بوده که دیده ایم و البته خودم این حساب و مقایسه را نکرده ام، از قول دیگران نقل می کنم، الآن هم عدد و رقم این دو یادم نیست). اجمالاً آنچه به خاطرمان مانده این است که کافی متجاوز از شانزده هزار حدیث دارد. این به نوبه خود یک افتخاری برای شیعه شمرده شده و به همین دلیل شیعه خود را محتاج به قیاس و استحسان ندیده است و همیشه به این مطلب افتخار کرده است. حال می خواهم عرض کنم همین چیزی که نقطه قوت شیعه شمرده شده ممکن است با توجه به اشکال بالا نقطه ضعف شیعه شمرده شود؛ گفته شود شیعه چون یک معصوم و یک پیشوا ندارد و چهارده پیشوا دارد و چون از هر یک از پیشواها راه و رسمهای مختلف نقل شده، در نتیجه یک نوع حیرت و یک نوع ضلالت و یک نوع سرگیجه برای شیعه پیدا می شود و یک نوع هرج و مرج برای مردم شیعه پدید می آید. آن وقت این خود یک وسیله خوبی هم برای مردمی که دین را وسیله مقاصد خودشان قرار می دهند و فساد را با نیروی مقدسی می خواهند مجهز نمایند می شود. هر کسی دلش می خواهد طوری عمل کند، از یک حدیث و یک عمل یکی از ائمه در یک مورد بالخصوص شاهد و دلیل می آورد. نتیجه اینها تشّت است و هرج و مرج و اصل ثابت اخلاقی و اجتماعی نداشتن، و وای به حال ملتی که اصول ثابت و واحدی نداشته باشد و هر کسی از خود طرز فکری داشته باشد. این درست مصداق همان مثل است که می گوید: اگر مریض طبیبش زیاد شد امید بهبود در او نیست.

و الحق هم باید گفت که اگر روی این روشهای به ظاهر مخالف، حساب و تحقیق و اجتهاد نشود همین آثار سوء هست؛ یعنی چه آنکه ما چند پیشوای مختلف الطریقه داشته باشیم و یا آنکه پیشوایان ما همه بر یک طریق باشند ولی در ظاهر اختلافی ببینیم و حتی اینکه یک پیشوا داشته باشیم ولی در موطن مختلف روشهای مختلف در او ببینیم و نتوانیم اختلافها را حل کنیم به یک اصل معین، همین هرج و مرج که گفته شد پیدا می شود.

مثلاً به عنوان مثال عرض می کنم: ما از یک طرف وقتی که به سیرت رسول اکرم مراجعه می کنیم می بینیم که فقیرانه زندگی می کرده است، نان جو می خورده است، لباس وصله دار می پوشیده است، امیرالمؤمنین همین طور؛ و قرآن هم می فرماید: «لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ لِّمَن كَانَ يَرْجُوا اللَّهَ وَ آٰلِيَوْمَ آٰلَاخِرَ»، (۱) پس همه مردم موظفند از روش و سیره رسول اکرم پیروی کنند، همه فقیرانه زندگانی کنند، همه نان جو بخورند، لباس وصله دار بپوشند. ولی وقتی می رویم زندگانی امام مجتبی را می بینیم و یا زندگانی امام صادق و امام رضا را می بینیم، می بینیم آنها فقیرانه زندگانی نمی کرده اند، غذای خوب می خورده اند و جامه خوب می پوشیده اند و مرکب خوب سوار می شده اند، از طبّبات دنیا استفاده می کرده اند. امام صادق وقتی به خانه شخصی می رود و می بیند آن شخص خانه کوچکی دارد با اینکه متمکّن است، می فرماید: چرا خانه وسیعتری برای خود تهیه نمی کنی؟ می گوید: این خانه خانه پدری من است، پدرم در اینجا زندگانی کرده است. می فرماید: شاید پدرت شعور نداشته، آیا تو هم باید مثل او شعور نداشته باشی؟! تو می خواهی یک عمر جرم بی شعوری پدرت را بدهی؟!

پی نوشت

این امور است که در ظاهر مخالف یکدیگر شمرده می شود، و این است امری که ممکن است یک نقطه ضعف در تشیع شمرده شود. ولی نه، این طور نیست. من از همین مثال استفاده می کنم که این طور نیست و نقطه قوت شیعه در همین است.

مقدمتاً عرض می کنم ما اگر یک پیشوای معصوم داشته باشیم که ۲۰ سال یا ۳۰ سال در میان ما باشد و یا یک پیشوا داشته باشیم که ۲۵۰ سال در میان ما باشد، البته اگر تنها ۲۰ سال در میان ما باشد آن قدرها تحولات و پیچ و خم ها و تغییرها و موضوعهای مختلف پیش نمی آید که ما عمل آن پیشوا و طرز مواجه شدن آن پیشوا را با صورتهای مختلف و شکلهای مختلف موضوعات ببینیم و در نتیجه استاد بشویم و مهارت پیدا کنیم که ما هم در این دنیای متغیر چگونه مواجه شویم و در این زندگی متغیر چگونه اصول کلی دین را با موضوعات مختلف و متغیر تطبیق کنیم. زیرا دین یک بیانی دارد و یک تطبیقی و عملی، عیناً مانند درسهای نظری و درسهای عملی؛ درسهای عملی طرز تطبیق نظریه هاست با موضوعات جزئی و مختلف. ولی اگر ۲۵۰ سال یک پیشوای معصوم داشته باشیم که با اقسام و انواع صورتهای قضایا مواجه شود و طریق حل آن قضایا را به ما بنمایاند، ما بهتر به روح تعلیمات دین آشنا می شویم و از جمود و خشکی و به اصطلاح منطق «اخذ ما لیس بعلّه» و یا «خلط ما بالعرض بما بالذات» نجات پیدا می کنیم. «خلط ما بالعرض بما بالذات» یعنی دو چیزی که همراه یکدیگرند یکی از آنها در امر سومی دخالت دارد و همراهی آن دیگری با آن امر سوم اصالت ندارد بلکه به اعتبار این است که به حسب اتفاق همراه اولی بوده است و ما اشتباه کنیم و بپنداریم که آن چیزی که مستلزم امر سوم است اوست. فرض کنید «الف» و «ب» در ظرفی همراه یکدیگر بوده اند و «الف» تولید «ج» می کند، بعد ما خیال کنیم که «ب» مولّد «ج» است یا خیال کنیم در تولید کردن «الف» «ج» را، «ب» هم دخالت دارد. در سیره پیشوایان دین

شک نیست که آنها هم هر کدام در زمانی بوده اند و زمان و محیط آنها اقتضائاتی داشته است و هر فردی ناچار است که از مقتضیات زمان خود پیروی کند؛ یعنی دین نسبت به مقتضیات زمان، مردم را آزاد گذاشته است. حال در زمینه تعدد پیشوای معصوم و یا طول عمر یک پیشوا انسان بهتر می تواند روح تعلیمات دینی را از آنچه که مربوط به مقتضیات عصر و زمان است تشخیص دهد، روح را بگیرد و امور مربوط به مقتضیات زمان را رها کند. ممکن است پیغمبر یک عملی بکند به حکم اینکه روح دین اقتضا می کند و ممکن است یک عملی بکند به حکم مقتضیات زمان، مثل همان مثالی که راجع به زندگانی فقیرانه عرض کردم که رسول خدا فقیرانه زندگی می کرد و امام صادق مثلاً نه. حال یک داستانی نقل می کنم که خوب روح این مطلب را بشکافد:

در حدیث معروفی که هم در کافی و هم در تحف العقول است آمده که سفیان ثوری آمد به حضور امام صادق [و نسبت به اینکه امام لباس لطیفی پوشیده بود اعتراض کرد که پیغمبر چنین لباسی نمی پوشید. حضرت فرمود:] تو خیال می کنی چون پیغمبر چنان بود مردم تا ابد [باید آن طور باشند؟!]. تو نمی دانی این جزء دستور اسلام نیست؟! تو باید عقل داشته باشی، این قدر عقل و قوه حساب داشته باشی، آن عصر و زمان و آن منطقه را در نظر بگیری. در آن زمان زندگانی متوسط همان بود که پیغمبر داشت. دستور اسلام مواسات و مساوات است. باید دید اکثریت مردم در آن زمان چگونه زندگی داشته اند. البته برای پیغمبر که پیشوا و مقتدا بود و مردم جان و مال خود را در اختیار او می گذاشتند همه جور زندگی فراهم بود، ولی هرگز رسول اکرم با وجود چنان زندگی عمومی، برای شخص خودش امتیازی قائل نمی شد. آنچه دستور اسلام است همدردی است، مواسات و مساوات است، عدل و انصاف است، روش نرم و ملایم است که در روح فقرا تولید عقده ننماید، آن کسی که رفیق یا همسایه یا ناظر اعمال اوست ناراحت نشود. اگر در زمان پیغمبر این وسعت عیش و این

رُخص می بود پیغمبر آن طور رفتار نمی کرد. مردم از این جهت آزادند که این طور لباس بپوشند یا آن طور، کهنه بپوشند یا نو، این پارچه را انتخاب کنند یا آن پارچه را، این طرز را یا آن طرز را. دین به این چیزها اهمیت نمی دهد، آنچه که اهمیت می دهد آن چیزهاست [یعنی اصولی مانند همدردی، مواسات، مساوات و عدل و انصاف].

بعد فرمود: و لکن من را که این طور می بینی، همیشه متوجه حقوقی که به مال من تعلق می گیرد هستم... پس بین روش من و روش پیغمبر اختلاف اصولی و معنوی نیست و لهذا در حدیث است که در زمان امام صادق خشکسالی پیدا شد. امام صادق به ناظر خرج خود فرمود: ابرو گندمهای ذخیره ما را در بازار بفروش، از این پس نان خود را به طور روزانه از بازار تهیه می کنیم؛ و نان بازار از گندم و جو با هم تهیه می شد. اسلام نمی گوید نان گندم بخور یا نان جو و یا گندم و جو را با هم مخلوط کن؛ می گوید روش تو باید در میان مردم مقرون به انصاف و عدالت و احسان باشد. حال ما از این اختلاف روش رسول اکرم و امام صادق بهتر به روح اسلام پی می بریم. اگر امام صادق این بیان را نمی کرد و توضیح نمی داد، ما آن جنبه از عمل رسول خدا را که مربوط به مقتضیات عصر آن حضرت است جزء دستور اسلام می شمردیم و بعد به ضمیمه آیه ۲۱ از سوره احزاب که می فرماید به پیغمبر تأسی کنید، صغری و کبری تشکیل می دادیم و تا قیامت مردم را در زیر زنجیر می کشیدیم، ولی بیان امام صادق و توضیح آن حضرت و اختلاف روش آن حضرت با روش پیغمبر درس آموزنده ای است برای ما، و ما را از جمود و خشکی خارج می کند، به روح و معنا آشنا می سازد. البته در اینجا امام صادق شخصاً بیان دارد. اگر هم بیانی نمی داشت باز خود ما باید این قدرها تعقل و قوه اجتهاد داشته باشیم، اینها را متناقض و متضاد و متعارض ندانیم. این جمود مخصوصاً در اخباریین زیاد است که حتی شرب دخان را منع می کنند.

علی هذا یکی از طرق حل تعارضاتی که در سیرتهای مختلف است، به اصطلاح حل عرفی و جمع عرفی است که از راه اختلاف مقتضیات زمان است. حتی در حل تعارضات قولی نیز این طریق را می توان به کار برد گو اینکه فقهای ما توجه نکرده اند.

یک مثال دیگر: به علی (علیه السلام) عرض کردند درباره این حدیث که «غَيِّرُوا الشَّيْبَ وَلَا تَشَبَّهُوا بِالْيَهُودِ». علی (علیه السلام) خودش این حدیث را روایت می کرد ولی عمل نمی کرد، یعنی خودش رنگ نمی بست و خضاب نمی کرد. علی (علیه السلام) فرمود: این دستور، مخصوص زمان پیغمبر است؛ این تاکتیک جنگی بود که دشمن نگوید اینها یک عده پیر و پاتال هستند، یک حيله جنگی بود که رسول اکرم به کار می برد ولی امروز «فَأْمُرُوا مَا اخْتَارَ».

حال اگر سیرت علی نبود و توضیح علی نبود، ما می گفتیم پیغمبر فرمود ریشها را خضاب کنید، تا قیامت به ریش مردم چسبیده بودیم که حتماً باید ریشها را رنگ ببندید. پس این خود یک طریق حل تناقض است. البته این کار مطالعه کامل لازم دارد.

یکی از علمای مطلع که مستقل فکر می کرد، یادم هست که درباره اخبار تفویض که خیلی قرع سمع هم می کند که چگونه خدا اختیارات می دهد (مثل اختیارات وزیر دادگستری) می گفت مثلاً... (۱)

این نکته را باید بدانیم که یک عده مسائل داریم که این مسائل روح تعلیمات دین است، دستورهای کلی الهی است. اینها به هیچ نحو قابل تغییر و تبدیل نیست، ناشی از مصالح کلی و عالی بشریت است، تا بشریت هست این دستورها هم هست، بشر از آن جهت که بشر است باید این دستورها را به کار بندد.

پی نوشت

۱- [یادداشت استاد به همین صورت است].

مشکلات علی (علیه السلام)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

« الحمد لله رب العالمین باری الخلائق اجمعین و الصلوۀ والسلام
علی عبد الله و رسوله و حبیبه و صفیه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته
سیّدنا و نبینا و مولانا ابی القاسم محمد و آله الطّیّبین الطّاهرین
المعصومین. اعوذ بالله من الشیطان الرجیم »:

« وَ مِنْ کَلَامٍ لَهُ (علیه السلام): دَعَوْنِي وَ التَّمِسُوا غَيْرِي، فَإِنَّا
مُسْتَقْبِلُونَ أَمْرًا لَهُ وَجْهٌ وَ أَلْوَانٌ لَا تَقُومُ لَهُ الْقُلُوبُ وَ لَا تَثْبُتُ عَلَيْهِ
الْعُقُولُ، وَ إِنَّ الْأَفَاقَ قَدْ أَغَامَتْ وَ الْمَحَجَّةَ قَدْ تَنَكَّرَتْ. وَ أَعْلَمُوا أَنِّي إِن
أَجَبْتُكُمْ رَكِبْتُ بِكُمْ مَا أَعْلَمُ ». (۱)

می دانیم که علی (علیه السلام) پیوسته در دوران خلافت خلفا از بیان این
مطلب که خلافت، حق طلق اوست خودداری نمی کرد، و در عین حال می بینیم
بعد از کشته شدن عثمان در اثر یک انقلاب خونین علیه او، آنگاه که مردم

پی نوشت

۱- نهج البلاغه صبحی صالح، خطبه ۹۲.

ریختند به خانه علی و دور او را گرفتند و اصرار فراوان کردند که با او بیعت کنند و وی زمام امور را به دست گیرد، علی (علیه السلام) امتناع کرد و از پذیرش خلافت کراهت داشت.

جمله هایی که عرض کردم در نهج البلاغه است. می فرماید: « دَعُونِي وَ اَلْتَمِسُوا غَيْرِي » مرا رها کنید و بروید دنبال کس دیگر. بعد خود امام علت امتناع خودش را توضیح می دهد، برای اینکه کسی تصور نکند که - العیاذبالله - امام خود را لایق خلافت، و بعد از پیغمبر، شایسته ترین فرد برای زمامداری نمی داند. توضیح می دهد که اوضاع فوق العاده آشفته است و یک آینده آشفته تر در جلوی ماست. عبارت این است: « فَإِنَّا مُسْتَقْبِلُونَ أَمْرًا لَهُ وَجْهٌ وَ أَلْوَانٌ » یعنی ما جریانی را در پیش داریم که این جریان مشتبه است، رنگهای مختلف و چهره های گوناگون دارد؛ ما یک آینده روشنی در پیش نداریم، آینده ای داریم با چند چهره و چند رنگ مختلف. بعد امام جمله ای دارد که در آن جمله مطلب را بیان می کند: « وَإِنَّ الْأَفَاقَ قَدْ أَغَامَتْ » افقها را مه گرفته است؛ مثل وقتی که مه زیاد پیدا می شود و انسان جلوی چشم خودش را هم نمی بیند. « وَ الْمَحَجَّةُ قَدْ تَنَكَّرَتْ » شاهراه به صورت کوره راه در آمده و ناشناخته است و مردم دیگر شاهراه را تشخیص نمی دهند. ولی در آخر یک جمله ای به عنوان اتمام حجت فرمود. فرمود: این را هم بدانید که اگر من زمام خلافت را به دست گیرم، آنچنان رفتار می کنم که خودم می دانم نه آنچنان که شما می خواهید: « وَ أَعْلَمُوا أَنِّي إِنِ اجْتَبَيْتُمْ رَكِبْتُ بِكُمْ مَا أَعْلَمُ ». این بود که در آخر فرمود: مرا به حال خودم بگذارید، فعلاً اگر من مثل گذشته وزیر باشم بهتر است از اینکه امیر باشم.

این جمله ها نشان می دهد که علی (علیه السلام) مشکلات فراوانی را در دوره خلافت خود پیش بینی می کرد، همان مشکلاتی که بعد رخ داد و چهره نمود. آن مشکلات چه بود؟ من در این یک جلسه نمی توانم همه آن مشکلات را برای شما شرح بدهم. بحث من درباره مشکل بزرگ علی است. می خواهم آن

یک مشکل را شرح بدهم. سایر مشکلات را به نحو اجمال برای شما عرض می‌کنم تا برسم به مشکلترین مشکل علی و بزرگترین معضله ای که علی (علیه السلام) گرفتار آن شد.

مشکل کشته شدن عثمان (مشکل نفاق)

اولین مشکلی که وجود داشت و علی بر زمینه آن می‌فرمود: آینده بسیار مبهمی در پیش داریم، داستان کشته شدن عثمان بود. علی وارث خلافتی می‌شد که خلیفه قبل از او را انقلابیونی که انقلاب کرده اند کشته اند، حتی اجازه دفن او را هم نمی‌دهند و اعتراضات فراوانی دارند. حال این گروه انقلابی به علی پیوسته است. مردم دیگر چه نظری دارند؟ همه مردم که مثل این انقلابیون فکر نمی‌کنند، و خود علی فکرش نه با انقلابیون می‌خواند و نه با مخالفین انقلابیون و نه با عامه مردم. از یک طرف عثمان است و اطرافیان عثمان و آن همه اجحافها و بی‌عدالتیها و ستمگریها و آن همه اعطاء امتیازات به خویشاوندانها، و از طرف دیگر گروههایی خشنماک و عصبانی از حجاز و مدینه و بصره و کوفه و مصر، از همه جا آمده اند معترض و منتقد. عثمان هم تسلیم نمی‌شود. علی سفیر است میان انقلابیون و عثمان، که این هم جریان عجیبی دارد. علی با روش عثمان مخالف است و در عین حال مخالف است که باب خلیفه کشی باز شود؛ نمی‌خواهد خلیفه را بکشند که باب فتنه بر روی مسلمین باز گردد، که این داستان مفصلی دارد. (۱) نسبت به عثمان منتقد است و کوشش دارد او را از راهی که می

پی نوشت

۱- در چهارده جای نهج البلاغه، علی (علیه السلام) در موضوع کشته شدن عثمان بحث کرده است.

رود منصرف کند و به راه راست بیاورد، بلکه آتش انقلابیون خاموش شود و فتنه بخوابد. نه عثمان و طرفداران عثمان حاضر شدند [از راه خود منصرف نشوند] و نه انقلابیون دست از انقلاب خودشان برداشتند. نتیجه اش همین شد.

علی می دانست که مسئله قتل عثمان مسئله ای خواهد بود [که موجب فتنه خواهد شد] خصوصاً با توجه به این نکته بسیار عجیب که ما فقط امروز می بینیم علمای اجتماع یعنی جامعه شناسان و مورخین محققى که در تاریخ اسلام مطالعه کرده اند آن را کشف کرده اند - و می بینیم نهج البلاغه هم این مطلب را توضیح می دهد - که در قتل عثمان بعضی از طرفداران خود عثمان نیز دست داشتند؛ آنها هم می خواستند عثمان کشته شود، فتنه در دنیای اسلام بپا گردد و آنها از این آب گل آلود استفاده کنند (اینها در متن نهج البلاغه است). مخصوصاً معاویه در قتل عثمان کاملاً دست داشت؛ باطناً کوشش می کرد این فتنه بالا بگیرد، عثمان کشته شود تا او از کشته شدن عثمان بهره برداری کند. این یک مشکل، که دیگر بیش از این نمی توانم درباره اش بحث کنم.

مخالفان علی با مخالفان پیغمبر این تفاوت را داشتند که مخالفان پیغمبر عده ای بودند کافر و بت پرست و در زیر شعار بت پرستی با پیغمبر مبارزه می کردند، منکر خدا و توحید بودند و انکار خدا و توحید را هم علنی می گفتند، تحت شعار «أَعْلُ هُبَلُ» زنده باد هُبَل، با پیغمبر مبارزه می کردند، پیغمبر هم شعار روشنی داشت: «اللَّهُ أَعْلَى وَ أَجَلُّ» از همه بزرگتر خداست. اما علی با یک طبقه دانای بی دین مواجه شده است که متظاهر به اسلام اند ولی مسلمان واقعی نیستند، شعارهایشان شعارهای اسلامی است و هدفهایشان بر ضد اسلام. پدر معاویه که ابوسفیان است در زیر شعار «أَعْلُ هُبَلُ» به جنگ پیغمبر می آید، لهذا کار پیغمبر در مبارزه با او آسان است. پسرش معاویه بن ابی سفیان همان روح ابوسفیانی و همان هدفهای ابوسفیانی را دارد اما در زیر شعار آیه قرآن: «مَنْ قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لَوْلِيٍّ سُلْطَانًا» (۱) هر کسی که مظلوم کشته شد خدا

برای اولیاء او (خویشاوندان نزدیک او) یک قدرتی داده است، حق داده است که خون مقتول خودشان را مطالبه کنند. شعار، خیلی شعار خوبی است. حال کسی نیست که از معاویه بپرسد که ولیّ شرعی خون عثمان کیست؟ یک کسی که در چهار پشت بالاتر با تو انتساب پیدا می کند، مطالبه خون او به تو چه مربوط است؟! عثمان پسر دارد، خویشاوندان نزدیکتر از تو دارد؛ و ثانیاً به علی چه مربوط که عثمان کشته شده است؟! اما یک مرد دغلبازی مثل معاویه به این حرفها کاری ندارد، او می خواهد از این وسیله استفاده کند.

معاویه قبلاً به جاسوسهای خود در اطراف عثمان سپرده بود که هر وقت خلیفه کشته شد، فوراً پیراهن خون آلود او را برای من به شام بفرستید. تا عثمان کشته شد نگذاشتند که خون پیراهن او خشک بشود، همان پیراهن خون آلود را با انگشت زن عثمان (۳) فرستادند برای معاویه. دیگر معاویه قند در دلش آب می شد. دستور داد انگشتهای بریده زن عثمان را کنار منبرش آویزان کردند: «ایها الناس! دنیا را ظلم گرفت، اسلام از دست رفت، این انگشتهای بریده زن خلیفه است»، و دستور داد پیراهن عثمان را روی چوبی بلند کردند و بردند در مسجد یا جای دیگر. خودش رفت آنجا نشست، شروع کرد به گریه کردن بر خلیفه مظلوم. مدتها روضه عثمان در شام خواند و از مردم اشک گرفت و مردم را آماده کرد که برویم برای خونخواهی عثمان. از چه کسی خون عثمان را باید بگیریم؟ از علی باید بگیریم؛ علی با این انقلابیون که با او بیعت کردند همدست بود، اگر همدست نبود چرا اینها الآن در لشکر علی هستند؟ این یک مشکل

پی نوشت

۱- اسراء/۳۳.

۲- هنگامی که انقلابیون ریختند که عثمان را بکشند، او خودش را روی بدن عثمان انداخت. یک شمشیری که خواستند به تن عثمان بزنند، به دست آن زن خورد و انگشت او (یکی یا بیشتر) قطع شد.

بزرگ. دو جنگ جمل و صفین را همین مشکل از طرف اشخاص بدخواه به وجود آورد. این دو جنگ به این بهانه پیاپی شد.

انعطاف ناپذیری در اجرای عدالت

مشکلات دیگری علی (علیه السلام) داشت که مربوط به روش خودش بود از یک جهت، و تغییری که مسلمین پیدا کرده بودند از جهت دیگر. علی مردی بود انعطاف ناپذیر. بعد از پیغمبر سالها بود که جامعه اسلامی عادت کرده بود به امتیاز دادن به افراد متنفّذ، و علی (علیه السلام) در این زمینه یک صلابت عجیبی نشان می داد. می گفت: من کسی نیستم که از عدالت یک سر مو منحرف شوم. حتی اصحابش می آمدند می گفتند: آقا! یک مقدار انعطاف داشته باشید. می گفت: «**أَتَأْمُرُونِي أَنْ أَطْلُبَ النَّصْرَ بِالْجَوْرِ... وَ اللَّهُ مَا أَطُورُ بِهِ مَا سَمَرَ سَمِيرٌ**» (۱) از من تقاضا می کنید که پیروزی و موفقیت در سیاست را به قیمت ستمگری و پایمال کردن حق مردم ضعیف به دست آورم؟!.. به خدا قسم تا شبی و روزی در دنیا هست، تا ستاره ای در آسمان در حرکت است، چنین چیزی عملی نیست.

پی نوشت

۱- نهج البلاغه صبحی صالح، خطبه ۱۲۶.

صراحت و صداقت در سیاست

مشکل سوم خلافت او مسئله صراحت و صداقت بود که این را هم باز عده ای از دوستانش نمی پسندیدند، می گفتند: « سیاست این همه صداقت و صراحت بر نمی دارد، یک مقدار خدعه و دغلبازی هم باید در آن قاطی کرد. چاشنی سیاست دغلبازی است » (اینهایی که عرض می کنم تمامش در نهج البلاغه است) و حتی بعضی می گفتند: علی سیاست ندارد، معاویه را ببین چقدر سیاستمدار است! می فرمود:

« وَاللَّهِ مَا مُعَاوِيَةُ بِأَدْهَى مِنِّي، وَلَكِنَّهُ يَغْدِرُ وَيَفْجُرُ، وَ لَوْ لَا كَرَاهِيَةُ
الْغَدْرِ لَكُنْتُ مِنْ أَدْهَى النَّاسِ، وَلَكِنْ كُلُّ غَدْرَةٍ فَجْرَةٌ وَ كُلُّ فَجْرَةٍ كُفْرَةٌ
وَ لِكُلِّ غَادِرٍ لَوَاءٌ يَعْرِفُ بِهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ » (۱)

به خدا قسم اشتباه می کنید، معاویه از من زیرکتر نیست، او دغلباز است، فاسق است، من نمی خواهم دغلبازی کنم، من نمی خواهم از جاده حقیقت منحرف شوم، فسق و فجور مرتکب بشوم. اگر نبود که خدای تبارک و تعالی دغلبازی را دشمن می دارد، آن وقت می دیدید که زرنگترین مردم دنیا علی است. دغلبازی فسق است، فجور است، و این گونه فجورها کفر است و من می دانم که هر فریبکاری در قیامت محشور می شود در حالی که یک پرچمی دارد

پی نوشت

۱- نهج البلاغه فیض الاسلام، خطبه ۱۹۱.

(ظاهراً مقصود این است که فریب خوردگان هم در زیر پرچم فریب دهنده هستند).

خوارج، مشکل اساسی علی (علیه السلام)

مشکل اساسی که من می خواهم عرض کنم، که همه اینها مقدمه برای این مطلب بود، این است: در زمان پیغمبر اکرم، طبقه ای که پیغمبر اکرم به وجود آورد، صرفاً طبقه ای نبود که یک انقلاب بپا شود و عده ای در زیر پرچمی جمع بشوند. پیغمبر طبقه ای را تعلیم داد، متفقه‌شان کرد، قدم به قدم جلو آورد، تعلیم و تربیت اسلامی را تدریجاً در روح اینها نفوذ داد. پیغمبر سیزده سال در مکه بود، انواع زجرها و شکنجه‌ها و رنجها از مردم قریش متحمل شد ولی همواره دستور به صبر می داد. هرچه اصحاب می گفتند: یا رسول الله! آخر اجازه دفاع به ما بدهید، ما چقدر متحمل رنج بشویم، چقدر از ما را اینها بکشند و زجرکشان کنند، چقدر ما را روی این ریگهای داغ حجاز بخوابانند و تخته سنگها را روی سینه‌های ما بگذارند، چقدر ما را شلاق بزنند، پیغمبر اجازه جهاد و دفاع نمی داد. در آخر فقط اجازه مهاجرت داد که عده ای به حبشه مهاجرت کردند، و مهاجرت سودمندی هم بود. پیغمبر در مدت این سیزده سال چه می کرد؟ تربیت می کرد، تعلیم می داد، یعنی هسته اصلی اسلام را به وجود می آورد. آن عده ای که شاید هنگام مهاجرت حدود هزار نفر بودند، عده ای بودند که با روح اسلام آشنا بودند و اکثریت آنها تربیتشان هم تربیت اسلامی بود. شرط اولی یک نهضت، وجود یک کادر تعلیمی و تربیتی است که از یک عده افراد تعلیم داده شده و تربیت شده و آشنا با اصول و هدف و تاکتیک مرام به

وجود آمده باشد. اینها را می شود به صورت یک هسته مرکزی به وجود آورد و بعد دیگران که ملحق می شوند شاگردهای اینها باشند و خودشان را با اینها تطبیق بدهند. سرّ موفقیت اسلام این بود.

بنابراین تفاوت‌های میان وضع علی (علیه السلام) و وضع پیغمبر (صلی الله علیه و آله) یکی این بود که پیغمبر با مردم کافر، یعنی با کفر صریح، با کفر مکشوف و بی پرده رو به رو بود، با کفری که می گفت من کفرم، ولی علی با کفر در زیر پرده یعنی با نفاق رو به رو بود؛ با قومی رو به رو بود که هدفشان همان هدف کفار بود اما در زیر پرده اسلام، در زیر پرده قدس و تقوا، در زیر لوای قرآن و ظاهر قرآن. و تفاوت دوم این بود که در دوره خلفا، مخصوصاً در دوره عثمان، آن مقداری که باید و شاید دنبال تعلیم و تربیتی را که پیغمبر گرفته بود نگرفتند. فتوحات اسلامی زیادی صورت گرفت. فتوحات به تنهایی کاری نمی تواند بکند. پیغمبر سیزده سال در مکه ماند و اجازه نداد که مسلمین حتی از خودشان دفاع کنند، چون افراد هنوز لایق این دفاع و جهاد نبودند. اگر دست به جهاد و فتوحات هم باید زد، به تناسب توسعه فرهنگ و ثقافت اسلامی است؛ یعنی همین طور که از یک طرف فتوحات تازه می شود باید به موازات آن، فرهنگ و ثقافت اسلامی هم توسعه پیدا کند؛ مردمی که به اسلام می گروند و حتی آنها که مجذوب اسلام می شوند، اصول و حقایق و اهداف اسلام، پوسته و هسته اسلام، همه اینها را بفهمند و بشناسند. ولی در اثر این غفلتی که در زمان خلفا صورت گرفت، یکی از پدیده های اجتماعی که در دنیای اسلامی رخ داد این بود که طبقه ای در اجتماع اسلامی پیدا شد که به اسلام علاقه مند بود، به اسلام مؤمن و معتقد بود اما فقط ظاهر اسلام را می شناخت، با روح اسلام آشنا نبود؛ طبقه ای که هرچه فشار می آورد فقط روی مثلاً نماز خواندن بود نه روی معرفت، نه روی شناسایی اهداف اسلامی. یک طبقه مقدس مآب و متنسک و زاهد مسلک در دنیای اسلام به وجود آمد که پیشانیهای اینها از کثرت سجود

پینه بسته بود، کف دستها و سر زانوهای اینها از بس که در روی زمینها (نه در روی فرشها) سرها را به سجده گذاشته بودند و دستها و زانوهای را روی خاکها و شنها قرار داده بودند و سجده های بسیار طولانی (یک ساعته و دو ساعته و پنج ساعته) کرده بودند پینه بسته بود. وقتی که علی (علیه السلام) ابن عباس را سراغ اینها فرستاد آنگاه که همینها علیه علی (علیه السلام) طغیان و شورش کرده بودند، هنگامی که آمد خبر آورد، این طور توضیح داد: «لَهُمْ جِبَاهَةٌ قَرِحَةٌ لِطُولِ السُّجُودِ». پیشانیهایشان از کثرت سجده مجروح شده است، «وَأَيْدٍ كَثْفَنَاتِ الْأَيْدِ» دستهایی که مثل زانوی شتر پینه بسته است، «عَلَيْهِمْ قُمْصٌ مُرَحَضٌ» لباسهای کهنه زاهدانابه به تن دارند، «وَهُمْ مُشْمَرُونَ» (۱) از همه بالاتر قیافه مصمم و تصمیم قاطع اینهاست. حالا آب بیار حوض پرکن!

یک چنین طبقه ای، یعنی طبقه متنسک جاهل، طبقه متعبد جاهل، طبقه خشکه مقدس در دنیای اسلام به وجود آمد که با تربیت اسلامی آشنا نیست ولی علاقه مند به اسلام است، با روح اسلام آشنا نیست ولی به پوست اسلام چسبیده است، محکم هم چسبیده است. علی این طبقه را این گونه توصیف می کند:

«جُفَاءً طَعَامٌ عَبِيدٌ أَقْرَامٌ، جُمِعُوا مِنْ كُلِّ أَوْبٍ وَ تَلَقَّطُوا مِنْ كُلِّ شَوْبٍ مِمَّنْ يَنْبَغِي أَنْ يُفَقَّهَ وَ يُؤَدَّبَ وَ يَعْلَمَ وَ يُدْرَبَ... كَيْسُوا مِنَ الْمُهَاجِرِينَ وَ الْأَنْصَارِ وَ لَا مِنْ الَّذِينَ تَبَوَّأُوا الدَّارَ وَ الْإِيمَانَ.» (۲)

یک مردمی خشن، جفا، فظّ غلیظ القلب، ولی روحیه هایی پست، مردمانی برده صفت، روحشان آقا نیست، در روح اینها آقایی

پی نوشت

۱- العقد الفريد، ج ۲/ ص ۳۸۹.

۲- نهج البلاغه فيض الاسلام، خطبه ۲۳۸.

وجود ندارد، از اراذل مردم هستند، معلوم نیست از کدام گوشه ای پیدا شده اند، یکی از این گوشه آمده، یکی از آن گوشه (یک مردم بی بُنه ای، یک مردم بی بوته ای، معلوم نیست از کجا آمده اند، مردمی که تازه باید بیایند در کلاس اول اسلام بنشینند و درس اسلام را یاد بگیرند، سواد ندارند، معلومات ندارند، قرآن را نمی دانند چیست، معنی قرآن را نمی فهمند، سنت پیغمبر را نمی فهمند) اینها باید تعلیم بشوند، تربیت بشوند، اینها تعلیم و تربیت اسلامی پیدا نکرده اند. اینها جزء مهاجرین و انصار که پیامبر آنها را تربیت کرد که نیستند، یک مردمی [هستند] که تربیت اسلامی ندارند.

علی (علیه السلام) در شرایطی خلافت را به دست می گیرد که چنین طبقه ای هم در میان مسلمین وجود دارد و در همه جا هستند؛ در لشکریان خودش هم از این طبقه وجود دارند. جریان جنگ صفین و حيله معاویه و عمرو عاص - که مکرر شنیده اید - پیش می آید. آن ساعتی که اینها احساس می کنند که دارند شکست می خورند و شکستشان شکست نهایی است، نقشه می کشند که از همین طبقه استفاده کنند. دستور می دهند قرآنرا را بالای نیزه می کنند: ایها الناس! همه ما اهل قرآنیم، همه ما اهل قبله هستیم، چرا می جنگید؟ اگر می خواهید بجنگید پس بیایید این قرآنرا را بزنید. فوراً همین طبقه دست از جنگ کشیدند، گفتند ما با قرآن نمی جنگیم. آمدند خدمت علی (علیه السلام) که دیگر قضیه حل شد، قرآن به میان آمد، حالا که قرآن به میان آمده دیگر جنگ معنی ندارد. علی فرمود: مگر شما نمی دانید که از روز اول سخن من به اینها این است که بیایید ما بر اساس قرآن حکومت و قضاوت کنیم، ببینیم حق با کیست؟ اینها دروغ می گویند، اینها قرآن را به میان نیاورده اند، جلد و کاغذ قرآن را

سپر قرار داده اند برای اینکه بعد باز علیه قرآن قیام کنند؛ اهمیت ندهید، من امام شما هستم، من قرآن ناطق شما هستم، بزنید بروید جلو. گفتند: عجباً چه حرفها می زند؟! ما تا به حال تو را آدم خوبی می دانستیم و می گفتیم تو آدم خوبی هستی، معلوم شد تو هم آدم جاه طلبی هستی، یعنی ما برویم با قرآن بجنگیم؟! خیر، نمی جنگیم. بسیار خوب، شما نجنگید.

مالک اشتر مشغول پیشروی بود. گفتند: فوراً فرمان بده که مالک اشتر برگردد که دیگر جنگ با قرآن روا نیست. فشار زیاد آوردند. علی (علیه السلام) پیغام داد که مالک برگرد. مالک برنگشت، گفت: آقا اجازه بدهید، یکی دو ساعت دیگر بیشتر باقی نمانده است، شکست نهایی نصیب اینها می شود. آمدند که مالک بر نمی گردد. گفتند: یا مالک را برگردان یا همین جا با این شمشیرهای خودمان (بیست هزار نفر بودند) قطعه قطعه ات می کنیم. تو داری با قرآن می جنگی؟! علی پیغام داد: مالک اگر می خواهی علی را زنده ببینی برگرد. قضیه حَکَمین پیش آمد. گفتند: دو نفر حَکَم (داور) معین کنیم، حالا دیگر قرآن به میان آمده. بسیار خوب، داور معین کنیم. آنها عمرو عاص شیطان را معین کردند. علی، ابن عباسِ عالم دانشمند زیرک را پیشنهاد کرد. گفتند. خیر، ابن عباس پسر عمویت است، قوم و خویش توست، ما باید کسی را انتخاب کنیم که با تو قوم و خویش نباشد. فرمود: مالک اشتر. گفتند: نه، ما مالک اشتر را قبول نداریم. چند نفر دیگر را هم قبول نکردند. گفتند: ما فقط ابوموسی اشعری را قبول داریم. حالا ابوموسی کیست؟ آیا جزء لشکریان علی است؟ نه، ابوموسی کسی است که قبلاً حاکم کوفه بوده و علی (علیه السلام) او را از حکومت کوفه معزول کرده است. یک آدمی است که اصلاً در دلش با علی (علیه السلام) دشمنی دارد. ابوموسی را آوردند. ابوموسی هم گول عمرو عاص را خورد و آن حقه ای که به بازی شبیه تر بود از امر جدی و مکرر شنیده اید رخ داد. وقتی که فهمیدند گول خورده اند، گفتند اشتباه کردیم. حالا که می گویند

اشتباه کردیم، اقرار آن اشتباهشان اشتباه دیگری است. نگفتند اشتباه کردیم آن روزی که از جنگ با معاویه دست برداشتیم و ما باید می جنگیدیم؛ این، جنگ با قرآن نبود، جنگ له قرآن بود نه علیه قرآن. گفتند: نه، آن درست بود، و نگفتند اشتباه کردیم که ابوموسی را معین کردیم، باید تسلیم ابن عباس می شدیم یا مالک اشتر را می فرستادیم. گفتند: اساساً اینکه ما قبول کردیم در دین خدا دو تا انسان بیایند داوری کنند کفر است. در قرآن می فرماید: «**إِنْ أَلْحَكُمُ إِلَّا لِلَّهِ**»، (۱) حکم منحصرأ مال خداست. چون قرآن گفته حکم منحصرأ مال خداست، هیچ انسانی حق داوری ندارد. پس اساساً داور معین کردن، کفر و شرک بوده است. همه مان کافر شدیم. ما که توبه کردیم: «**أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ رَبِّي وَآتُوبُ إِلَيْهِ**». آمدند سراغ علی: علی! تو هم که مثل ما کافر شدی، تو هم استغفار کن. (حالا ببینید مشکل چیست؟ معاویه مشکل علی است یا این خشکه مقدس ها؟ عمرو عاص مشکل علی است یا این خشکه مقدس ها؟) فرمود: شما اشتباه می کنید، حکمیّت کفر نیست، معنی آیه را شما نمی دانید، «**إِنْ أَلْحَكُمُ إِلَّا لِلَّهِ**» یعنی قانون فقط از ناحیه خدا باید وضع بشود یا کسی که خدا به او اجازه داده است. ما که نخواستیم کسی دیگر بیاید برایمان قانون معین کند. ما گفتیم قانون، قانون قرآن؛ دو نفر بیایند مطابق قرآن داوری کنند، خدا که نمی آید در اختلافات افراد داوری کند! گفتند: حرف همین است و همین. علی فرمود: من هرگز گناهی را که مرتکب نشده ام اقرار نمی کنم و هرگز چیزی را که خلاف شرع نیست نمی گویم خلاف شرع بوده است. من چطور بیایم به خدا و پیغمبر دروغ ببندم، بگویم حکم قرار دادن، داور قرار دادن در اختلافات، خلاف شرع و کفر است؛ خیر، کفر نیست، شما هر کاری می خواهید بکنید.

پی نوشت

رفتار علی (علیه السلام) با خوارج

راهشان را با علی (علیه السلام) جدا کردند. فرقه ای شدند به نام «خوارج» یعنی شورشیان بر علی. اینها شروع کردند خون دل به دل علی وارد کردن و علی تا وقتی که اینها قیام مسلحانه نکرده بودند با آنها مدارا کرد حداکثر مدارا، حتی حقوق اینها را از بیت المال قطع نکرد، آزادی اینها را محدود نکرد. جلوی چشم دیگران می آمدند به او جسارت و اهانت می کردند و علی حلم می ورزید. علی بالای منبر صحبت می کرد، یکی از اینها پارازیت می داد. روزی علی بالای منبر بود، شخصی سؤالی کرد، علی بالبداهه یک جواب بسیار عالی به او داد که اسباب حیرت و تعجب همه شد و شاید همه تکبیر گفتند. یکی از این خارجیها آنجا بود، گفت: «قَاتَلَهُ اللَّهُ مَا أَفْقَهَهُ» خدا بکشد این را، چقدر ملاست؟! اصحابش خواستند که بریزند به سر او، فرمود: چکارش دارید؟ یک فحشی به من داده، حداکثر این است که یک فحشی به او بدهید؛ نه، کاری به او نداشته باشید. علی مشغول نماز خواندن است، نماز جماعت می خواند، در حالی که خلیفه مسلمین است (این چه حلمی است از علی؟!). اینها به علی اقتدا که نمی کردند، می گفتند علی مسلمان نیست، علی کافر و مشرک است. در حالی که علی مشغول قرائت حمد و سوره بود، یکی از اینها به نام ابن الکوّاب آمد با صدای بلند این آیه قرآن را خواند: «وَلَقَدْ أَوْحَىٰ إِلَيْكَ وَإِلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكَ لَئِنْ أَشْرَكْتَ لَيَحْبَطَنَّ عَمَلُكَ» (۱) خطاب به پیغمبر است: ای پیغمبر! به تو وحی شده است و

پی نوشت

به پیغمبران پیشین هم وحی شده است، اگر تو هم مشرک بشوی تمام اعمال و هدایت رفته است، یا آن پیغمبران هم اگر مشرک بشوند تمام اعمالشان هدر رفته است. این آیه را خواند، خواست بگوید: علی! ما قبول داریم که اولین مسلمان تو هستی، سابقه ات در اسلام چنین است، خدمات چنین است، عبادت چنین است، اما چون مشرک شدی و برای خدا شریک قائل شدی، در نزد خدا هیچ اجری نداری. علی چگونه رفتار می کند؟ علی به حکم اینکه: «وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا» (۱) یعنی هر وقت دیدید قرآن می خوانند استماع کنید، گوش کنید، تا او شروع کرد به خواندن این آیه، سکوت کرد و گوش کرد. وقتی که تمام کرد، نماز را ادامه داد. تا ادامه داد، دو مرتبه همان آیه را تکرار کرد. باز علی سکوت کرد و آیه او را گوش کرد. وقتی او تمام کرد، نماز را ادامه داد. بار سوم یا چهارم که او شروع کرد، دیگر علی اعتنا نکرد و این آیه را خواند: «فَاصْبِرْ إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَ لَا يَسْتَخِفُّكَ الَّذِينَ لَا يُوقِنُونَ»، (۲) و نمازش را ادامه داد.

اصول مذهب خوارج

آیا خوارج به این مقدار قناعت کردند؟ اگر قناعت می کردند، مشکل بزرگی برای علی نبودند. کم کم دور هم جمع شدند، جمعیت و حزبی تشکیل دادند بلکه فرقه ای تشکیل دادند، یک فرقه اسلامی (اینکه می گویم «اسلامی» نه

پی نوشت

۱- اعراف/۲۰۴.

۲- روم/۶۰.

واقعاً جزء مسلمانان هستند؛ اینها از نظر ما کافرند) و مذهبی در دنیای اسلام ابداع کردند، برای مذهب خودشان اصول و فروعی ساختند؛ گفتند: کسی از ماست که اولاً معتقد باشد که هم عثمان کافر است، هم علی، هم معاویه، و هم کسانی که به حکمیت تسلیم شدند، خود ما هم کافر شدیم ولی ما توبه کردیم، و فقط هر کسی که توبه کند مسلمان است. همچنین گفتند: امر به معروف و نهی از منکر شرط ندارد؛ در مقابل هر امام جائز و هر پیشوای ظالمی در هر شرایطی باید قیام کرد ولو با یقین به اینکه قیام بی فایده است. این هم یک چهره خشن عجیبی به اینها داد.

اصل دیگری که برای مذهب خودشان تأسیس کردند که باز حاکی از تنگ نظری و جهالت اینها بود، این بود که گفتند: اساساً عمل جزء ایمان است و ایمان منفک از عمل نداریم. مسلمان به گفتن « أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ » مسلمان نیست. مسلمان اگر نمازش را خواند، روزه اش را گرفت، شراب نخورد، قمار نکرد، زنا نکرد، دروغ نگفت، و اگر از هر گناه کبیره ای پرهیز کرد، تازه اول اسلامش است و اگر مسلمان یک دروغ بگوید، اصلاً او کافر است، نجس است و مسلمان نیست. اگر یک بار غیبت کند یا شراب بخورد، از دین اسلام خارج است. مرتکب کبیره را از دین اسلام خارج دانستند. نتیجه این شد که فقط خودشان (این مقدسها) در دنیا مسلمانند، [گویی می گفتند] در زیر این قبه آسمان غیر از ما دیگر مسلمانی وجود ندارد و یک سلسله اصول دیگر که برای خودشان ساختند.

چون یکی از اصول خوارج این بود که امر به معروف و نهی از منکر واجب است و هیچ شرطی هم ندارد و در مقابل هر امام جائری باید قیام کرد و علی (علیه السلام) را جزء کفار می دانستند، گفتند پس راهی نمانده غیر از اینکه ما باید علیه علی قیام کنیم. ناگهان در بیرون [شهر] خیمه زدند و رسماً یاغی شدند. در یاغی شدنشان هم از اصول بسیار خشک و خشنی پیروی می کردند،

می گفتند: دیگران مسلمان نیستند؛ چون مسلمان نیستند، از آنها نمی توانیم زن بگیریم و به آنها نباید زن بدهیم، ذبایح آنها (یعنی گوشتی که آنها ذبح می کنند) حرام است، از قصابی آنها نباید بخریم، و بالاتر اینکه کشتن زنان و اطفال آنها جایز است.

آمدند بیرون [شهر]. چون همه مردم دیگر را جایزالقتل می دانستند شروع کردند به کشتار و غارت کردن. وضع عجیبی شد. یکی از صحابه پیغمبر با زنش می گذشت در حالی که آن زن حامله بود. از او خواستند که از علی تبرّی بجوید. این کار را نکرد. کشتندش، شکم زنش را هم با نیزه دریدند، گفتند شما کافرید. و همینها از کنار یک نخلستان می گذشتند (نخلستان متعلق به کسی بوده که مال او را محترم می دانستند) یکی از اینها دست برد و یک خرما به دهانش گذاشت. چنان به او نهیب زدند که خدا می داند. گفتند: به مال برادر مسلمانت تجاوز می کنی؟!

برخورد علی (علیه السلام) با خوارج

کارشان به جایی کشید که علی (علیه السلام) آمد در مقابل اینها اردو زد. دیگر نمی شد آزادشان گذاشت. ابن عباس را فرستاد برود با آنها سخن بگوید. همانجا بود که ابن عباس برگشت گفت: پیشانیهای دیدم پینه بسته از کثرت عبادت، کف دستها مثل زانوی شتر است، پیراهنهای کهنه زاهدآبانه و قیافه های بسیار جدی و مصمم. ابن عباس کاری از پیش نبرد. خود علی (علیه السلام) رفت با آنها صحبت کرد. صحبتهای حضرت مؤثر واقع شد. از آن عده که دوازده هزار نفر بودند، هشت هزار نفرشان پیشیمان شدند. علی (علیه السلام) پرچمی را

به عنوان پرچم امان نصب کرد که هرکس زیر این پرچم بیاید در امان است. آن هشت هزار نفر آمدند ولی چهار هزار نفر دیگرشان گفتند محال و ممتنع است. علی هم شمشیر به گردن این مقدسینی که پیشانی شان پینه بسته بود گذاشت، تمام اینها را از دم شمشیر گذراند و کمتر از ده نفر آنها نجات پیدا کردند که یکی از آنها عبد الرحمن بن ملجم، این آقای مقدس بود.

علی (علیه السلام) در نهج البلاغه جمله ای دارد (علی موجود عجیبی است. اصلاً عظمت علی اینجا ظاهر می شود) می گوید: «أَنَا فَقَاتُ عَيْنِ الْفِتْنَةِ وَلَمْ يَكُنْ لِيَجْتَرِيَّ عَلَيْهَا أَحَدٌ غَيْرِي بَعْدَ أَنْ مَاجَ غَيْهَبُهَا وَاشْتَدَّ كَلْبُهَا» (۱) این من بودم و فقط من بودم که چشم این فتنه را درآوردم، و غیر از من احدی قادر نبود که چشم این فتنه را بکند (فتنه این خشکه مقدس ها)، غیر از من احدی از مسلمین جرأت نمی کرد که شمشیر به گردن اینها بگذارد. چون طبقه به اصطلاح مقدس مآب را فقط دو طبقه می توانند بکشند: یکی طبقه ای که به اسلام و خدا معتقد نیست، مثل اینکه اصحاب یزید آمدند امام حسین را کشتند. ولی اینکه طبقه ای که خودشان مسلمان باشند جرأت کنند در مقابل این طبقه حرفی بزنند و کاری کنند، کار هرکس نیست، شیرافکن است، بصیرتی می خواهد مثل بصیرت علی که خطر اینها را برای دنیای اسلام احساس کند (حال عرض می کنم علی چه احساسی کرده بود، از کلام خود علی استنباط می کنند)، آنها از این طرف ذکر خدا بگویند، قرآن بخوانند، و علی از آن طرف شمشیر بزند و قلع و قمعشان کند. بصیرتی فقط مثل بصیرت علی می خواهد. فرمود: «وَلَمْ يَكُنْ لِيَجْتَرِيَّ عَلَيْهَا أَحَدٌ غَيْرِي» هیچ مسلمان دیگر، هیچ یک از صحابه پیغمبر چنین جرأتی را به خود نمی داد که به روی اینها شمشیر بکشد، ولی من کشیدم

پی نوشت

و افتخار می کنم که کشیدم. می گوید: «بَعْدَ أَنْ مَاجَ غَيْهَبُهَا» [چشم این فتنه را در آوردم] پس از آنکه دریای ظلمت داشت موج می زد و موج تاریکی بالا گرفته بود (۱) «وَ اِشْتَدَّ كَلْبُهَا». این جمله عجیب است: و کَلْبِش داشت فزونی می گرفت. کَلْب یعنی هاری. سگ وقتی که هار می شود و به اصطلاح عامیانه دیوانه می شود، بیماری خاصی پیدا می کند. وقتی که این حیوان این بیماری را پیدا می کند، دیگر آشنا و غیر آشنا و صاحب و غیر صاحب نمی شناسد، به هر انسانی یا حیوانی که می رسد گاز می گیرد و نیش خودش را در بدن او فرو می کند و بعد، از لعاب دهان او میکروب این بیماری وارد خون طرف می شود و بعد از مدتی او هم هار می شود. یعنی یک سگ هار اگر یک اسب را بگذرد، آن اسب بعد از مدتی هار می شود، اگر یک انسان را هم بگذرد، آن انسان بعد از مدتی هار می شود. علی (علیه السلام) می گوید: این مقدس مآب ها به صورت یک سگ هار درآمده بودند و مانند سگ هار با هر کس تماس می گرفتند او را هم مثل خودشان هار می کردند. همین طور که اگر مردم ببینند یک سگ هار شده است، هر کسی به خودش حق می دهد که او را اعدام کند برای اینکه نگزد و دیگران را

پی نوشت

۱- یعنی بعد از اینکه اصلاً اوضاع شبهه ناک و شک آمیز و تردیدآور شده بود. ابن عباس هم که می رفت اینها را می دید شک می کرد. فضا مه آلود بود. خودش فرمود: افقها را مه گرفته است. وضع، وضعی نبود که یک سرباز مسلمان که می خواهد به نام اسلام به جنگ برود اطمینان داشته باشد که به نفع اسلام کار می کند. وقتی که مقابل می شد با یک عده ای که می دید از خودش عابد و زاهدترند، از خودش کمتر گناه می کنند، از خودش بیشتر نماز می خوانند و آثار عبادت را در وجهه و چهره اینها می دید، دست او تکان می خورد؛ اگر شمشیرش بالا می رفت، دستش می لرزید، دلش می لرزید که من چگونه به روی اینها شمشیر بکشم. و اگر علی و رکاب علی نبود و اگر آن افرادی که در رکاب علی بودند اطمینان نشان به علی نبود، محال بود که به روی اینها شمشیر بکشند. اوضاع خیلی شبهه ناک بود و حق هم داشتند. ما و شما هم اگر می بودیم، دستان به آن طرف نمی رفت.

هار نکند، من این سگهای هار را دیدم، و دیدم چاره ای غیر از اعدام اینها نیست؛ اگر نه، طولی نمی کشد که بیماری هاری خودشان را به جامعه اسلامی سرایت می دهند و جامعه اسلامی را در جمود و تقشّر و تحجّر و حماقت و نادانی فرو می برند. من خطر [برای] اسلام را پیش بینی می کردم. من بودم که چشم این فتنه را در آوردم، غیر از من احدی جرأت چنین کاری را نداشت، پس از آنکه موج تاریکی و شبهه و شک درباره اینها بالا گرفته بود و هاری اینها فزونی یافته بود و روز به روز به دیگران سرایت می کرد.

ممیّزات خوارج

خوارج ممیّزاتی داشتند. یکی از ممیّزات اینها همان مسئله شجاعت و فداکاری زیاد اینها بود. چون روی عقیده کار می کردند، فداکار بودند، و عجیب هم فداکار بودند. داستانهای عجیبی از فداکاریهای اینها هست. خاصیت دومشان این بود که اینها متنسّک بودند یعنی متعبّد بودند، زیاد عبادت می کردند. این آن چیزی بود که دیگران را زیاد به شک و شبهه می انداخت که علی فرمود: غیر از من کسی دیگر جرأت نمی کرد اینها را بکشد. خاصیت سومی که اینها داشتند همان جهالت و نادانی زیاد اینها بود. امان از جهالت و نادانی که بر سر اسلام از جهالت و نادانی چه آمده است؟! نهج البلاغه کتاب عجیبی است، در هر جهت کتاب عجیبی است: توحیدش عجیب است، موعظه اش عجیب است، دعا و عبادتش عجیب است، تحلیل تاریخ زمان خودش هم عجیب است. علی (علیه السلام) وقتی معاویه یا عثمان یا خوارج و یا سایر جریانها را تحلیل می کند، عجیب تحلیل می کند. از جمله درباره خوارج این طور می فرماید: «ثُمَّ

أَنْتُمْ شِرَارُ النَّاسِ « شما بدترین مردم هستید. به این مقدس مآب ها می گوید: شما بدترین مردم هستید. چرا؟ ما اگر باشیم می گوییم: ای آقا، بالأخره هرچه باشد آدمهای بی ضرری هستند، آدمهای خوبی هستند. ما این جور آدمها را می گوییم آدمهای خوب. از نظر ما اینها آدمهای خوب هستند. ولی آیا می دانید چرا علی می گوید شما بدترین مردم هستید؟ جمله بعدش این است: « وَ مَنْ رَمَى بِهِ الشَّيْطَانُ مَرَامِيَهُ وَ ضَرَبَ بِهِ تِيهَهُ » شما به این دلیل بسیار مردم بدی هستید که تیرهایی هستید در دست شیطانها؛ شیطان شما را به منزله تیر قرار می دهد، در کمان خودش می گذارد و هدف خود را می کوبد. علی (علیه السلام) می گوید: شما ابزار بسیار قاطعی هستید در دست شیطانها.

و این را هم توجه داشته باشید که در زمان علی (علیه السلام) یک طبقه منافق امثال عمرو عاص و معاویه پیدا شده بودند که اینها عالم و دانا بودند و واقعیتها را می دانستند. (۱) افرادی بودند مثل عمرو عاص و معاویه که علی و حکومت علی را می شناختند، هدفهای علی را می دانستند اما دنیاطلبی امانشان نمی داد. این طبقه زیرک منافق همیشه از این خشکه مقدس ها به عنوان یک تیر برای زدن هدفهای خودشان استفاده می کردند، و این جریان همیشه در دنیا ادامه دارد. این مشکل بزرگ علی همیشه در دنیا هست. همیشه منافق هست، الآن هم والله معاویه و عمروعاص هست در لباسهای گوناگون، و همیشه ابن ملجم ها و خشکه مقدس ها و تیرهایی که ابزار دست شیطانها می

پی نوشت

۱- والله علی را از دیگران بهتر می شناختند. این شهادت تاریخ است که معاویه به علی ارادت داشت و با او می جنگید. (دنیاطلبی، حرص، عقده روحی داشتن، از اینها غافل ننماید). دلیلش این است که بعد از شهادت علی (علیه السلام) هرکس از صحابه نزدیک علی [نزد او می آمد] به او می گفت: علی را برای من توصیف کن. وقتی توصیف می کردند، اشکهایش جاری می شد و می گفت: هیئات که دیگر روزگار مانند علی انسانی را بیاورد.

باشند هستند، همیشه آماده ها برای گول خوردن ها و تهمت زدن ها هستند که مثل علی را بگویند کافر شد، مشرک شد. یک کسی درباره ابن سینا گفته بود که ابن سینا کافر است. (۱) ابن سینا این رباعی را گفت:

کفر چو منی گزاف و آسان نبود

محکمتر از ایمان من ایمان نبود

در دهر یکی چو من و آن هم کافر

پس در همه دهر یک مسلمان نبود

هرچه دانشمند بزرگ تا کنون اسلام داشته، این خشکه مقدس ها می گویند: این مسلمان نبوده، کافر بوده؛ این شیعه نبوده، مثلاً دشمن علی (علیه السلام) بوده است. جریانی را برای شما نقل کنم. مسلمانها بیدار باشید، از خوارج نهروان نباشید، تیر شیطان قرار نگیرید!

روزی یکی از دوستان تلفن کرد: آقا من خیلی تعجب می کنم، جریان خیلی عجیبی شنیدم. آقا این اقبال پاکستانی که شما جلسه جشن و یادبود برایش گرفتید، این که می گویند در کتابش به امام جعفر صادق (علیه السلام) اهانت کرده و فحش داده. گفتم: این حرفها چیست؟! گفت: فلان صفحه از فلان کتاب را ملاحظه بفرمایید. گفتم: خودت دیدی؟ گفت: نه، یک آقای خیلی محترمی به من گفت. من تکان خوردم. تعجب کردم از بعضی دوستان مثل آقای سعیدی - که

پی نوشت

۱- همیشه بی سوادها و نادانها و جاهلها وقتی که در مقابل دانشمندا، باقدرتها، باهنرها قرار می گیرند و می بینند جامعه برای اینها احترام قائل است، نمی دانند چه کنند، ابزار دیگری که ندارند، اگر بگویند بی سواد است، آثار علمی اش را می بینند، اگر بگویند بی هنر است هنرش را می بینند، اگر بگویند بی عقل است عقلش را می بینند، چه بگویند؟ آخرش می گویند: این دین ندارد، این کافر است، این مسلمان نیست.

دیوان اقبال را از اول تا آخر خوانده اند - که اینها چطور چنین چیزی را ندیده اند. به او گفتم: اولاً صحبت یادبود و تجلیل نبود، صحبت سوژه قرار دادن بود؛ ما کسی را که تجلیل نکردیم اقبال بود؛ اقبال را سوژه قرار دادیم برای یک سلسله هدفهای اسلامی؛ اگر حضور نداشته اید، در کتابش که منتشر می شود خواهید دید. فوراً با جناب آقای سید غلامرضا سعیدی تماس گرفتیم و از ایشان پرسیدم. او هم حیرت کرد، گفت: نه آقا من خوانده ام، چنین چیزی نمی شود. گفتم: آخر دروغ به این بزرگی که نمی شود. یکی دو ساعت بعد یک وقت ایشان یادش افتاد، آمد گفت: فهمیدم جریان چیست. جریان این است: دو نفر بوده اند در هندوستان، یکی جعفر نام و یکی صادق نام. در وقتی که انگلیس ها آمدند هندوستان را احتلال کردند، مسلمین علیه آنها قیام کردند و این دو نفر رفتند با انگلیس ها ساختند و نهضت اسلامی را از پشت خنجر زدند و از بین بردند. اقبال این دو را در کتابش مذمت کرده. خیال می کنم هرکس اشتباه کرده، همین باشد. گفتم حالا ببینیم. کتاب را آوردند. دیدم در آن صفحه ای که این آقایان می گویند، این جور می گوید: هر جا که در دنیا یک خرابی هست در آنجا یا یک صادقی وجود دارد و یا یک جعفری. در دو صفحه قبلش می گوید:

جعفر از بنگال و صادق از دکن

ننگ دین ننگ جهان ننگ وطن

جعفر بنگالی و صادق دکنی را می گوید. مگر امام جعفر صادق اهل بنگال یا دکن بوده؟! بعد هم ما تحقیق تاریخی کردیم، معلوم شد پس از آنکه انگلیس ها می آیند هندوستان را احتلال کنند، دو سردار اسلامی شیعی یکی به نام سراج الدین و یکی به نام تیپو سلطان (ظاهراً سراج الدین در جنوب هندوستان و تیپو سلطان در شمال هندوستان) این دو نفر قهرمان بزرگ قیام می کنند (و اقبال این دو قهرمان شیعی را در حدّ اعلی ستایش می کند). انگلیس ها در دستگاه سراج الدین، جعفر را پیدا کردند، با او ساختند، او شریک دزد بود و رفیق قافله؛

در دستگاه تیپو سلطان هم صادق را درست کردند، او هم شد شریک دزد و رفیق قافله، و این هر دو آمدند از پشت خنجر زدند و نتیجه این شد که انگلیس ها سیصدسال استعمار خودشان را بر هندوستان مستولی کردند. نتیجه این شد که سراج الدین و تیپو سلطان نزد شیعه محترمند چون هم شیعی هستند و هم قهرمان، نزد اهل تسنن محترمند چون قهرمان اسلامی هستند، نزد هندوها هم محترمند چون قهرمان ملی هستند. ولی این دو نفر دیگر، خائن در نزد شیعه و سنی و هندوی هندوستان و پاکستان، و مردمانی مذموم، منفور و سمبل خیانت هستند.

هنوز که سه ماه از برگزاری آن مجلس یادبود گذشته است، شاید کمتر روزی اتفاق می افتد که من مواجه نشوم با این سؤال که: آقا! این آقای که شما شعرهایش در مدح امام حسین را می خوانید چرا به امام جعفر صادق فحش داده؟! و چیزی که اکنون در محافل غیر اسلامی اسباب مضحکه شده است و من رنج می برم این است که در محافل غیراسلامی این قضیه منعکس شده است که اقبال پاکستانی، جعفر بنگالی و صادق دکنی را هجو کرده و مسلمانها هر جا می نشینند می گویند اقبال به امام جعفر صادق فحش داده؛ عقل مسلمانها را ببینید! آن وقت ما در مقابل این محافل غیراسلامی خجالت می کشیم که ببینیم مسلمانهای ما سطح فکرشان اینقدر پایین است.

معاویه هنگامی که پیک علی (علیه السلام) در شام بود، در حالی که روز چهارشنبه بود گفت اعلام نماز جمعه کنید. اعلام نماز جمعه کردند. در روز چهارشنبه نماز جمعه خواند. احدی به او اعتراض نکرد. در خفا نماینده علی (علیه السلام) را خواست، گفت: «برو به علی بگو با صد هزار شمشیرزن به سراغ تو می آیم که چهارشنبه را از جمعه تشخیص نمی دهند. به علی بگو حساب کار خودت را بکن». حالا حسینیه ارشاد گنهکار شده است که یک روزی راجع به فلسطینی ها بحث کرده و گفته است مردم! به فلسطینی ها کمک کنید. یک

عده یهودی - که جاسوسهای اسرائیل در این مملکت فراوانند و بسیاری از مسلمانهای خودمان با کمال تأسف جاسوس آنها هستند - با حسینیه ارشاد کینه برداشته اند و روزی نیست که علیه حسینیه ارشاد شایعه درست نکنند. (۱) من از شما هیچ چیزی نمی خواهم جز اینکه بگویم چشمتان را باز کنید، تحقیق کنید، بدانید عناصر یهود در این مملکت و در همه ممالک اسلامی فراوانند؛ دست اینها، جاسوسها و پول اینها مرتب دارد کار می کند. از خوارج نهروان نباشید. آخر تا کی ما می خواهیم به نام اسلام علیه اسلام شمشیر بزنیم؟! اگر ما از این درسها پند نگیریم، پس از چه می خواهیم پند بگیریم؟ چرا ما هر سال می آییم جمع می شویم به نام علی مجلس می گیریم؟ چون علی زندگی اش آموزنده است. یکی از نکات آموزنده زندگی علی (علیه السلام) همین مبارزه با خوارج است، مبارزه با خشکه مقدسی است، مبارزه با نفاق است، مبارزه با جهالت است. علی شیهه جاهل نمی خواهد، علی شیعه ای که حقه بازها و یهودیها و جهودها ببایند شایعه درست کنند بگویند اقبال پاکستانی به امام جعفر صادق تان فحش داده، بعد مثل برق در میان این مردم ساری و جاری بشود که اقبال پاکستانی - العیاذبالله - ناصبی بوده (این مردی که مخلص اهل بیت پیغمبر است) و نروند کتابش را باز کنند یا اقلاً تاریخش را از سفارت پاکستان یا جای دیگر بپرسند، چنین شیعه ای را علی (علیه السلام) نمی خواهد و از او بیزار است. چشمه‌ایتان را باز کنید، گوشه‌ایتان را باز کنید، حرفی را که می شنوید فوراً نگوید «می گویند چنین». آخر این «می گویند» ها ریشه هایش یک جاهای خطرناک است. تحقیق کنید، بعد از تحقیق هر چه که می خواهید بینکم و بین الله بگویید، اما بی تحقیق حرفی را نزنید.

پی نوشت

۱- آدرباره رابطه استاد شهید با حسینیه ارشاد، رجوع شود به کتاب سیری در زندگانی استاد مطهری، چاپ انتشارات صدرا.

عبد الرحمن بن ملجم می آید علی (علیه السلام) را می کشد، آن وقت ببینید چقدر برایش کف می زنند. یکی از این خارجیها یک رباعی دارد، ادر بیت اول آن می گوید:

يَا ضَرْبَةً مِنْ تَقِيٍّ مَا أَرَادَ بِهَا
إِلَّا لِيَبْلُغَ مِنْ ذِي الْعَرْشِ رِضْوَانًا

مرحبا به ضربت آن مرد پرهیزگار (کی؟ ابن ملجم)، آن مرد پرهیزگاری که جز رضای خدا چیزی را در نظر نداشت. بعد می گوید: «اگر اعمال تمام مردم را در ترازوی میزان الهی بگذارند و آن ضربت ابن ملجم را نیز بگذارند، آن وقت خواهند دید که در میان خلق خدا هیچ کس عملی بزرگتر از عمل ابن ملجم انجام نداده است»، جهالت اینچنین می کند با اسلام و مسلمین.

شهادت علی (علیه السلام)

ابن ملجم یکی از آن نه نفر زُهاد و خشکه مقدس هاست که می روند در مکه و آن پیمان معروف را می بندند و می گویند همه فتنه ها در دنیای اسلام معلول سه نفر است: علی، معاویه و عمرو عاص. ابن ملجم نامزد می شود که بیاید علی (علیه السلام) را بکشد. قرارشان کی است؟ شب نوزدهم ماه رمضان. چرا این شب را قرار گذاشته بودند؟ ابن ابی الحدید می گوید: نادانی را ببین! اینها شب نوزدهم ماه رمضان را قرار گذاشتند، گفتند چون این عمل ما یک عبادت بزرگ است، آن را در شب قدر انجام بدهیم که ثوابش بیشتر باشد.

ابن ملجم آمد به کوفه و مدتها در کوفه منتظر شب موعود بود. در این خلاهاست که با دختری به نام «قُطام» که او هم خارجی و هم مسلک خودش

است آشنا می شود، عاشق و شیفته او می گردد. شاید تا اندازه ای می خواهد این فکرها را فراموش کند. وقتی که می رود با او مسئله ازدواج را در میان می گذارد، او می گوید من حاضرم ولی مهر من خیلی سنگین است. این هم از بس شیفته اوست می گوید هرچه بگویی حاضرم. می گوید سه هزار درهم. می گوید مانعی ندارد. یک برده. مانعی ندارد. یک کنیز. مانعی ندارد. چهارم: کشتن علی بن ابیطالب. اول که خیال می کرد در مسیر دیگری غیر از مسیر کشتن علی (علیه السلام) قرار گرفته است. تکان خورد، گفت ما می خواهیم ازدواج کنیم که خوش زندگی کنیم، کشتن علی که مجالی برای ازدواج و زندگی ما نمی گذارد. گفت: مطلب همین است. اگر می خواهی به وصال من برسی باید علی را بکشی. زنده ماندی که می رسی، نماندی هم که هیچ. مدت‌ها در شش و پنج این فکر بود. خودش شعرهایی دارد که دو شعر آن چنین است:

ثَلَاثَةُ آلَافٍ وَ عَبْدٌ وَ قَيْنَةٌ

وَ قَتْلُ عَلِيٍّ بِالْحِسَامِ الْمُسَمِّ

وَ لَا مَهْرَ أَعْلَى مِنْ عَلِيٍّ وَ إِنِّ عَلَا

وَ لَا قَتْلَ إِلَّا دُونَ قَتْلِ ابْنِ مُلْجَمٍ

می گوید این چند چیز را به عنوان مهر از من خواست. بعد خودش می گوید: در دنیا مهري به این سنگینی پیدا نشده و راست هم می گوید. می گوید: هر مهري در دنیا هر اندازه بالا باشد، این قدر نیست که به حد علی برسد. مهر زن من خون علی است. بعد می گوید: و هیچ تروری در عالم نیست و تا دامنه قیامت واقع نخواهد شد مگر اینکه از ترور ابن ملجم کوچکتر خواهد بود، و راست هم گفت.

آن وقت ببینید علی چه وصیت می کند؟ علی در بستر مرگ که افتاده است، دو جریان را در کشوری که پشت سر خود می گذارد می بیند: یکی جریان معاویه و به اصطلاح قاسطین، منافقینی که معاویه در رأس آنهاست، و یکی هم

جریان خشکه مقدس ها، که خود اینها با یکدیگر تضاد دارند. حالا اصحاب علی بعد از او چگونه رفتار کنند؟ فرمود: بعد از من دیگر اینها را نکشید: «**لَا تَقْتُلُوا الْخَوَارِجَ بَعْدِي**» درست است که اینها مرا کشتند ولی بعد از من اینها را نکشید، چون بعد از من شما هر چه که اینها را بکشید به نفع معاویه کار کرده اید نه به نفع حق و حقیقت، و معاویه خطرش خطر دیگری است. فرمود: «**لَا تَقْتُلُوا الْخَوَارِجَ بَعْدِي فَلَيْسَ مَنْ طَلَبَ الْحَقَّ فَآخِطَاهُ كَمَنْ طَلَبَ الْبَاطِلَ فَأَدْرَكَهُ**»، (۱) خوارج را بعد از من نکشید که آن که حق را می خواهد و اشتباه کرده مانند آن که از ابتدا باطل را می خواسته و به آن رسیده است نیست. اینها احمق و نادان اند، ولی او از اول دنبال باطل بود و به باطل خودش هم رسید.

علی با کسی کینه ندارد، همیشه روی حساب حرف می زند. همین ابن ملجم را که گرفتند و اسیر کردند، آوردند خدمت مولی علی (علیه السلام). حضرت با یک صدای نحیفی (در اثر ضربت خوردن) چند کلمه با او صحبت کرد، فرمود: چرا این کار را کردی؟ آیا من بد امامی برای تو بودم؟ (من نمی دانم یک نوبت بوده است یا دو نوبت یا بیشتر، ولی همه اینها را که عرض می کنم نوشته اند). یک بار مثل اینکه تحت تأثیر روحانیت علی قرار گرفت، گفت: «**أَفَأَنْتَ تَنْقِذُ مَنْ فِي النَّارِ**» (۲) آیا یک آدم شقی و جهنمی را تو می توانی نجات دهی؟ من بدبخت بودم که چنین کاری کردم؟ و هم نوشته اند که یک بار که علی (علیه السلام) با او صحبت کرد، با علی با خشونت سخن گفت، گفت: علی! من آن شمشیر را که خریدم با خدای خودم پیمان بستم که با این شمشیر بدترین خلق خدا کشته شود، و همیشه از خدا خواسته ام و دعا کرده ام که خدا با این شمشیر بدترین

پی نوشت

۱- نهج البلاغه، خطبه ۶۰.

۲- زمر/۱۹.

خلق خودش را بکشد. فرمود: اتفاقاً این دعای تو مستجاب شده است، چون خودت را با همین شمشیر خواهند کشت.

علی (علیه السلام) از دنیا رفت. او در شهر بزرگی مانند کوفه است. غیر از آن عده خوارج نهروانی، باقی مردم همه آرزو می کنند که در تشییع جنازه علی شرکت کنند، بر علی بگریند و زاری کنند. شب بیست و یکم، مردم هنوز نمی دانند که بر علی چه دارد می گذرد و علی بعد از نیمه شب از دنیا رفته است. تا علی از دنیا می رود فوراً همان شبانه، فرزندان علی (امام حسن، امام حسین، محمد بن حنفیه، جناب ابوالفضل العباس) و عده ای از شیعیان خاص - که شاید از شش هفت نفر تجاوز نمی کردند - محرمانه علی را غسل دادند و کفن کردند و در نقطه ای که ظاهراً خود علی (علیه السلام) قبلاً معین فرموده بود - که همین مدفن شریف آن حضرت است و طبق روایات، بعضی از انبیای عظام نیز در همین سرزمین مدفون هستند - در همان تاریکی شب دفن کردند و احدی نفهمید. بعد محل قبر را هم مخفی کردند و به کسی نگفتند. فردا مردم فهمیدند که دیشب علی دفن شده. محل دفن علی کجاست؟ گفتند لازم نیست کسی بداند؛ و حتی بعضی نوشته اند امام حسن (علیه السلام) صورت جنازه ای را تشکیل دادند و به مدینه فرستادند که مردم خیال کنند که علی (علیه السلام) را بردند مدینه دفن کنند، چرا؟ به خاطر همین خوارج. برای اینکه اگر اینها می دانستند علی را کجا دفن کرده اند، به مدفن علی جسارت می کردند، می رفتند نبش قبر می کردند و جنازه علی را از قبرش بیرون می کشیدند. تا خوارج در دنیا بودند و حکومت می کردند، غیر از فرزندان علی و فرزندان علی (ائمہ اطهار) کسی نمی دانست علی کجا دفن شده است. تا اینکه آنها بعد از حدود صد سال منقرض شدند، بنی امیه هم رفتند، دوره بنی العباس رسید؛ دیگر مزاحم این جریان نمی شدند. امام صادق (علیه السلام) برای اولین بار محل قبر علی (علیه السلام) را آشکار فرمود. همین صفوان معروفی که شما در زیارت عاشورا دعایی

می خوانید که در سند آن نام او آمده است، می گوید من خدمت امام صادق در کوفه بودم، ایشان ما را آورد سر قبر علی (علیه السلام) و فرمود قبر علی اینجاست و دستور داد - ظاهراً برای اولین بار - سایبانی برای قبر علی (علیه السلام) تهیه کنیم، و از آن وقت قبر علی (علیه السلام) آشکار شد.

پس این مشکل بزرگ برای علی (علیه السلام) منحصر به زمان حیاتش نبود؛ تا صد سال بعد از وفات علی هم قبر علی از ترس اینها مخفی بود.

« أَلَسَّالَامُ عَلَیْكَ يَا أَبَا الْحَسَنِ، أَلَسَّالَامُ عَلَیْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ » تو و اولاد تو چقدر مظلوم بودید! من نمی دانم آقا امیرالمؤمنین مظلومتر است یا فرزند بزرگوارش اباعبد الله الحسین؟ همان طوری که پیکر علی از شر دشمن راحتی ندارد، بدن فرزند عزیزش حسین هم از شر دشمن آسایش ندارد، و شاید به همین جهت است که فرمودند: « لَا يَوْمَ كَيَوْمِكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ » هیچ روزی مانند روز فرزند من حسین نیست.

امام حسن بدن علی (علیه السلام) را مخفی کرد، چرا؟ برای اینکه به بدن علی جسارت نشود، اما وضع کربلا طور دیگری بود. امام زین العابدین (علیه السلام) قدرت پیدا نکرد که بدن حسین را بعد از شهادت فوراً مخفی کند؛ نتیجه اش همان شد که نمی خواهم نام ببرم. آن شخص گفت:

لباس کهنه چه حاجت که زیر سَمّ ستور

تنی نماند که پوشند جامه بر بدنش

صلح امام حسن (علیه السلام) (۱)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مسئله صلح امام حسن، هم در قدیم مورد سؤال و پرسش بوده (۱) و هم در زمانهای بعد، و بالخصوص در زمان ما بیشتر این مسئله مورد سؤال و پرسش است که چگونه شد امام حسن (علیه السلام) با معاویه صلح کرد؟ مخصوصاً که مقایسه ای به عمل می آید میان صلح امام حسن با معاویه و جنگیدن امام حسین با یزید و تسلیم نشدن او به یزید و ابن زیاد. به نظر می رسد برای کسانی که زیاد در عمق مطلب دقت نمی کنند این دو روش متناقض است، و لهذا برخی گفته اند اساساً امام حسن و امام حسین دو روحیه مختلف داشته اند و امام حسن طبعاً و جنساً صلح طلب بود برخلاف امام حسین که مردی شورشی و جنگی بود. بحث ما این است که آیا اینکه امام حسن قرارداد صلح با معاویه امضا کرد و امام حسین به هیچ وجه حاضر به صلح و تسلیم نشد، ناشی از دو روحیه مختلف است که اگر فرض کنیم در موقع امام حسن امام حسین قرار گرفته بود و به جای امام حسن امام حسین می بود، سرنوشت چیز دیگری می بود و امام

پی نوشت

۱- در زمان خود امام حسن برخی اعتراض می کردند، و در زمان ائمه بعد نیز این مسئله مورد سؤال بوده است.

حسین تا قطره آخر خورش می جنگید، و همین طور اگر در کربلا به جای امام حسین امام حسن می بود جنگی واقع نمی شد و مطلب به شکلی خاتمه می یافت؟ یا این مربوط به شرایط مختلف است؛ شرایط در زمان امام حسن یک جور ایجاب می کرد و در زمان امام حسین جور دیگری. برای اینکه راجع به شرایط مختلف بحث کنیم باید مبحثی را مطرح نماییم، و معمولاً کسانی که بحث کرده اند وارد همین مبحث شده اند که شرایط زمان امام حسن با شرایط زمان امام حسین اختلاف داشت و واقعاً مصلحت اندیشی در زمان امام حسن آنچنان ایجاب می کرد و مصلحت اندیشی در زمان امام حسین اینچنین. البته ما هم این مطلب را قبول داریم و بعد هم روی آن بحث می کنیم ولی قبل از آنکه این مطلب را بحث کنیم یک بحث اساسی راجع به دستور اسلام در موضوع جهاد لازم است، چون هر دو برمی گردد به مسئله جهاد: امام حسن متارکه کرد و صلح نمود و امام حسین متارکه نکرد و صلح ننمود و جنگید. پس ما کلیات اسلام در باب جهاد را بیان می کنیم - که ندیده ایم کسانی که در باب صلح امام حسن بحث کرده اند این جهات را وارد شده باشند - بعد وارد این مسئله می شویم که صلح امام حسن روی چه حسابی بوده و جنگ امام حسین روی چه حسابی؟

پیغمبر اکرم و صلح

و بعد خواهیم دید که این اساساً اختصاص به صلح امام حسن ندارد، خود پیغمبر اکرم در سالهای اول بعثت تا آخر مدتی که در مکه بودند و نیز ظاهراً تا سال دوم ورود به مدینه، روششان در مقابل مشرکین روش مسالمت است؛ هرچه

از ناحیه مشرکین آزار و رنج و ناراحتی می بینند و حتی بسیاری از مسلمین در زیر شکنجه می میرند و مسلمین اجازه می خواهند که با اینها وارد جنگ بشوند و می گویند دیگر بالاتر از این چیزی نیست، از این بدتر می خواهد وضع ما چه بشود، به آنها اجازه نمی دهد و حداکثر به آنان اجازه مهاجرت می دهد که از حجاز به حبشه مهاجرت می کنند. ولی وقتی که پیغمبر اکرم از مکه مهاجرت می کنند و به مدینه می روند، در آنجا آیه نازل می شود: «أَذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ بَانْتِهِمْ ظَلَمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ» (۱) خلاصه اجازه داده شد به این کسانی که تحت شکنجه و ظلم قرار گرفته اند که بجنگند.

آیا اسلام دین جنگ است یا دین صلح؟ اگر دین صلح است، تا آخر باید آن روش را ادامه می دادند و می گفتند اساساً جنگ کار دین نیست، کار دین فقط دعوت است، تا هر جا که پیش رفت رفت، هر جا هم نرفت نرفت؛ و اگر اسلام دین جنگ است پس چرا در سیزده سال مکه به هیچ وجه اجازه ندادند که مسلمین حتی از خودشان دفاع کنند، دفاع خونین؛ یا اینکه نه، اسلام، هم دین صلح (۲) است و هم دین جنگ، در یک شرایطی نباید جنگید و در یک شرایطی باید جنگید. باز ما حضرت رسول را می بینیم که در همان دوره مدینه هم در یک مواقعی با مشرکین یا با یهود و نصاری می جنگد و در یک مواقع دیگر حتی با مشرکین قرارداد صلح می بندد، همچنانکه در حدیبیه با همین مشرکین مکه که آلدُ الخصام پیغمبر بودند و از همه دشمنهای پیغمبر سرسخت تر بودند، علیرغم تمایل تقریباً عموم اصحابش قرارداد صلح امضا کرد. باز در مدینه می بینیم پیغمبر با یهودیان مدینه قرارداد عدم تعرض امضا می کند. این حساب چه حسابی است؟

پی نوشت

۱- حج/۳۹.

۲- صلح به معنی اعم، یعنی ترک جنگ.

علی (علیه السلام) و صلح

همچنین ما می بینیم امیرالمؤمنین در یک جا می جنگد، در جای دیگر نمی جنگد. بعد از پیغمبر اکرم که مسئله خلافت پیش می آید و خلافت را دیگران می گیرند و می برند، علی در آنجا نمی جنگد، دست به شمشیر نمی زند و می گوید من مأمور هستم که نجنگم و نباید بجنگم، و هر مقدار هم که از دیگران خسونت می بیند، نرمش نشان می دهد، به طوری که یک وقت تقریباً مورد سؤال و اعتراض حضرت زهرا قرار گرفت که فرمود: «**مَا لَكَ يَا ابْنَ أَبِي طَالِبٍ اِسْتَمَلْتَ شَمْلَةَ الْجَنِينِ وَقَعَدْتَ حُجْرَةَ الظَّنِّينِ**» (۱) پسر ابوطالب! چرا مثل جنین در رحم، دست و پایت را جمع کرده و همین جور یک گوشه نشسته ای، و مثل اشخاصی که متهم هستند و خجالت می کشند از خانه بیرون بروند در خانه نشسته ای؟ تو همان مردی هستی که در میدانهای جنگ شیران از جلوی تو فرار می کردند، حالا این شغالها بر تو مسلط شده اند؟! چرا؟! که بعد حضرت توضیح می دهد که آنجا وظیفه من آن بوده، اکنون وظیفه من این است.

بیست و پنج سال می گذرد و در تمام این بیست و پنج سال علی یک مرد به اصطلاح صلح جو و مسالمت طلب است. آن وقتی که مردم علیه عثمان شورش می کنند (همان شورش که بالأخره منجر به قتل عثمان شد) علی خودش جزء شورشیان نیست، جزء طرفداران هم نیست، میانجی است میان شورشیان و عثمان، و کوشش می کند که بلکه قضا یا به جایی بینجامد که از طرفی تقاضاهای

پی نوشت

شورشیان - که تقاضاهایی عادلانه بود راجع به شکایتی که از حکام عثمان داشتند و مظلومی که آنها ایجاد کرده بودند - برآورده شود و از طرف دیگر عثمان کشته نشود. این در نهج البلاغه است و تاریخ هم به طور قطع و مسلم همین را می گوید. به عثمان می فرمود: من می ترسم بر اینکه تو آن پیشوای مقتول این امت باشی، و اگر تو کشته شوی باب قتل بر این امت باز خواهد شد، فتنه ای در میان مسلمین پیدا می شود که هرگز خاموش نشود.

پس علی حتی در اواخر عهد عثمان - که بدترین دوره های زمان عثمان بود - نیز میانجی واقع می شود میان شورشیان و عثمان. در ابتدای خلافت عثمان هم وقتی که آن نیرنگ عبدالرحمن بن عوف طی شد که در آخر فقط دو نفر از شش نفر به عنوان کاندیدا و نامزد باقی ماندند: علی (علیه السلام) و عثمان، آروش حضرت از همین قبیل بود. قضیه از این قرار بود که عمر شورایی مرکب از شش نفر را مأمور انتخاب جانشین خود کرد. در این شورا ابتدا سه نفر کنار رفتند، یکی به نفع حضرت امیر و او زبیر بود، یکی به نفع عثمان و او طلحه بود، و یکی به نفع عبدالرحمن و او سعد وقاص بود. سه نفر باقی ماندند. عبدالرحمن گفت من هم داوطلب نیستم. باقی ماند دو نفر، و رأی شد رأی عبدالرحمن. عبدالرحمن به هرکس رأی بدهد او چهار رأی دارد (چون خودش دو رأی داشت، هر یک از آن دو هم دو رأی داشتند) و طبق آن شورا خلیفه است. اول آمد نزد حضرت امیر و گفت: من حاضرم با تو بیعت کنم به شرط عمل به کتاب خدا و سنت پیغمبر و سیره شیخین. فرمود: من با تو بیعت می کنم به شرط عمل به کتاب خدا و سنت پیغمبر و آنچه خودم درک می کنم. بعد رفت نزد عثمان و گفت: من با تو بیعت می کنم به شرط عمل به کتاب خدا و سنت پیغمبر و سیره شیخین. گفت: بسیار خوب، قبول می کنم؛ در صورتی که عثمان از سیره شیخین هم منحرف شد. به هر حال، در آنجا آمدند به حضرت اعتراض کردند که چرا این طور شد؟ حال که اینها چنین کاری کردند تو چه می کنی؟ (در نهج

البلاغه است)، فرمود: «وَاللّٰهُ لَا سَلَمْنَ مَا سَلِمَتْ أُمُورُ الْمُسْلِمِينَ وَلَمْ يَكُنْ فِيهَا جَوْرٌ إِلَّا عَلَىَّ خَاصَّةً» (۱) مادامی که ستم بر شخص من است ولی کار مسلمین بر محور و مدار خودش می چرخد و آن کسی که به جای من هست اگرچه به ناحق آمده اما کارها را عجلتاً درست می چرخاند، من تسلیم و مخالفتی نمی کنم.

بعد از عثمان و در زمان معاویه، مردم می آیند با حضرت بیعت می کنند. آنجا دیگر امیرالمؤمنین با متمرّدین یعنی ناکثین و قاسطین و مارقین، اصحاب جمل و اصحاب صفّین و اصحاب نهروان می جنگد و جنگ خونین راه می اندازد. همچنین بعد از جنگ صفّین، در قضیه طغیان خوارج و نیرنگ عمرو عاص و معاویه که قرآن را سر نیزه کردند و گفتند بیایم قرآن را میان خودمان داور قرار بدهیم، و عده ای گفتند راست می گوید، و در سپاه امیرالمؤمنین انشعاب پدید آمد و دیگر جایی برای امیرالمؤمنین باقی نماند، با اینکه مایل نبود، تسلیم شد و بالأخره حکمیت را پذیرفت. این هم خودش کاری نظیر صلح بود؛ یعنی گفت حکمها بروند مطابق قرآن و مطابق دستور اسلام حکومت کنند، منتها عمرو عاص قضیه را به شکلی درآورد که حتی برای خود معاویه هم دیگر ارزش نداشت، یعنی قضیه را به شکل حقه بازی تمام کرد، ابوموسی را فریب داد اما فریبش به شکلی نبود که نتیجه اش این باشد که علی خلع بشود و معاویه بماند بلکه به شکلی بود که همه فهمیدند که اساساً اینها با همدیگر توافق نکرده اند و یکی از این دو سر دیگری کلاه گذاشته است، چون یکی می گوید من هر دو نفر را خلع کردم و دیگری می گوید در یکی راست گفت و در دیگری دروغ گفت، آن یکی را من قبول ندارم؛ و هنوز از منبر پایین نیامده، خودشان با همدیگر جنگشان در گرفت و فحش و فضاحت که تو چرا کلاه سر من گذاشتی؟ و معلوم

پی نوشت

شد که قضیه پوچ است.

به هر حال، قضیه حکمیت هم همین طور است. چرا علی ولو اینکه خوارج هم بر او فشار آوردند حاضر به حکمیت شد و جنگ را ادامه نداد؟ حداکثر این بود که کشته می شد، همین طور که پسرش امام حسین کشته شد؛ چنانکه می گوییم چرا پیغمبر در ابتدا نجنگید؟ حداکثر این بود که کشته بشود، همین طور که امام حسین کشته شد. چرا در حدیبیه صلح کرد؟ حداکثر این بود که کشته بشود، همین طور که امام حسین کشته شد. یا می گوییم چرا امیرالمؤمنین در ابتدای بعد از پیغمبر نجنگید؟ حداکثر این بود که کشته بشود؛ بسیار خوب، مثل امام حسین کشته می شد. همچنین چرا تسلیم حکمیت شد؟ حداکثر این بود که کشته می شد؛ بسیار خوب، مثل امام حسین کشته می شد. آیا این سخن درست است یا نه؟ بعد هم می آییم به زمان امام حسن و صلح امام حسن. ائمه دیگر هم که تقریباً همه شان در حالی شبیه حال صلح امام حسن زندگی می کردند. این است که مسئله تنها مسئله صلح امام حسن و جنگ امام حسین نیست؛ مسئله را باید کلی تر بحث کرد. من قسمتهایی از «کتاب جهاد» فقه را برای شما می خوانم تا یک کلیاتی به دست آید. بعد، از این کلیات وارد جزئیات می شویم.

موارد جهاد در فقه شیعه

می دانیم که در دین اسلام جهاد هست. جهاد در چند مورد است. یک مورد، جهاد ابتدایی است، یعنی جهاد بر مبنای اینکه اگر دیگران [غیرمسلمان باشند و] مخصوصاً اگر مشرک باشند، اسلام اجازه می دهد که مسلمین ولو اینکه

سابقه عداوت و دشمنی هم با آنها نداشته باشند به آنها حمله کنند برای از بین بردن شرک. شرط این نوع جهاد این است که افراد مجاهد باید بالغ و عاقل و آزاد باشند، و انحصاراً بر مردها واجب است نه بر زنها و در این نوع جهاد است که اذن امام یا منصوب خاص امام شرط است. از نظر فقه شیعه این نوع جهاد جز در زمان حضور امام یا کسی که شخصاً از ناحیه امام منصوب شده باشد جایز نیست؛ یعنی از نظر فقه شیعه الآن یک نفر حاکم شرعی هم مجاز نیست که دست به اینچنین جنگ ابتدایی بزند.

مورد دوم جهاد آن جایی است که حوزه اسلام مورد حمله دشمن قرار گرفته؛ یعنی جنبه دفاع دارد، به این معنا که دشمن یا قصد دارد بر بلاد اسلامی استیلا پیدا کند و همه یا قسمتی از سرزمینهای اسلامی را اشغال کند، یا قصد استیلا بر زمینها را ندارد، قصد استیلا بر افراد را دارد و می خواهد بیاید یک عده افراد را اسیر کند و ببرد، یا حمله کرده و می خواهد اموال مسلمین را به شکلی برباید (یا به شکل شبیخون زدن یا به شکلی که امروز می آیند منابع و معادن و غیره را می برند که به زور می خواهند بگیرند و ببرند) و یا می خواهد به حریم و حرم مسلمین، به نوامیس مسلمین، به اولاد و ذریه مسلمین تجاوز کند. بالأخره اگر چیزی از مال یا جان یا سرزمین و یا اموری که برای مسلمین محترم است مورد حمله دشمن قرار گیرد، در اینجا بر عموم مسلمین اعم از زن و مرد و آزاد و غیر آزاد واجب است که در این جهاد شرکت کنند، (۱) و در این جهاد اذن امام یا منصوب از ناحیه امام شرط نیست.

آنچه که عرض می کنم عین عبارت فقهاست، عبارت محقق و شهید ثانی است که من دارم برای شما ترجمه اش را می گویم.

پی نوشت

۱- شاید حتی غیربالغ هم جایز است که در این جهاد شرکت کند.

محقق کتابی دارد به نام « شرایع » که از متون مسلمّه فقه شیعه است و شهید ثانی آن را شرح کرده به نام « مسالک الافهام » که بسیار شرح خوبی است، و شهید ثانی هم از اکابر و بزرگان تقریباً درجه اول فقهای شیعه است. در این مورد می گویند که اجازه امام شرط نیست. تقریباً نظیر همین وضعی که الآن بالفعل اسرائیل به وجود آورده که سرزمین مسلمین را اشغال کرده است. در اینجا بر مسلمین اعمّ از زن و مرد، آزاد و غیر آزاد، و دور و نزدیک واجب است که در این جهاد که اسمش دفاع است شرکت کنند، و هیچ موقوف به اذن امام نیست.

عرض کردیم « اعمّ از دور و نزدیک ». می گویند: « وَلَا يَخْتَصُّ بِمَنْ قَصَدُوهُ مِنَ الْمُسْلِمِينَ بَلْ يَجِبُ عَلَى مَنْ عَلِمَ بِأَحْوَالِ التُّهُوسِ إِذَا لَمْ يَعْلَمْ قُدْرَةَ الْمُقْصُودِينَ عَلَى الْمَقَاوِمَةِ » (۱) می گوید: [این جهاد] اختصاص ندارد به افرادی که خود آنها مورد تجاوز قرار گرفته اند (سرزمینشان، مالشان، جانشان، ناموسشان) بلکه بر هر مسلمانی که اطلاع پیدا کند واجب است مگر اینکه بداند که آنها خودشان کافی هستند، خودشان دفاع می کنند، یعنی قدرت دشمن ضعیف است و قدرت آنها قوی است و نیازی ندارند، و الا اگر بداند نیاز به وجود او هست واجب است، و هرچه که نزدیکتر به آنها باشند واجبتر است یعنی وجوب مؤکّد می شود.

نوع سوم هم نظیر جهاد است ولی جهاد عمومی نیست؛ جهاد خصوصی است و احکامش با جهادهای عمومی فرق می کند. جهاد عمومی یک احکام خاصی دارد، از جمله اینکه هرکس که در این جهاد کشته شود شهید است و غسل ندارد. کسی که در جهاد رسمی کشته می شود او را با همان لباسش و بدون غسل با همان خونها دفن می کنند.

پی نوشت

خون، شهیدان را ز آب اولی تر است

این گنه از صد ثواب اولی تر است

قسم سوم را هم اصطلاحاً «جهاد» می گویند اما جهادی که همه احکامش مثل جهاد نیست، اجرش مثل اجر جهاد است، فردش شهید است؛ و آن این است که اگر فردی در قلمرو اسلام نباشد، در قلمرو کفار باشد و آن محیطی که او در قلمرو آن است مورد هجوم یک دسته دیگر از کفار قرار بگیرد به طوری که خطر تلف شدن او نیز که در میان آنهاست وجود داشته باشد (مثلاً فردی در فرانسه است، بین آلمان و فرانسه جنگ در می گیرد)، یک آدمی که اساساً جزء آنها نیست در اینجا چه وظیفه ای دارد؟ وظیفه دارد که جان خودش را به هر شکل هست حفظ کند، و اگر بداند که حفظ جانش موقوف به این است که عملاً باید وارد جنگ شود و اگر نشود جانش در خطر است، نه برای همدردی با آن محیطی که در آنجا هست بلکه برای حفظ جان خودش باید بجنگد، و اگر کشته شد اجرش مانند اجر شهید است. کما اینکه موارد دیگری هم داریم که در اسلام اینها را نیز شهید و مانند مجاهد می نامند اگرچه حکم شهید را ندارند در اینکه با همان لباسشان و بدون غسل دفنشان کنند و بعضی احکام دیگر. از جمله این موارد این است که کسی مورد حمله دشمن قرار بگیرد که قصد جانش یا قصد مالش و یا قصد ناموسش را دارد، ولو اینکه آن دشمن مسلمان باشد. مثلاً انسان در خانه خودش خوابیده، یک دزد (حتی دزدی که مسلمان است و ممکن است از آن دزدهای - به قول حاجی کلباسی - نماز شب خوان هم باشد، ^(۱) ولی به هر حال دزد است) آمده و حمله کرده به این خانه و می خواهد مال او را ببرد. آیا در

پی نوشت

۱- [اشاره به آن داستان است که به حاجی کلباسی گفتند فلان خانه را نیمه شب دزد زده است، گفت: پس آن دزد کی نماز شبش را خوانده است؟!]

اینجا انسان می تواند از مال خودش دفاع کند؟ بله. می گوئید احتمال کشته شدن هم هست. ولو انسان صدی ده احتمال بدهد، حفظ جان در صدی ده احتمال هم واجب است. اما در اینجا چون مقام دفاع از مال است، تا حدود صدی پنجاه هم می تواند جلو برود. اما اگر خطرِ غیر مال مثل ناموس یا جان در کار باشد، با صددرصد یقین به اینکه کشته می شود هم باید قیام کند، باید دفاع کند، باید بجنگد و نباید بگوید خوب، او قصد کشتن مرا دارد، من چکار بکنم؟ نه، او قصد کشتن دارد، بر تو واجب است که او را قبلاً بکشی؛ یعنی باید مقاومت باشی نه اینکه بگویی او که می خواهد بکشد، من دیگر چرا دست به کاری بزنم، من چرا شرکت کنم؟!

قتال اهل بغی

سه مورد را عرض کردیم. دو مورد دیگر هم داریم. یک مورد را اصطلاحاً می گویند «قتال اهل بغی». مقصود این است: اگر در میان مسلمین جنگ داخلی در بگیرد و یک طایفه بخواهد نسبت به طایفه دیگر زور بگوید، اینجا وظیفه سایر مسلمین در درجه اول این است که میان اینها صلح برقرار کنند، میانجی بشوند، کوشش کنند که اینها با یکدیگر صلح کنند، و اگر دیدند یک طرف سرکشی می کند و به هیچ وجه حاضر نیست صلح کند بر آنها واجب می شود که به نفع آن فئه مظلوم علیه آن فئه سرکش وارد جنگ بشوند. این نصّ آیه قرآن است:

«وَإِنْ طَائِفَتَانِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ اقْتَتَلُوا فَأَصْلَحُوا بَيْنَهُمَا فَإِنْ بَغَتْ

إِحْدَاهُمَا عَلَى الْأُخْرَى فَقَاتِلُوا الَّتِي تَبْغِي حَتَّى تَفِيءَ إِلَى أَمْرِ اللَّهِ». (۱)

قهرماً یکی از مواردش آن جایی است که مردمی بر امام عادل زمان خودشان خروج کنند. چون او امام عادل و بحق است و این علیه او قیام کرده، فرض این است که حق با اوست نه با این، پس باید که له او و علیه این وارد جنگ شد. یکی دیگر از موارد - که در آن تا اندازه ای میان فقها اختلاف است - مسئله قیام خونین برای امر به معروف و نهی از منکر است. آن هم یک مرحله و یک مرتبه است.

صلح در فقه شیعه

یک مسئله دیگر هم در کتاب «جهاد» مطرح است و آن مسئله صلح است که در اصطلاح فقها آن را «هَدَنه» یا «مهادنه» می گویند. مهادنه یعنی مصالحه، و هَدَنه یعنی صلح. معنی این صلح چیست؟ همان پیمان عدم تعرض، پیمان نجنگیدن و پیمان به اصطلاح امروز - همزیستی مسالمت آمیز با یکدیگر. اینجا هم من عبارت محقق در شرایع را می خوانم: «الْمُهَادَنَةُ وَ هِيَ الْمُعَاقَدَةُ عَلَى تَرْكِ الْحَرْبِ مُدَّةً مُعَيَّنَةً». می گوید: مهادنه یا صلح عبارت است از پیمان بر نجنگیدن و با سلم با یکدیگر زیستن اما به این شرط که مدتش معین باشد. در فقه این مسئله مطرح است که اگر طرف فی حد ذاته قابل جنگیدن است [یعنی] مشرک است، می توان با او پیمان صلح بست ولی نمی توان پیمان صلح را برای

پی نوشت

یک مدت مجهول بست و گفت «عجالتاً». نه، «عجالتاً» درست نیست؛ مدتش باید معین و مشخص باشد، مثلاً برای شش ماه، یک سال، ده سال یا بیشتر، چنانکه پیغمبر اکرم در حدیبیه برای مدت ده سال پیمان صلح بست. «وَهِيَ جَائِزَةٌ إِذَا تَضَمَّنَتْ مَصْلَحَةً لِّلْمُسْلِمِينَ». می گوید: صلح جایز است اگر متضمن مصلحت مسلمین باشد. (۱) اگر مسلمین مصلحت ببینند فعلاً صلح بکنند جایز است و حرام نیست. ولی عرض کردیم که اگر در موردی است که باید جنگید (مثلاً گفتیم یکی از موارد، آن است که سرزمین مسلمین مورد حمله دشمن قرار بگیرد) این، یک واجبی است که به هر حال باید این سرزمین را آزاد کرد و باید جنگید و آزاد کرد. حال اگر مصلحت ایجاب کند که با همان دشمن اشغالگر یک صلحی را امضا کنند، امضا بکنند یا نکنند؟ می گوید اگر مصلحت ایجاب می کند، بکنند اما نه برای مدت نامحدود بلکه برای یک مدت معین، چون نمی تواند برای مدت نامحدود اشغال سرزمین مسلمین از طرف دشمن مصلحت باشد. اگر مصلحت باشد، معنایش ترک مخاصمه است برای مدت معین.

حال چطور می شود که مصلحت مسلمین ایجاب کند صلح را؟ می گویند: «إِمَّا لِقَلَّتْهُمْ عَنِ الْمَقَاوِمَةِ» [یا به خاطر اینکه] اینها کمترند، یعنی قدرتشان کمتر است؛ (۲) وقتی قدرت ندارند و جنگشان هم برای یک هدف معینی است، پس باید فعلاً صبر کنند تا مدتی که کسب قدرت کنند. «أَوْ لِمَا يَحْصُلُ بِهِ الْإِسْتِظْهَارُ» یا ترک مخاصمه می کنند برای اینکه در مدت ترک مخاصمه کسب نیرو کنند؛

پی نوشت

-
- ۱- این طور نیست که جنگ واجب است و صلح همیشه حرام. نه، صلح جایز است و بلکه شهید می گوید این «جایز» که اینجا می گویند نه معنایش این است که اگر هم نکردید نکردید؛ جایز است یعنی حرام نیست، که در بعضی موارد واجب می شود.
 - ۱- در قدیم قدرت بر اساس کمیت محاسبه می شد، ولی امروز قدرت بر اساس عدد محاسبه نمی شود، بر اساسهای دیگر است.

یعنی نقشه ای است برای جلب یک پشتیبانی. «أَوْ لِرَجَاءِ الدُّخُولِ فِي الْإِسْلَامِ مَعَ التَّوْبَةِ» یا در این صلح امید این باشد که طرف وارد اسلام شود. این فرض در جایی است که طرف کافر است؛ یعنی ما صلح می کنیم و این جور فکر می کنیم: در این مدت صلح طرف را از نظر روحی مغلوب خواهیم کرد همچنانکه در صلح حدیبیه همین طور بود، که بعد عرض می کنم. «وَمَتَّى ارْتَفَعَتْ ذَلِكَ وَكَانَ فِي الْمُسْلِمِينَ قُوَّةٌ عَلَى الْخَصْمِ لَمْ يَجْزُ» هر وقت که این جهات منتفی شد، ادامه دادن صلح جایز نیست.

این هم بحثی بود راجع به مسئله صلح و به اصطلاح «مهادنه». دیدیم که از نظر فقه اسلام صلح در یک شرایط خاصی جایز است، حال صلح چه به معنی این باشد که یک قراردادی امضا شود و چه به معنی ترک جنگ باشد. چون اینجا دو مطلب داریم: یک وقت ما می گوییم «صلح» و معنایش این است که یک قرارداد صلحی بسته شود. این، آن جایی است که دو نیرو در مقابل یکدیگر قرار می گیرند و حاضر می شوند که یک قرارداد صلحی را امضا کنند، آن طور که پیغمبر کرد و حتی آن طور که امام حسن کرد؛ و یک وقت می گوییم «صلح» و مقصود همان راه مسالمت و نجنگیدن است. گفته اند یک وقت ما می بینیم که نمی توانیم مقاومت کنیم و خلاصه جنگیدن ما فایده ای ندارد، پس نمی جنگیم. صدر اسلام را این طور باید توجیه کرد. در صدر اسلام مسلمین قلیل و اندک بودند و اگر می خواستند آن وقت بجنگند ریشه شان از بیخ کنده می شد و اصلاً اثری از خودشان و از کارشان باقی نمی ماند. گفتیم ممکن است یا مصلحت این باشد که در این خلالها پشتیبانها و پشتیبانیهای جلب کنند، و یا مصلحت این باشد که در این بینها تأثیر معنوی روی طرف بگذارند. اینجا باید صلح حدیبیه پیغمبر اکرم را شرح بدهم که بر همین مبناست، کما اینکه صلح امام حسن هم بیشتر از همین جا سرچشمه می گیرد.

صلح حدیبیه

پیغمبر اکرم در زمان خودشان صلحی کردند که اسباب تعجب و بلکه اسباب ناراحتی اصحابشان شد، ولی بعد از یکی دو سال تصدیق کردند که کار پیغمبر درست بود. سال ششم هجری است؛ بعد از آن است که جنگ بدر، آن جنگ خونین، به آن شکل واقع شده و قریش بزرگترین کینه ها را با پیغمبر پیدا کرده اند، و بعد از آن است که جنگ احد پیش آمده و قریش تا اندازه ای از پیغمبر انتقام گرفته اند و باز مسلمین نسبت به آنها کینه بسیار شدیدی دارند و به هر حال از نظر قریش دشمن ترین دشمنانشان پیغمبر و از نظر مسلمین هم دشمن ترین دشمنانشان قریش است. ماه ذی القعدة پیش آمد که به اصطلاح ماه حرام بود. در ماه حرام سنت جاهلیت نیز این بود که اسلحه به زمین گذاشته می شد و نمی جنگیدند. دشمنهای خونی در غیر ماه حرام اگر به یکدیگر می رسیدند البته همدیگر را قتل عام می کردند ولی در ماه حرام به احترام این ماه اقدامی نمی کردند. پیغمبر خواست از همین سنت جاهلیت در ماه حرام استفاده کند و برود وارد مکه شود و در مکه عمره ای بجا آورد و برگردد. هیچ قصدی غیر از این نداشت. اعلام کرد و با هفتصد نفر (و به قول دیگر با هزار و چهارصد نفر) از اصحابش و عده دیگری حرکت کرد، ولی از همان مدینه که خارج شدند مُحرم شدند، چون حُجَّان حجِ قرآن بود که سوقِ هَدًی می کردند یعنی قربانی را پیش از خودشان حرکت می دادند و علامت خاصی هم روی شانه قربانی قرار می دادند، مثلاً روی شانه قربانی کفش می انداختند - که از قدیم معمول بود - که هر کسی می بیند بفهمد که این حیوان قربانی است. دستور داد که اینها - که هفتصد نفر بودند - هفتاد شتر به علامت قربانی در جلوی قافله حرکت دهند که

هر کسی که از دور می بیند بفهمد که ما حاجی هستیم نه افراد جنگی. زیّ و همه چیز زیّ حجاج بود.

از آنجا که کار، مخفیانه نبود و علنی بود، قبلاً خبر به قریش رسیده بود. پیغمبر در نزدیکیهای مکه اطلاع یافت که قریش، زن و مرد و کوچک و بزرگ، از مکه بیرون آمده و گفته اند: به خدا قسم که ما اجازه نخواهیم داد که محمد وارد مکه شود. با اینکه ماه ماه حرام بود، اینها گفتند ما در این ماه حرام می جنگیم. از نظر قانون جاهلیت هم کار قریش بر خلاف سنت جاهلیت بود. پیغمبر تا نزدیک اردوگاه قریش رفت و در آنجا دستور داد که پایین آمدند. مرتب رسولها و پیام رسان ها از دو طرف مبادله می شدند. ابتدا از طرف قریش چندین نفر به ترتیب آمدند که تو چه می خواهی و برای چه آمده ای؟ پیغمبر فرمود: من حاجی هستم و برای حج آمده ام، کاری ندارم، حجّم را انجام می دهم، برمی گردم و می روم. هرکس هم که می آمد، وضع اینها را که می دید می رفت به قریش می گفت: مطمئن باشید که پیغمبر قصد جنگ ندارد. ولی آنها قبول نکردند و مسلمین (خود پیغمبر اکرم هم) چنین تصمیم گرفتند که ما وارد مکه می شویم ولو اینکه منجر به جنگیدن شود؛ ما که نمی خواهیم بجنگیم، اگر آنها با ما جنگیدند با آنها می جنگیم. «بیعت الرضوان» در آنجا صورت گرفت؛ [اصحاب] مجدداً با پیغمبر بیعت کردند برای همین امر. تا اینکه نماینده ای از طرف قریش آمد و گفت که ما حاضریم با شما قرارداد ببندیم. پیغمبر فرمود: من هم حاضریم. پیغامهایی که پیغمبر می داد پیغامهای مسالمت آمیزی بود. به چند نفر از این پیام رسان ها فرمود: «وَيْحَ قُرَيْشٍ (۱) أَكَلَتْهُمْ الْحَرْبُ» وای به حال

پی نوشت

۱- «وَيْحَ» همان «وای» است که ما می گوئیم اما «وای» در حال خوش و بش. در عربی یک «وَيْلَ» داریم و یک «وَيْحَ». ما در فارسی کلمه ای به جای «وَيْحَ» نداریم. وقتی می گویند «وَيْلَكَ» این در مقام تندی و شدت است، وقتی می گویند «وَيْحَكَ» این در مقام خوش و بش و مهربانی است.

قریش! جنگ اینها را تمام کرد. اینها از من چه می خواهند؟ مرا وا بگذارند با دیگر مردم؛ یا من از بین می روم، در این صورت آنچه آنها می خواهند به دست دیگران انجام شده، و یا من بر دیگران پیروز می شوم که باز به نفع اینهاست، زیرا من یکی از قریش هستم، باز افتخاری برای اینهاست. فایده نکرد. گفتند قرارداد صلح می بندیم. مردی به نام سهیل بن عمرو را فرستادند و قرارداد صلح بستند که پیغمبر امسال برگردد و سال آینده حق دارد بیاید اینجا و سه روز در مکه بماند، عمل عمره اش را انجام دهد و بازگردد. سایر موادی که در صلحنامه گنجانده بودند یک موادی بود که به ظاهر همه بر ضرر مسلمین بود، از جمله اینکه: بعد از این اگر یکی از قریش بیاید به مسلمین ملحق شود قریش حق داشته باشد بیایند او را ببرند، ولی اگر یکی از مسلمین فرار کند و به قریش ملحق شود مسلمین چنین حقی نداشته باشند، و بعضی مواد دیگر که مواد بسیار سنگینی بود. ولی در مقابل، مسلمانان در مکه آزادی داشته باشند و تحت فشار قرار نگیرند. تمام همت پیغمبر متوجه همین یک کلمه بود. همه شرایط سنگین آنها را قبول کرد به خاطر همین یک کلمه. قرارداد را امضا کردند.

مسلمین ناراحت بودند، می گفتند: یا رسول الله! این برای ما ننگ است، ما تا نزدیک مکه آمده ایم، از اینجا برگردیم؟! آیا چنین کاری درست است؟! خیر، ما حتماً می رویم. پیغمبر فرمود: خیر، قرارداد همین است و ما آن را امضا می کنیم. سپس پیغمبر دستور داد قربانیها را همان جا قربانی کردند و بعد فرمود بیایید سر مرا بتراشید، و سرش را تراشید به علامت خروج از احرام. ابتدا مسلمین نمی خواستند این کار را بکنند ولی بعد خودشان این کار را کردند اما با ناراحتی زیاد، و آن که از همه بیشتر اظهار ناراحتی می کرد عمر بن خطاب بود؛ آمد نزد ابوبکر و گفت: مگر این پیغمبر نیست؟ گفت: آری. مگر ما مسلمین نیستیم؟ مگر اینها مشرکین نیستند؟ آری. پس این وضع چیست؟! پیغمبر قبلاً در عالم رؤیا دیده بود که با مسلمانان وارد مکه می شوند و مکه را فتح می کنند، و این رؤیا را برای

مسلمین نقل کرده بود. آمدند گفتند: مگر شما خواب ندیده بودید که ما وارد مکه می شویم؟ فرمود: آری. پس چطور شد؟ چرا این خواب تعبیر نشد؟ فرمود: من که در خواب ندیدم و به شما هم نگفتم که امسال وارد مکه می شویم، من خواب دیدم و خواب من هم راست است و ما هم وارد مکه خواهیم شد. گفتند: پس این چه قراردادی است که اگر از آنها یک نفر بیاید میان ما آنها اجازه داشته باشند او را ببرند، اما اگر از ما کسی برود میان آنها ما نتوانیم او را بیاوریم؟ فرمود: اگر از ما کسی بخواهد برود میان آنها، او یک مسلمانی است که مرتد شده و به درد ما نمی خورد. مسلمانی که مرتد شده، برود، ما اصلاً دنبالش نمی رویم و اگر از آنها کسی مسلمان شود و بیاید نزد ما، ما به او می گوییم برو، فعلاً شما مسلمین در مکه به همان حالت استضعاف به سر ببرید، خداوند یک راهی برای شما باز خواهد کرد.

به شرایط خیلی عجیبی تن داد. همین سهیل بن عمرو یک پسر داشت که مسلمان و در جیش مسلمین بود. این قرارداد را که امضا کردند، پسر دیگرش دوان دوان از قریش فرار کرد و آمد نزد مسلمین. تا آمد، سهیل گفت قرارداد امضا شده، من باید او را برگردانم. پیغمبر هم به او - که اسمش ابوجندل بود - فرمود: برو، خداوند برای شما مستضعفین هم راهی باز می کند. این بیچاره مضطرب شده بود، داد می کشید و می گفت: مسلمین! اجازه ندهید مرا ببرند میان کفار که مرا از دینم برگردانند. مسلمین هم عجیب ناراحت بودند و می گفتند: یا رسول الله! اجازه بده این یکی را دیگر ما نگذاریم ببرند. فرمود: نه، همین یکی هم برود. نشانی به همان نشانی که همینکه این قرارداد صلح را بستند و بعد مسلمین آزادی پیدا کردند و آزادانه می توانستند اسلام را تبلیغ کنند، در مدت یک سال یا کمتر، از قریش آن اندازه مسلمان شد که در تمام آن مدت بیست سال مسلمان نشده بود. بعد هم اوضاع آنچنان به نفع مسلمین چرخید که مواد قرارداد خود به خود از طرف خود قریش از بین رفت و یک شور

عملی و معنوی در مکه پدید آمد.

داستان شیرینی نقل کرده اند که مردی از مسلمین به نام ابو بصیر - که در مکه بود و مرد بسیار شجاع و قوی هم بود - فرار کرد آمد به مدینه. قریش طبق قرارداد خودشان دو نفر فرستادند که بیایند او را برگردانند. آمدند گفتند ما طبق قرارداد باید این را ببریم. حضرت فرمود: بله همین طور است. هرچه این مرد گفت: یا رسول الله! اجازه ندهید مرا ببرند، اینها در آنجا مرا از دینم برمی گردانند، فرمود: نه، ما قرارداد داریم و در دین ما نیست که بر خلاف قرارداد خودمان عمل کنیم؛ طبق قرارداد تو برو، خداوند هم یک گشایشی به تو خواهد داد. رفت. او را تقریباً در یک حالت تحت الحفظ می بردند. او غیر مسلح بود و آنها مسلح بودند. رسیدند به ذوالحلیفه، تقریباً همین محل مسجد الشجره که احرام می بندند و تا مدینه هفت کیلومتر است.

در سایه ای استراحت کرده بودند. یکی از آن دو شمشیرش در دستش بود. این مرد به او گفت: این شمشیر تو خیلی شمشیر خوبی است، بده من ببینم. گفت: بگیر. تا گرفت، زد او را کشت. تا او را کشت، نفر دیگر فرار کرد و مثل برق خودش را به مدینه رساند. تا آمد، پیغمبر فرمود: مثل اینکه خبر تازه ای است! [گفت] بله، رفیق شما رفیق مرا کشت. طولی نکشید که ابوبصیر آمد. گفت: یا رسول الله! تو به قراردادت عمل کردی. قرارداد شما این بود که اگر کسی از آنها فرار کرد تو او را تسلیم کنی، و تو تسلیم کردی. پس کاری به کار من نداشته باشید. بلند شد رفت در کنار دریای احمر، نقطه ای را پیدا کرد و آنجا را مرکز قرار داد. مسلمینی که در مکه تحت زجر و شکنجه بودند، همینکه اطلاع پیدا کردند که پیغمبر کسی را جوار نمی دهد ولی او رفته در ساحل دریا و آنجا نقطه ای را مرکز قرار داده، یکی یکی رفتند آنجا. کم کم هفتاد نفر شدند و خودشان قدرتی تشکیل دادند. قریش دیگر نمی توانستند رفت و آمد کنند. خودشان به پیغمبر نوشتند که یا رسول الله! ما از خیر اینها گذشتیم، خواهش می کنیم به

آنها بنویسید که بیايند مدينه و مزاحم ما نباشند، ما از اين ماده قرارداد خودمان صرف نظر كرديم؛ و به همين شكل صرف نظر كردند.

به هر حال اين قرارداد صلح براي همين خصوصيت بود كه زمينه روحي مردم براي عمليات بعدي فراهمتر بشود، و همين طور هم شد. عرض كردم مسلمين بعد از آن در مكه آزادي پيدا كردند، و بعد از اين آزادي بود كه مردم دسته دسته مسلمان مي شدند و آن ممنوعيتها بكلي از ميان برداشته شده بود.

حال وارد شرايط زمان امام حسن و شرايط زمان امام حسين بشويم، ببينيم كه آيا دو جور شرايط بوده است كه واقعاً اگر امام حسن به جاي امام حسين بود كار امام حسين را مي كرد و اگر امام حسين هم به جاي امام حسن بود كار امام حسن را مي كرد، يا نه؟ مسلم همين طور است. فقط نکته اي عرض بكنم و آن اينكه اگر كسي بپرسد آيا اسلام دين صلح است يا دين جنگ، ما چه بايد جواب بدهيم؟ به قرآن رجوع مي كنيم. مي بينيم در قرآن، هم دستور جنگ رسيده و هم دستور صلح. آيات زيادي راجع به جنگ با كفار و مشركين داريم: «وَقَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَكُمْ وَلَا تَعْتَدُوا» (۱) و آيات ديگري. همچنين است در باب صلح: «وَإِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا» (۲) اگر تمايل به سلم و صلح نشان دادند، تو هم تمايل نشان بده. يك جا مي فرمايد: «وَالصُّلْحُ خَيْرٌ» (۳) و صلح بهتر است. پس اسلام دين کداميك است؟

اسلام نه صلح را به معني يك اصل ثابت مي پذيرد كه در همه شرايط [بايد] صلح و ترك مخاصمه [حاكم باشد] و نه در همه شرايط جنگ را مي پذيرد و مي گويد همه جا جنگ. صلح و جنگ در همه جا تابع شرايط است، يعني تابع آن

پی نوشت

۱- بقره/۱۹۰.

۲- انفال/۶۱.

۳- نساء/۱۲۸.

اثری است که از آن گرفته می شود. مسلمین چه در زمان پیغمبر، چه در زمان حضرت امیر، چه در زمان امام حسن و امام حسین، چه در زمان ائمه دیگر و چه در زمان ما، در همه جا باید دنبال هدف خودشان باشند، هدفشان اسلام و حقوق مسلمین است؛ باید ببینند که در مجموع شرایط و اوضاع حاضر اگر با مبارزه و مقاتله بهتر به هدفشان می رسند آن راه را پیش بگیرند و اگر احیاناً تشخیص می دهند که با ترک مخاصمه بهتر به هدفشان می رسند آن راه را پیش بگیرند. اصلاً این مسئله که جنگ یا صلح؟ هیچ کدامش درست نیست. هر کدام مربوط به شرایط خودش است.

و صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِينَ.

پرسش و پاسخ

سؤال: استناد به فقه شیعه درباره اینکه صلح امام حسن مجاز بوده یا مجاز نبوده درست نیست، زیرا پایه های فقه شیعه اصلاً رویّه ائمه است. همیشه در هر موضوعی یک چیزهایی به عنوان اصل قرار داده می شود، بعد قضایا مبتنی بر آن اصل گذاشته می شود. فقه محقق یا سایر علمای شیعی اصلاً بنا و بنیادش بر رویّه ائمه است.

استاد: تذکر بسیار مفید و مناسبی است. درست است، ولی منظور ما این نبود که بخواهیم بگوییم امام حسن در اینجا از فقه شیعه پیروی کرده اند، بلکه منظور ما این بود که این کلیات فقهی را که عرض می کنیم ببینیم آیا با منطق منطبق است یا نه. اینکه این مطلب را طرح کردم این جور پیش خودم فکر کردم که اول قطع نظر از هر بحث دیگری، ما کلیات فقهی را مطرح کنیم و بعد ببینیم این کلیات فقهی اصلاً با منطق جور در می آید یا جور در نمی آید (چون وقتی انسان مسئله را به صورت کلی طرح کند، این امر کمک می دهد برای اینکه بتواند به حل مسئله در یک مورد بالخصوص نایل بشود، و الاّ ما نخواستیم به یک مسائل تبعّدی استناد کرده باشیم. به نظر ما آنچه که ما الآن در فقه می بینیم، خود همین مسائل یک مسائل منطقی است، اعمّ از اینکه آن را از روش ائمه استفاده کرده باشند یا از جای دیگر). ببینیم اینکه در مواردی جهاد را مشروع می دانند، آیا جای ایراد هست که چرا در این موارد جهاد مشروع است یا نه، و نیز اینکه در مواردی صلح را مشروع می دانند آیا این منطقی است یا منطقی نیست. ما خواستیم این طور بفهمیم که هم مواردی که جهاد را مشروع دانسته

اند منطقی است و هم مواردی که صلح را مشروع دانسته اند. بعد که این را از نظر منطق قبول کردیم، آن وقت برویم دنبال اینکه ببینیم آیا کار امام حسن جایی بوده که باید جهاد کند و صلح کرده، یا کار امام حسین جایی بوده که می بایست صلح کند و جهاد کرده (چون هر دو ستون در اسلام هست: ستون جهاد و ستون صلح) یا اینکه نه، امام حسن در جایی صلح کرده که جای صلح کردن بوده و امام حسین در جایی جهاد کرده که جای جهاد کردن بوده است. همین طور امیرالمؤمنین و پیغمبر. در مورد آنها که دیگر قطعی است. راجع به پیغمبر بالخصوص که دیگر جای بحث نیست، زیرا پیغمبر در یک جا صلح کرده و در یک جا جنگ کرده است.

سؤال: آیا در فقه برادران اهل تسنن ما در مورد جهاد اختلافی با فقه شیعه هست یا نه، و اگر هست موارد اختلاف چیست؟ سؤال دیگر اینکه در آنجایی که شرایط جهاد را فرمودید تسلط به مال و انفس بود به طور کلی، آیا تسلط فکری در اینجا مطرح می شود یا نه؟ و در این صورت نوع جهاد چه خواهد بود؟

استاد: مسئله فقه اهل تسنن را باید مطالعه کنم. نگاه می کنم و برایتان عرض می کنم. البته این قدر می دانم که اجمالاً شرایط آنها با شرایط ما زیاد فرق ندارد و اگر فرقی هست در ناحیه ما محدودیت هایی است که آنها آن محدودیت ها را ندارند؛ از نظر اینکه ما در یک مواردی شرط می کنیم وجود امام معصوم یا نایب خاص امام معصوم را که آنها این شرایط را ندارند. مسئله دومی که سؤال کردید مسئله ای نیست که در قدیم در فقه مطرح شده باشد، چون اصلاً پدیده اش پدیده جدیدی است. این را باید تأمل کرد که روی اصول کلی حکم این پدیده چیست، و خلاصه باید رویش اجتهاد کرد از نظر قواعد، و الاً چنین مسئله ای در قدیم مطرح نبوده است.

صلح امام حسن (علیه السلام) (۲)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بحث ما در باره صلح امام حسن (علیه السلام) بود. در جلسه پیش کلیاتی در مسئله جنگ و صلح از نظر اسلام و از نظر فقه اسلامی بالخصوص عرض کردیم که به طور کلی و هم تاریخ اسلام نشان می دهد که برای امام و پیشوای مسلمین در یک شرایط خاصی جایز است و احياناً لازم و واجب است که قرارداد صلح امضا کند، همچنانکه پیغمبر اکرم رسماً این کار را در موارد مختلف انجام داد؛ هم با اهل کتاب در یک مواقع معینی قرارداد صلح امضا کرد و هم حتی با مشرکین قرارداد صلح امضا کرد، و در مواقعی هم البته می جنگید. و بعد، از فقه اسلامی کلیاتی ذکر کردم و به اصطلاح استحسان عقلی عرض کردیم که این مطلب معقول نیست که بگوییم یک دین یا یک سیستم (هرچه می خواهید اسمش را بگذارید) اگر قانون جنگ را مجاز می داند، معنایش این است که [آن را] در تمام شرایط [لازم می داند] و در هیچ شرایطی صلح و به اصطلاح همزیستی یعنی متارکه جنگ را جایز نمی داند؛ کما اینکه نقطه مقابلش هم غلط است که یک کسی بگوید اساساً ما دشمن جنگ هستیم به طور کلی و طرفدار صلح هستیم به طور کلی. ای بسا جنگها که مقدمه صلح کاملتر است وای بسا صلحها که زمینه را برای یک جنگ پیروزمندانه، بهتر فراهم می کند. اینها کلیاتی بود که

در جلسه پیش عرض کردیم. بعد قرار شد که در باره این موضوع صحبت کنیم که وضع زمان امام حسن چه وضعی بود و آن شرایط چه شرایطی بود که امام حسن در آن شرایط صلح کرد و در واقع مجبور شد که صلح کند، و نیز این شرایط با شرایط زمان امام حسین چه تفاوتی داشت که امام حسین حاضر نشد صلح کند. تفاوت خیلی فراوان و زیادی دارد. حال من جنبه های مختلفش را برایتان عرض می کنم، بعد آقایان خودشان قضاوت کنند.

تفاوتهای شرایط زمان امام حسن (علیه السلام)

و شرایط زمان امام حسین (علیه السلام)

اولین تفاوت این است که امام حسن در مسند خلافت بود و معاویه هم به عنوان یک حاکم (گو اینکه تا آن وقت خودش خودش را به عنوان خلیفه و امیرالمؤمنین نمی خواند) و به عنوان یک نفر طاغی و معترض در زمان امیرالمؤمنین قیام کرد، به عنوان اینکه من خلافت علی را قبول ندارم به این دلیل که علی کشندگان عثمان را که خلیفه بر حق مسلمین بوده پناه داده است و حتی خودش هم در قتل خلیفه مسلمین شرکت داشته است، پس علی خلیفه برحق مسلمین نیست. معاویه خودش به عنوان یک نفر معترض و به عنوان یک دسته معترض تحت عنوان مبارزه با حکومتی که برحق نیست و دستش به خون حکومت پیشین آغشته است [قیام کرد]. تا آن وقت ادعای خلافت هم نمی کرد و مردم نیز او را تحت عنوان «امیرالمؤمنین» نمی خواندند؛ همین طور می گفت که ما یک مردمی هستیم که حاضر نیستیم از آن خلافت پیروی کنیم. امام حسن بعد از امیرالمؤمنین در مسند خلافت قرار می گیرد. معاویه هم روز به روز

نیرومندتر می شود. به علل خاص تاریخی، وضع حکومت امیرالمؤمنین در زمان خودش - که امام حسن هم وارث آن وضع حکومت بود - از نظر داخلی تدریجاً ضعیفتر می شود به طوری که نوشته اند بعد از شهادت امیرالمؤمنین، به فاصله هجده روز (که این هجده روز هم عبارت است از مدتی که خبر به سرعت به شام رسیده و بعد معاویه بسیج عمومی و اعلام آمادگی کرده است) معاویه حرکت می کند برای فتح عراق. در اینجا وضع امام حسن یک وضع خاصی است، یعنی خلیفه مسلمین است که یک نیروی طاغی و یاغی علیه او قیام کرده است. کشته شدن امام حسن در این وضع یعنی کشته شدن خلیفه مسلمین و شکست مرکز خلافت. مقاومت امام حسن تا سرحد کشته شدن نظیر مقاومت عثمان بود در زمان خودش، نه نظیر مقاومت امام حسین. امام حسین وضعش وضع یک معترض بود در مقابل حکومت موجود؛ (۱) اگر کشته می شد - که کشته هم شد - کشته شدنش افتخارآمیز بود، همین طور که افتخارآمیز هم شد. اعتراض کرد به وضع موجود و به حکومت موجود و به شیوع فساد و به اینکه اینها صلاحیت ندارند و در طول بیست سال ثابت کردند که چه مردمی هستند، و روی حرف خودش هم آنقدر پافشاری کرد تا کشته شد. این بود که قیامش یک قیام افتخارآمیز و مردانه تلقی می شد و تلقی هم شد.

امام حسن وضعش از این نظر درست معکوس وضع امام حسین است، یعنی کسی است که در مسند خلافت جای گرفته است، دیگری معترض به اوست، و اگر کشته می شد خلیفه مسلمین در مسند خلافت کشته شده بود و این خودش یک مسئله ای است که حتی امام حسین هم از مثل این جور قضیه احتراز

پی نوشت

۱- حالا من کاری ندارم که در این جهت تفاوتی هست که امام حسین معترض برحق بود و امام حسن امام برحق و معترضش معترض باطل؛ وضع را از نظر اجتماعی عرض می کنم.

داشت که کسی در جای پیغمبر و در مسند خلافت پیغمبر کشته شود. ما می بینیم که امام حسین حاضر نیست که در مکه کشته شود، چرا؟ فرمود: این احترام مکه است که از میان می رود؛ به هر حال مرا می کشند، چرا مرا در حرم خدا و در خانه خدا بکشند که هتک حرمت خانه خدا هم شده باشد؟! ما می بینیم امیرالمؤمنین در وقتی که شورشیان در زمان عثمان شورش می کنند (۱) فوق العاده کوشش دارد که خواسته های آنها انجام شود نه اینکه عثمان کشته شود. (این در نهج البلاغه هست)، از عثمان دفاع می کرد، که خودش فرمود من اینقدر از عثمان دفاع کردم که می ترسم گنهکار باشم: «خَشِيتُ أَنْ أَكُونَ إِثْمًا».

(۲) ولی چرا از عثمان دفاع می کرد؟ آیا طرفدار شخص عثمان بود؟ نه، آن دفاع شدیدی که می کرد، می گفت من می ترسم که تو خلیفه مقتول باشی. این برای عالم اسلام ننگ است که خلیفه مسلمین را در مسند خلافت بکشند؛ بی احترامی است به مسند خلافت. این بود که می گفت اینها خواسته های مشروعی دارند، خواسته های اینها را انجام بده، بگذار اینها برگردند بروند. از طرف دیگر امیرالمؤمنین نمی خواست به شورشیان بگوید کاری نداشته باشید، حرفهای حق خودتان را نگویید، حالا که این سرسختی نشان می دهد پس شما بروید در خانه هایتان بنشینید که قهراً دست خلیفه بازتر باشد و بر مظلومش افزوده شود. این حرف را هم البته نمی زد و نباید هم می گفت، اما این را هم نمی

پی نوشت

۱- که بحق هم شورش کرده بودند، یعنی اعتراضهایشان همه بجا بود (سنیها هم، اکنون قبول دارند که معترضین به عثمان اعتراضهایشان بجا بود) و لهذا علی (علیه السلام) در دوره خلافتش هم اینها را گرامی می داشت. در میان معترضین و قتلۀ عثمان افرادی مثل محمدبن ابی بکر و مالک اشتر بودند، و اینها بعدها از خواص و از خصیصین امیرالمؤمنین شدند چنانکه قبل از آن هم بودند.

۱- نهج البلاغه صبحی صالح، خطبه ۲۴۰.

خواست که عثمان در مسند خلافت کشته شود، و آخرش هم علیرغم تمایل امیرالمؤمنین [این امر واقع شد].

پس اگر امام حسن مقاومت می کرد نتیجه نهایی اش - آن طور که ظواهر تاریخ نشان می دهد - کشته شدن بود اما کشته شدن امام و خلیفه در مسند خلافت، ولی کشته شدن امام حسین کشته شدن یک نفر معترض بود. این یک تفاوت شرایط زمان امام حسن (علیه السلام) و شرایط زمان امام حسین (علیه السلام).

تفاوت دومی که در کار بود این بود که درست است که نیروهای عراق یعنی نیروهای کوفه ضعیف شده بود اما این نه بدان معنی است که بکلی از میان رفته بود و اگر معاویه همین طور می آمد یکجا فتح می کرد، بلاتشبیه آن طور که پیغمبر اکرم مکه را فتح کرد، به آن سادگی و آسانی؛ با اینکه بسیاری از اصحاب امام حسن به حضرت خیانت کردند و منافقین زیادی در کوفه پیدا شده بودند و کوفه یک وضع ناهنجاری پیدا کرده بود که معلول علل و حوادث تاریخی زیادی بود.

یکی از بلاهای بزرگی که در کوفه پیدا شد مسئله پیدایش خوارج بود که خود خوارج را امیرالمؤمنین معلول آن فتوحات بی بند و بار می داند، آن فتوحات پشت سر یکدیگر بدون اینکه افراد یک تعلیم و تربیت کافی بشوند، که در نهج البلاغه هست: مردمی که تعلیم و تربیت ندیده اند، اسلام را نشناخته اند و به عمق تعلیمات اسلام آشنا نیستند آمده اند در جمع مسلمین، تازه از دیگران هم بیشتر ادعای مسلمانی می کنند.

به هر حال در کوفه یک چند دستگی پیدا شده بود. این جهت را هم همه اعتراف داریم که دست کسی که پایبند به اصول اخلاق و انسانیت و دین و ایمان نیست، بازتر است از دست کسی که پایبند این جور چیزهاست. معاویه در کوفه یک پایگاه بزرگی درست کرده بود که با پول ساخته بود. جاسوسهایی که مرتب

می فرستاد به کوفه، از طرفی پولهای فراوانی پخش می کردند و وجدانهای افراد را می خریدند و از طرف دیگر شایعه پراکنی های زیاد می کردند و روحیه ها را خراب می نمودند.

اینها همه به جای خود، در عین حال اگر امام حسن ایستادگی می کرد یک لشکر انبوه در مقابل معاویه به وجود می آورد، لشکری که شاید حداقل سی چهل هزار نفر باشد، و شاید - آن طور که در تواریخ نوشته اند - تا صد هزار هم امام حسن می توانست لشکر فراهم کند که تا حدی برابری کند با لشکر جرّار صد و پنجاه هزار نفری معاویه. نتیجه چه بود؟ در صفّین، امیرالمؤمنین - که در آن وقت نیروی عراق بهتر و بیشتر هم بود - هجده ماه با معاویه جنگید؛ بعد از هجده ماه که نزدیک بود معاویه شکست کامل بخورد، آن نیرنگِ قرآن سر نیزه بلند کردن را اجرا کردند. اگر امام حسن می جنگید، یک جنگ چند ساله ای میان دو گروه عظیم مسلمین شام و عراق رخ می داد و چندین ده هزار نفر مردم از دو طرف تلف می شدند بدون آنکه یک نتیجه نهایی در کار باشد. احتمال اینکه بر معاویه پیروز می شدند - آن طور که شرایط تاریخ نشان می دهد - نیست، و احتمال بیشتر این است که در نهایت امر شکست از آن امام حسن باشد. این چه افتخاری بود برای امام حسن که بیاید دو سه سال جنگی بکند که در این جنگ از دو طرف چندین ده هزار و شاید متجاوز از صد هزار نفر آدم کشته بشوند و نتیجه نهایی اش یا خستگی دو طرف باشد که بروند سر جای خودشان و یا مغولیت امام حسن و کشته شدنش در مسند خلافت؟ اما امام حسین یک جمعیتی دارد که همه آن هفتاد و دو نفر است. تازه آنها را هم مرخص می کند، می گوید می خواهید بروید بروید، من خودم تنها هستم. آنها ایستادگی می کنند تا کشته می شوند، یک کشته شدن صد در صد افتخارآمیز. پس این دو تفاوت عجالتاً در کار هست: یکی اینکه امام حسن در مسند خلافت بود و اگر کشته می شد، خلیفه در مسند خلافت کشته شده بود، و دیگر

اینکه نیروی امام حسن یک نیرویی بود که کم و بیش با نیروی معاویه برابری می کرد و نتیجه شروع این جنگ این بود که این جنگ مدت‌ها ادامه پیدا کند و افراد زیادی از مسلمین کشته شوند بدون اینکه یک نتیجه نهایی صحیحی به دنبال داشته باشد.

عوامل دخیل در قیام امام حسین (علیه السلام) و مقایسه آن با شرایط زمان امام حسن (علیه السلام)

امام حسن و امام حسین در سایر شرایط نیز خیلی با یکدیگر فرق داشتند. سه عامل اساسی در قیام امام حسین دخالت داشته است. هر کدام از این سه عامل را که ما در نظر بگیریم می بینیم در زمان امام حسن به شکل دیگر است. عامل اول که سبب قیام امام حسین شد این بود که حکومت ستمکار وقت از امام حسین بیعت می خواست: « خَذِ الْحُسَيْنَ بِالْبَيْعَةِ أَخْذاً شَدِيداً لَيْسَ فِيهِ رُخْصَةٌ » حسین را بگیر برای بیعت، محکم بگیر، هیچ گذشت هم نباید داشته باشی، حتماً باید بیعت کند. از امام حسین تقاضای بیعت می کردند. از نظر این عامل، امام حسین جوابش فقط این بود: نه، بیعت نمی کنم، و نکرد. جوابش منفی بود. امام حسن چطور؟ آیا وقتی که قرار شد با معاویه صلح کند، معاویه از امام حسن تقاضای بیعت کرد که تو بیا با من بیعت کن (بیعت یعنی قبول خلافت)؟ نه، بلکه جزء مواد صلح بود که تقاضای بیعت نباشد و ظاهراً احدی از مورخین هم ادعا نکرده است که امام حسن یا کسی از کسان امام حسن یعنی امام حسین، برادرها و اصحاب و شیعیان امام حسن آمده باشد با معاویه بیعت کرده باشد. ابداً صحبت بیعت در میان نیست. بنابراین مسئله بیعت - که یکی از

عواملی بود که امام حسین را وادار کرد مقاومت شدید بکند - در جریان کار امام حسن نیست.

عامل دوم قیام امام حسین دعوت کوفه بود به عنوان یک شهر آماده. مردم کوفه بعد از اینکه بیست سال حکومت معاویه را چشیدند و زجرهای زمان معاویه را دیدند و مظالم معاویه را تحمل کردند واقعاً بیتاب شده بودند، که حتی می بینید بعضی معتقدند که واقعاً در کوفه یک زمینه صددرصد آماده ای بود و یک جریان غیر مترقب اوضاع را دگرگون کرد. مردم کوفه هجده هزار نامه می نویسند برای امام حسین و اعلام آمادگی کامل می کنند. حال که امام حسین آمد و مردم کوفه یاری نکردند، البته همه می گویند پس زمینه کاملاً آماده نبوده، ولی از نظر تاریخی اگر امام حسین به آن نامه ها ترتیب اثر نمی داد، مسلم در مقابل تاریخ محکوم بود؛ می گفتند یک زمینه بسیار مساعدی را از دست داد و حال آنکه در کوفه امام حسن اوضاع درست بر عکس بود؛ یک کوفه خسته و ناراحتی بود، یک کوفه متفرق و متشتتی بود، یک کوفه ای بود که در آن هزار جور اختلاف عقیده پیدا شده بود، کوفه ای بود که ما می بینیم امیرالمؤمنین در روزهای آخر خلافتش مکرر از مردم کوفه و از عدم آمادگی شان شکایت می کند و همواره می گوید: خدایا مرا از میان این مردم ببر و بر اینها حکومتی مسلط کن که شایسته آن هستند تا بعد اینها قدر حکومت مرا بدانند. اینکه عرض می کنم « کوفه آماده » یعنی بر امام حسین اتمام حجتی شده بود. نمی خواهم مثل بعضی ها بگویم کوفه یک آمادگی واقعی داشت و امام حسین هم واقعاً روی کوفه حساب می کرد. نه، اتمام حجت عجیبی بر امام حسین شد که فرضاً هم زمینه آماده نباشد، او نمی تواند آن اتمام حجت را نادیده بگیرد. از نظر امام حسن چطور؟ از نظر امام حسن اتمام حجت بر خلاف شده بود؛ یعنی مردم کوفه نشان داده بودند که ما آمادگی نداریم. آنچنان وضع داخلی کوفه بد بود که امام حسن خودش از بسیاری از مردم کوفه محترز بود و

وقتی که بیرون می آمد - حتی وقتی که به نماز می آمد - در زیر لباسهای خود زره می پوشید برای اینکه خوارچ و دست پرورده های معاویه زیاد بودند و خطر کشته شدن ایشان وجود داشت، و یک دفعه حضرت در حال نماز بود که به طرفش تیراندازی شد ولی چون در زیر لباسهایش زره پوشیده بود تیر کارگر نشد، و الاّ امام را در حال نماز با تیر از پا در آورده بودند.

پس، از نظر دعوت مردم کوفه که بر امام حسین اتمام حجتی بود و چون اتمام حجت بود باید ترتیب اثر می داد، در مورد امام حسن برعکس، اتمام حجت برخلاف بوده و مردم کوفه تقریباً عدم آمادگی شان را اعلام کرده بودند.

عامل سومی که در قیام امام حسین وجود داشت عامل امر به معروف و نهی از منکر بود؛ یعنی قطع نظر از اینکه از امام حسین بیعت می خواستند و او حاضر نبود بیعت کند، و قطع نظر از اینکه مردم کوفه از او دعوت کرده بودند و اتمام حجتی بر امام حسین شده بود و او برای اینکه پاسخی به آنها داده باشد آمادگی خودش را اعلام کرد، قطع نظر از اینکه مسئله دیگری وجود داشت که امام حسین تحت آن عنوان قیام کرد، یعنی اگر از او تقاضای بیعت هم نمی کردند باز قیام می کرد و اگر مردم کوفه هم دعوت نمی کردند باز قیام می نمود. آن مسئله چه بود؟ مسئله امر به معروف و نهی از منکر، مسئله اینکه معاویه از روزی که به خلافت رسیده است (در مدت این بیست سال) هرچه عمل کرده است برخلاف اسلام عمل کرده است، این حاکم جائز و جابر است، جور و عدوانش را همه مردم دیدند و می بینند، احکام اسلام را تغییر داده است، بیت المال مسلمین را حیف و میل می کند، خونهای محترم را ریخته است، چنین کرده، چنان کرده، حالا هم بزرگترین گناه را مرتکب شده است و آن اینکه بعد از خودش پسر شرابخوار قمار باز سگباز خودش را [به عنوان ولایتعهد] تعیین کرده و به زور سر جای خودش نشاند است. بر ما لازم است که به اینها اعتراض کنیم، چون پیغمبر فرمود:

« مَنْ رَأَى سُلْطَانًا جَائِرًا مُسْتَحِلًّا لِحَرَامِ اللَّهِ، نَاكِثًا عَهْدَهُ، مُخَالِفًا لِسُنَّةِ رَسُولِ اللَّهِ، يَعْمَلُ فِي عِبَادِ اللَّهِ بِالْأَثَمِ وَالْعُدْوَانِ، فَلَمْ يُغَيِّرْ عَلَيْهِ بِفِعْلٍ وَلَا قَوْلٍ، كَانَ حَقًّا عَلَى اللَّهِ أَنْ يَدْخِلَهُ مَدْخَلَهُ. أَلَا وَإِنَّ هَؤُلَاءِ قَدْ لَزِمُوا طَاعَةَ الشَّيْطَانِ... » (۱)

اگر کسی حاکم ستمگری را به این وضع و آن وضع و با این نشانیها ببیند و اعتراض نکند به عملش یا گفته اش، آنچنان مرتکب گناه شده است که سزاوار است خدا او را به همان عذابی معذب کند که آن حکمران جائر را معذب می کند. اما در زمان معاویه در اینکه مطلب بالقوه همین طور بود بحثی نیست. برای خود امام حسن که مسئله محل تردید نبود که معاویه چه ماهیتی دارد. ولی معاویه در زمان علی (علیه السلام) معترض بوده است که من فقط می خواهم خونخواهی عثمان را بکنم، و حال می گوید من حاضرم به کتاب خدا و به سنت پیغمبر و به سیره خلفای راشدین صددرد عمل کنم، برای خودم جانشین معین نمی کنم، بعد از من خلافت مال حسن بن علی است و حتی بعد از او مال حسین بن علی است (یعنی به حق آنها اعتراف می کند)، فقط آنها تسلیم امر کنند (کلمه ای هم که در ماده قرارداد بوده کلمه « تسلیم امر » است) یعنی کار را به من واگذار کنند، همین مقدار، امام حسن عجلتاً کنار برود، کار را به من واگذار کند و من با این شرایط عمل می کنم. ورقه سفید امضا فرستاد؛ یعنی زیر کاغذی را امضا کرد، گفت هر شرطی که حسن بن علی خودش مایل است در اینجا بنویسد من قبول می کنم، من بیش از این نمی خواهم که من زمامدار باشم و الا من به تمام

پی نوشت

مقررات اسلامی صددرصد عمل می‌کنم. تا آن وقت هم که هنوز صابون اینها به جامه مردم نخورده بود.

حال فرض کنیم الان ما در مقابل تاریخ این جور قرار گرفته بودیم که معاویه آمد یک چنین کاغذ سفید امضایی برای امام حسن فرستاد و چنین تعهداتی را قبول کرد، گفت تو برو کنار، مگر تو خلافت را برای چه می‌خواهی؟ مگر غیر از عمل کردن به مقررات اسلامی است؟ من مجری منویات تو هستم. فقط امر دایر است که آن کسی که می‌خواهد کتاب و سنت الهی را اجرا کند من باشم یا تو. آیا تو فقط به خاطر اینکه آن کسی که این کار را می‌کند تو باشی می‌خواهی چنین جنگ خونینی را بپا کنی؟! اگر امام حسن با این شرایط تسلیم امر نمی‌کرد، جنگ را ادامه می‌داد، دو سه سال می‌جنگید، دهها هزار نفر آدم کشته می‌شدند، ویرانیها پیدا می‌شد و عاقبت امر هم خود امام حسن کشته می‌شد، امروز تاریخ امام حسن را ملامت می‌کرد، می‌گفت در یک چنین شرایطی [باید صلح می‌کرد]، پیغمبر هم در خیلی موارد صلح کرد، آخر یک جا هم آدم باید صلح کند. غیر از این نیست که معاویه می‌خواهد خودش حکومت کند. بسیار خوب، خودش حکومت کند؛ نه از تو می‌خواهد که او را به عنوان خلیفه بپذیری، نه از تو می‌خواهد که او را امیرالمؤمنین بخوانی، (۱) نه از تو می‌خواهد که با او بیعت کنی، و حتی اگر بگویی جان شیعیان در خطر است، امضا می‌کند که تمام شیعیان پدرت علی در امن و امان، و روی تمام کینه‌های گذشته‌ای که با آنها در صفین دارم قلم کشیدم، از نظر امکانات مالی حاضرم مالیات قسمتی از مملکت را بگیرم و آن را اختصاص بدهم به تو که به این وسیله بتوانی از نظر مالی محتاج ما نباشی و خودت و شیعیان و کسان خودت را آسوده اداره کنی.

پی‌نوشت

۱- قید کردند که معاویه هیچ گاه توقع نداشته باشد که امام حسن او را «یا امیرالمؤمنین» خطاب کند.

اگر امام حسن با این شرایط [صلح را] قبول نمی کرد، امروز در مقابل تاریخ محکوم بود. قبول کرد؛ وقتی که قبول کرد، تاریخ آن طرف را محکوم کرد. معاویه با آن دستپاچگی که داشت تمام این شرایط را پذیرفت. نتیجه اش این شد که معاویه فقط از جنبه سیاسی پیروز شد؛ یعنی نشان داد که یک مرد صددرصد سیاستمداری است که غیر از سیاستمداری هیچ چیز در وجودش نیست، زیرا همینقدر که مسند خلافت و قدرت را تصاحب کرد تمام مواد قرارداد را زیر پا گذاشت و به هیچ کدام از اینها عمل نکرد، و ثابت کرد که آدم دغلبازی است، و حتی وقتی که به کوفه آمد صریحاً گفت: مردم کوفه! من در گذشته با شما نجنگیدم برای اینکه شما نماز بخوانید، روزه بگیرید، حج کنید، زکات بدهید، «وَلَكِنْ لِّاتَّامَرَ عَلَيْكُمْ» من جنگیدم برای اینکه امیر و رئیس شما باشم. بعد چون دید خیلی بد حرفی شد، گفت اینها یک چیزهایی است که خودتان انجام می دهید، لازم نیست که من راجع به این مسائل برای شما پافشاری داشته باشم. شرط کرده بود که خلافت بعد از او تعلق داشته باشد به حسن بن علی و بعد از حسن بن علی به حسین بن علی، ولی بعد از هفت هشت سال که از حکومتش گذشت شروع کرد مسئله ولایتعهد یزید را مطرح کردن. شیعیان امیرالمؤمنین را - که در متن قرارداد بود که مزاحمشان نشود - به حد اشد مزاحمشان شد و شروع کرد به کینه توزی نسبت به آنها. واقعاً چه فرقی هست میان معاویه و عثمان؟ هیچ فرقی نیست، ولی عثمان کم و بیش مقام خودش را در میان مسلمین (غیرشیعه) حفظ کرد به عنوان یکی از خلفای راشدین که البته لغزشهایی هم داشته است، ولی معاویه از همان اول به عنوان یک سیاستمدار دغلباز معروف شد که از نظر فقها و علمای اسلام عموماً نه فقط ما شیعیان (از نظر شیعیان که منطق جور دیگر است) معاویه و بعد از او، از ردیف خلفا، از ردیف کسانی که جانشین پیغمبرند و آمدند که اسلام را اجرا کنند بکلی خارج شدند و عنوان سلاطین و ملوک و پادشاهان به خود گرفتند.

جهت آخری که خواستم عرض بکنم این است که امام حسین یک منطق بسیار رسا و یک تیغ بُرنده داشت. آن چه بود؟ «مَنْ رَأَى سُلْطَانًا جَائِرًا مُسْتَحِلًّا لِحَرَامِ اللَّهِ... كَانَ حَقًّا عَلَى اللَّهِ أَنْ يَدْخِلَهُ مَدْخِلَهُ...» اگر کسی حکومت ستمگری را ببیند که چنین و چنان کرده است و سکوت کند، در نزد پروردگار گناهکار است. اما برای امام حسن این مسئله هنوز مطرح نیست. برای امام حسن حداکثر این مطرح است که اگر اینها بیایند، بعد از این چنین خواهند کرد. اینکه «اگر بیایند بعد از این چنین می کنند» غیر از این است که یک کاری کرده اند و ما الآن سند و حجتی در مقابل اینها بالفعل داریم.

بنابراین وقتی که ما وضع امام حسن را با وضع امام حسین مقایسه می کنیم می بینیم که اینها از هیچ جهت قابل مقایسه نیستند.

این است که می گویند صلح امام حسن زمینه را برای قیام امام حسین فراهم کرد. لازم بود که امام حسن یک مدتی کناره گیری کند تا ماهیت امویها که بر مردم مخفی و مستور بود آشکار شود تا قیامی که بناست بعد انجام گیرد، از نظر تاریخ قیام موجهی باشد. پس از همین قرارداد صلح که بعد معلوم شد معاویه پایبند این مواد نیست، عده ای از شیعیان آمدند به امام حسن عرض کردند: دیگر الآن این قرارداد صلح کأن لم یکن است - و راست هم می گفتند زیرا معاویه آن را نقض کرد - و بنابراین شما بیاوید قیام کنید. فرمود: نه، قیام برای بعد از معاویه؛ یعنی کمی بیش از این باید به اینها مهلت داد تا وضع خودشان را خوب روشن کنند، آن وقت وقت قیام است. معنی این جمله این است که اگر امام حسن تا بعد از معاویه زنده می بود و در همان موقعی قرار می گرفت که امام حسین قرار گرفت، قطعاً قیام می کرد.

بنابراین از نظر هر سه عاملی که انگیزه های صحیح و مشروع و جدی قیام امام حسین بود، وضع امام حسن با وضع امام حسین کاملاً متفاوت و متغایر بود. از او تقاضای بیعت می کردند و از این بیعت نمی خواستند. (خود بیعت کردن

یک مسئله ای است). برای امام حسین از ناحیه مردم کوفه اتمام حجتی شده بود و مردم می گفتند کوفه دیگر بعد از بیست سال بیدار شده است، کوفه بعد از بیست سال معاویه غیر از کوفه قبل از بیست سال است، اینها دیگر قدرشناس علی شده اند، قدرشناس امام حسن شده اند، قدرشناس امام حسین شده اند، نام امام حسین که در میان مردم کوفه برده می شود اشک می ریزند، دیگر درختها میوه داده اند و زمینها سرسبز شده است، بیا که آمادگی کامل است. این دعوتها برای امام حسین اتمام حجت بود. برای امام حسن برعکس بود؛ هرکس وضع کوفه را مشاهده می کرد می دید کوفه هیچ آمادگی ندارد. مسئله سوم مسئله فساد عملی حکومت است. (فساد حاکم را عرض نمی کنم؛ فساد حاکم یک مطلب است، فساد عمل حکومت مطلب دیگری است). معاویه هنوز در زمان امام حسن دست به کار نشده است تا ماهیتش آشکار گردد و تحت عنوان امر به معروف و نهی از منکر زمینه ای [برای قیام موجود] باشد یا به اصطلاح تکلیفی بالفعل به وجود آید، ولی در زمان امام حسین صددرصد اینچنین بود.

مواد قرارداد

حال من مقداری از مواد قرارداد را برایتان می خوانم تا ببینید وضع قرارداد چگونه بوده است. مواد قرارداد را به این شکل نوشته اند:

۱- « حکومت به معاویه واگذار می شود (۱) بدین شرط که به کتاب خدا و

پی نوشت

۱- تعبیر اینجا « حکومت » است که این، تعبیر فارسی آن است ولی عبارت عربی « تسلیم امر » است، یعنی کار به او واگذار می شود.

سنت پیغمبر و سیره خلفای شایسته عمل کند.»

امیرالمؤمنین یک منطقی دارد و آن منطق این است که می گوید: به خاطر اینکه خودم خلیفه باشم یا دیگری، با اینکه خلافت حق من است قیام نمی کنم، آن وظیفه مردم است. من آن وقت قیام می کنم که آن کسی که خلافت را بر عهده گرفته است کارها را از مجرا خارج کرده باشد. در نهج البلاغه است: «وَاللّٰهُ لَأَسْلَمَنَّ مَا سَلِمَتْ أُمُورُ الْمُسْلِمِينَ وَلَمْ يَكُنْ فِيهَا جَوْرٌ إِلَّا عَلَىٰ خَاصَّةٍ»، (۱) یعنی مادامی که ظلم فقط بر شخص من است که حق مرا از من گرفته اند و منهای این سایر کارها در مجرای خودش است، من تسلیمم؛ من آن وقت قیام می کنم که کارهای مسلمین از مجرا خارج شده باشد.

این ماده قرارداد این است [و در واقع] امام حسن اینچنین قرارداد می بندد: مادامی که ظلم فقط به من است و مرا از حق خودم محروم کرده اند ولی آن غاصب متعهد است که امور مسلمین را در مجرای صحیح اداره کند، من به این شرط حاضرم کنار بروم.

۲- «پس از معاویه حکومت متعلق به حسن است و اگر برای او حادثه ای پیش آمد متعلق به حسین». این جمله مفهومی این است که این صلح یک مدت موقتی دارد، نه اینکه [امام حسن] گفت دیگر ما گذشتیم و رفتیم، این تو و این خلافت، تا هر وقت هر کار می خواهی بکن؛ نه، «تا معاویه هست»، این صلح تا زمان معاویه است، شامل بعد از زمان معاویه نمی شود، پس معاویه حق ندارد برای بعد از زمان خودش توطئه ای بچیند: «و معاویه حق ندارد کسی را به جانشینی خود انتخاب کند».

پی نوشت

۱- نهج البلاغه صبحی صالح، خطبه ۷۴.

۳- معاویه در شام لعن و ناسزای به امیرالمؤمنین را رسم کرده بود. این را در متن صلحنامه قید کردند که باید این عمل زشت موقوف باشد: « معاویه باید ناسزا به امیرالمؤمنین و لعنت بر او را در نمازها ترک کند و علی را جز به نیکی یاد ننماید » که این را هم معاویه تعهد و امضا کرد. اینها روی علی تبلیغ می کردند، می گفتند علی را ما به این دلیل لعنت می کنیم که - العیاذبالله - او از دین اسلام خارج شده بود. آدمی که اینجا امضا می دهد، لاقلاً این مقدار اتمام حجت بر او شده که تو اگر علی را یک آدمی می خوانی که واقعاً مستحق لعن است پس چرا متعهد می شوی که او را جز به نیکی یاد نکنی، و اگر مستحق لعن نیست و آن طور که متعهد شده ای درست است پس چرا این طور عمل می کنی؟! که بعد، این را هم زیر پا گذاشت و تا نود سال این کار ادامه پیدا کرد.

۴- « بیت المال کوفه که موجودی آن پنج میلیون درهم است مستثنی است و « تسلیم حکومت » شامل آن نمی شود و معاویه باید هر سالی دو میلیون درهم برای حسن بفرستد ». این قید را کرده بودند برای همین که می خواستند نیاز شیعیان را از دستگاه حکومت معاویه رفع کنند که اینها مجبور نباشند و بدانند اگر نیازی داشته باشند می شود خود امام حسن و امام حسین مرتفع کنند. « و بنی هاشم را از بخششها و هدیه ها بر بنی امیه امتیاز دهد و یک میلیون درهم در میان بازماندگان شهدایی که در کنار امیرالمؤمنین در جنگهای جمل و صفین کشته شده اند تقسیم کند و اینها همه باید از محل خراج «دارابجرد» تأدیه شود ». دارابجرد در اطراف شیراز است که خراج و مالیات این نقطه را به بنی هاشم اختصاص دادند.

۵- « مردم در هر گوشه از زمینهای خدا (شام یا عراق یا یمن و یا حجاز) باید در امن و امان باشند و سیاهپوست و سرخپوست از امنیت برخوردار باشند و معاویه باید لغزشهای آنان را نادیده بگیرد ». مقصود کینه توزی هایی است که به

گذشته مربوط می شود، چون اینها اغلب کسانی بوده اند که در گذشته با معاویه در صفین جنگیده اند. « و هیچ کس را بر خطاهای گذشته اش مؤاخذه نکند و مردم عراق را به کینه های گذشته نگیرد. اصحاب علی در هر نقطه ای که هستند در امن و امان باشند و کسی از شیعیان علی مورد آزار واقع نشود و یاران علی بر جان و مال و ناموس و فرزندان شان بیمناک نباشند و کسی ایشان را تعقیب نکند و صدمه ای بر آنان وارد نسازد و حق هر حق داری بدو برسد و هر آنچه در دست اصحاب علی است از آنان باز گرفته نشود. به قصد جان حسن بن علی و برادرش حسین و هیچیک از اهل بیت رسول خدا توطئه ای در نهان و آشکار چیده نشود ». این مواد، مخصوصاً ماده ۵ و ماده ۳ که مسئله لعن امیرالمؤمنین است، اگرچه از همان شرط اول تأمین شده (زیرا وقتی که او متعهد می شود که به کتاب خدا و سنت پیغمبر و سیره خلفای راشدین عمل کند، طبعاً اینها در آن مستتر است) ولی معذک اینها را که می دانستند مورد توجه خاص معاویه است و بر خلاف عمل می کند، برای اینکه بعدها هیچ گونه تأویل و توجیهی در خصوص این کارها به کار نبرد، به طور خصوصی در مواد قرارداد گنجاندند. « و در هیچیک از آفاق عالم اسلام ارباب و تهدیدی نسبت به آنان انجام نگیرد ». خواستند نشان بدهند که ما از حالا به روش تو بدبین هستیم.

اینها بود مجموع مواد این قرارداد. معاویه نماینده ای داشت به نام عبد الله بن عامر. او را با نامه ای که زیر آن را امضا کرده بود فرستاد نزد امام حسن و گفت: شرایط همه همان است که تو می گویی؛ هرچه تو در آن صلحنامه گنججانی من آن را قبول دارم. امام حسن هم این شرایط را در صلحنامه گنججانی. بعد هم معاویه با قسمهای خیلی زیادی که من خدا و پیغمبر را ضامن قرار می دهم، اگر چنین نکنم چنان، اگر چنین نکنم چنان، همه این شرایط را گفت و این قرارداد را امضا کردند.

بنابراین به نظر نمی رسد که در صلح امام حسن، در آن شرایطی که امام

حسن می زیست ایرادی باشد؛ و مقایسه کردن میان صلح امام حسن در مسند خلافت با قیام امام حسین به عنوان یک معترض، با این همه اختلافات دیگری که عرض کردم، مقایسه صحیحی نیست؛ یعنی به نظر این جور می رسد که اگر امام حسن در آن وقت نبود و بعد از شهادت امیرالمؤمنین امام حسین خلیفه شده بود، قرارداد صلح امضا می کرد، و اگر امام حسن تا بعد از معاویه زنده بود، مثل امام حسین قیام می کرد، چون شرایط مختلف بوده است.

پرسش و پاسخ

سؤال: اگر امیرالمؤمنین به جای امام حسن می بود آیا صلح می کرد یا نه؟ حضرت علی می فرمود: من حاضر نیستم یک روز حکومت معاویه را تحمل کنم. چگونه امام حسن راضی به حکومت معاویه شد؟

استاد: این سؤال را که اگر حضرت امیر در جای حضرت امام حسن بود صلح می کرد یا نه، به این شکل نمی شود جواب داد؛ بله، اگر شرایط حضرت علی مثل شرایط حضرت امام حسن می بود صلح می کرد، اگر بیم کشته شدنش در مسند خلافت می رفت. ولی می دانیم که شرایط حضرت امیر با شرایط امام حسن خیلی متفاوت بود؛ یعنی این نابسامانیها در اواخر دوره حضرت امیر پیدا شد و لهذا جنگ صفین هم جنگی بود که در حال پیشرفت بود و اگر خوارج از داخل انشعاب نمی کردند مسلّم امیرالمؤمنین پیروز شده بود. در این جهت بحثی نیست، و اما اینکه شما فرمودید چرا امیرالمؤمنین حاضر نیست یک روز حکومت معاویه را قبول کند ولی امام حسن حاضر می شود؟ شما ایندو را با همدیگر مخلوط می کنید. حضرت امیر حاضر نیست یک روز معاویه به عنوان نایب او و به عنوان منصوب از قِبَل او حکومت کند، ولی امام حسن که نمی خواهد معاویه را نایب و جانشین خود قرار دهد، بلکه می خواهد خود کنار برود. صلح امام حسن کنار رفتن است نه متعهد بودن. در متن این قرارداد هیچ اسمی از خلافت برده نشده، اسمی از امیرالمؤمنین برده نشده، اسمی از جانشین پیغمبر برده نشده؛ سخن این است که ما کنار می رویم، کار به عهده او، ولی به

شرط آنکه این که شخصاً صلاحیت ندارد، کار را درست انجام دهد و متعهد شده که درست عمل کند. پس ایندو خیلی تفاوت دارد. امیرالمؤمنین گفت: من حاضر نیستم یک روز کسی مثل معاویه از طرف من نایب من در جایی باشد. امام حسن هم حاضر به چنین چیزی نبود، و شرایط صلح نیز شامل چنین چیزی نیست.

سؤال: آیا امیرالمؤمنین راجع به چگونگی برخورد با معاویه،

وصیتی به امام حسن کرده بودند؟

استاد: یادم نمی آید که تا به حال برخورد کرده باشم در وصیتهای حضرت امیر که چیزی راجع به این جهت گفته باشند، ولی ظاهراً وضع روشن بوده؛ اگر در متن تاریخ هم نمانده باشد وضع روشن بوده است. امیرالمؤمنین خودش تا آخر طرفدار جنگ با معاویه بود و حتی همان اواخر هم که وضع امیرالمؤمنین نابسامان بود، باز چیزی که امیرالمؤمنین را ناراحت می داشت وضع معاویه بود و معتقد بود که باید با معاویه جنگید تا او را از میان برد. شهادت امیرالمؤمنین مانع جنگ جدید با معاویه شد. آن خطبه معروفی که در نهج البلاغه است که حضرت مردم را دعوت به جهاد کرد و بعد، از اصحاب باوفایش که در صفین کشته شدند یاد کرد و فرمود: «**أَيْنَ إِخْوَانِي الَّذِينَ رَكَبُوا الطَّرِيقَ وَ مَضَوْا عَلَى الْحَقِّ، أَيْنَ عَمَّارٌ وَ أَيْنَ ابْنُ التَّيْهَانِ وَ أَيْنَ ذُو الشَّهَادَتَيْنِ؟**»، (۱) و بعد گریست، این خطابه را در نماز جمعه خواند، مردم را دعوت کرد که حرکت کنند؛ و نوشته اند هنوز جمعه دیگر نرسیده بود که ضربت خورد و شهید شد. امام حسن هم در ابتدا تصمیم به جنگیدن با معاویه داشت، ولی آنچه که از اصحابش ظهور و بروز کرد از عدم آمادگی و اختلافات داخلی، تصمیم امام حسن را از جنگ منصرف به

پی نوشت

۱- نهج البلاغه صبحی صالح، خطبه ۱۸۲.

صلح کرد؛ یعنی امام حسن دید این جنگیدن یک جنگیدن افتضاح آمیزی است، با این مردم جنگیدن افتضاح و رسوایی است. در «ساباط» اصحاب خودش آمدند با نیزه به پای او زدند.

یکی از امتیازات بزرگ جریان امام حسین این است که امام حسین یک هسته نیرومند ایمانی به وجود آورد که اینها در مقابل هرچه شدید بود مقاومت کردند. تاریخ نمی نویسد که یک نفر از اینها به لشکر دشمن رفته باشد، ولی تاریخ می نویسد که عده زیادی از لشکر دشمن در همان وقایع عاشورا به اینها ملحق شدند؛ یعنی در اصحاب امام حسین کسی نبود که ضعف نشان دهد مگر یک نفر (یا دو نفر) به نام ضحاک بن عبد الله مشرقی که از اول آمد به امام حسین گفت: من با شما می آیم ولی یک شرطی با شما دارم و آن این است که تا وقتی که احتمال بدهم وجود من به حال شما مفید است هستم، ولی از آن ساعتی که بدانم دیگر ذره ای به حال شما نمی توانم مفید باشم مرخص شوم. با این شرط حاضر شد، امام هم قبول کرد. آمد و تا روز عاشورا و تا آن لحظات آخر بود، بعد آمد نزد امام و گفت: من طبق شرطی که کردم الآن دیگر می توانم بروم، چون حس می کنم که دیگر وجود من برای شما هیچ فایده ای ندارد. فرمود: می خواهی بروی برو. یک اسب بسیار دونده عالی داشت، سوار این اسب شد و چند شلاق محکم به آن زد که اسب را به اصطلاح اجیر و آماده کرده باشد. اطراف محاصره بود. نقطه ای را در نظر گرفت. یکمرتبه به قلب لشکر دشمن زد ولی نه به قصد محاربه، به قصد اینکه لشکر را بشکافد و فرار کند. زد و خارج شد. عده ای تعقیبش کردند. نزدیک بود گرفتار شود. اتفاقاً در میان تعقیب کنندگان شخصی بود که از آشنایان او بود، گفت: کاری به او نداشته باشید، او که نمی خواهد بجنگد، می خواهد فرار کند. رهایش کردند، رفت. ولی غیر از این، هیچ کس ضعف نشان نداد. اما اصحاب امام حسن ضعف و رسوایی نشان دادند. اگر حضرت صلح نمی کرد [یک کشته شدنی بود برای امام حسن مقرون به رسوایی

از طرف اصحاب خودش. پس اینها با همدیگر تفاوت دارد.

غرض این است که امیرالمؤمنین باز هم تصمیم به جنگ داشت و امام حسن هم در ابتدا تصمیم به جنگ داشت ولی اموری که از مردم کوفه ظهور و بروز کرد مانع شد که امام به جنگ ادامه دهد. حتی امام لشکرش را به همان مقدار کمی هم که آمدند، بیرون از شهر زد، گفت: بروید در نُخَیله کوفه. خودش هم خطبه خواند، مردم را دعوت کرد، و وقتی هم که خطبه خواند یک نفر جواب مثبت نداد تا عدیّ بن حاتم بلند شد و مردم را ملامت کرد و بعد گفت: من خودم که راه افتادم، و خودش راه افتاد. یک هزار نفری هم داشت. بعد دیگران راه افتادند و بعد خود امام حسن راه افتاد رفت به نخلیه کوفه. ده روز آنجا بود. فقط چهار هزار نفر جمع شدند. بار دوم حضرت آمد مردم را بسیج کرد. این بار جمعیت زیاد آمدند، ولی باز هم همان جا ضعف نشان دادند. به یک عده از رؤسایشان پول دادند، شب فرار کردند و رفتند؛ یک عده به شکل دیگر و یک عده به شکل دیگر. حضرت دید زمینه دیگر زمینه جنگیدن افتخارآمیز نیست.

سؤال: اینکه فرمودید اگر امام حسن صلح نمی کرد تاریخ او را ملامت می کرد که چرا با اینکه می توانستی شرایط خود را در صلحنامه بگنجانی این کار را نکردی، درست به نظر نمی رسد، زیرا مردم فرستادن کاغذ سفید امضا برای امام حسن را یک نیرنگ تلقی می کردند، چرا که این کار بدین معنی است که تو هرچه می خواهی بنویس، من که حرفهای تو را قبول ندارم. معاویه را مردم در زمان حضرت امیر شناخته بودند...

استاد: اتفاقاً در آن سفید امضا معاویه می توانست نیرنگ دیگری به کار ببرد و آن این است که ببیند شرایطی که امام حسن می نویسد یک شرایط اسلامی است یا شرایط غیر اسلامی. چون معاویه از نظر وضع و موقعیت خودش - از نظر

واقعیت هم همین طور - می خواست روشن شود که امام حسن چه می خواهد (هم امام حسن می خواست این کار بشود و هم معاویه)؛ آیا شرایط او به نفع خودش است یا به نفع مسلمین؟ ما دیدیم همه شرایط به نفع مسلمین بود و غیر از این، امام حسن نه می توانست بکند و نه می کرد. شما می گوئید که مردم این را نیرنگ تلقی می کردند. اتفاقاً مردم می گفتند چه آدم خوبی است! [او به امام حسن می گفتند] حرفه‌ایت را بزن، ببینیم آخر تو چه می خواهی؟ آیا حرفت فقط این است که من باید خلیفه باشم یا حرف دیگری داری؟ اگر حرف دیگری داری، این که حاضر است که واقعاً مسلمین را به سعادت برساند.

شما بعد فرمودید که معاویه را مردم در زمان حضرت امیر شناخته بودند. اتفاقاً قضیه این طور است که مردم معاویه را بد آدمی شناخته بودند و خوب حاکمی، و اینکه مردم کوفه سست شدند یکی به همین خاطر بود؛ می گفتند درست است که معاویه آدم بدی است ولی با رعیت خیلی خوب است، ببین با شامیه‌ها چگونه رفتار می کند! چقدر شامیه‌ها از او راضی هستند! آنهایی که معاویه را شناخته بودند به این صورت شناخته بودند که درست است که آدم بدی است اما حاکم خوبی است، اگر او حاکم شود هیچ فرقی میان مردم کوفه و غیر کوفه نخواهد گذاشت. مخصوصاً معروف شده بود به حلم و بردباری. معاویه یک حلم سیاسی ای داشت و مورخین به او عیب گرفته اند که نتوانست حلم سیاسی خود را در مورد کوفه عملی کند، و اگر می کرد از نظر معنوی هم پیروز می شد. معاویه معروف بود به حلم سیاسی. مردم می رفتند به او فحش می دادند، می خندید و در آخر پول می داد و آنها را جلب می کرد. می گفتند برای حکومت بهتر از این دیگر نمی شود پیدا کرد، حالا آدم بدی است آدم بدی باشد. امام حسن هم بر همین اساس [تصمیم به صلح گرفت، و گویی به مردم می گفت] بسیار خوب، ما این آدم بد را آوردیم که کارها را خوب انجام دهد، حال ببینید آن طور که شما انتظار دارید که این آدم بد کارها را خوب انجام دهد انجام

خواهد داد یا انجام نخواهد داد. هرگز معاویه به عنوان یک حاکم جائز شناخته نشده بود؛ به عنوان یک مرد جاه طلب شناخته شده بود نه بیش از آن. معاویه را واقعاً دوران صلح امام حسن شناساند از نظر اینکه چگونه حاکمی است.

سؤال: آیا امام حسین هم صلحنامه را امضا کرده اند یا خیر؟ و

آیا ایشان به صلح امام حسن اعتراضی داشته اند یا خیر؟

استاد: من جایی ندیده ام که امام حسین هم صلحنامه را امضا کرده باشد، از باب اینکه ضرورتی نداشته که امام حسین امضا کند، چون امام حسین آن وقت به عنوان یک نفر تابع بود و تسلیم امام حسن، و هرچه که امام حسن می کرد آن را قبول داشت و متعهد بود. حتی یک عده ای که با صلح امام حسن مخالف بودند آمدند نزد امام حسین که ما این صلح را قبول نداریم، آیا بیاییم با تو بیعت کنیم؟ فرمود: نه، هرچه برادرم حسن کرده من تابع همان هستم. از نظر تاریخ، مسلم این است که امام حسین صددرصد تابع امام حسن بود، (۱) یعنی کوچکترین ابراز مخالفتی از امام حسین نسبت به این صلح ابراز نشده، و دیده نشده که جایی اعتراض کند که من با این صلح موافق نیستم و بعد که ببیند امام حسن مصمم به صلح است تسلیم شود؛ نه، هیچ اعتراضی از او دیده نشده است.

پی نوشت

۱- از نظر تاریخ عرض می کنیم والا از نظر امامت که ما نمی توانیم تفکیک کنیم.

سخنی پیرامون امام زین العابدین (علیه السلام)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وجود مقدس زین العابدین (علیه السلام) قهرمان معنویت است (معنویت به معنی صحیح آن)؛ یعنی یکی از فلسفه های وجودی فردی مثل علی بن الحسین این است که وقتی انسان خاندان پیغمبر را می نگرد - هرکدامشان را، و علی بن الحسین را که یکی از آنهاست - می بیند معنویت اسلام یعنی حقیقت اسلام، آن ایمان به اسلام تا چه حد در خاندان پیغمبر نفوذ داشته است؛ و این خودش یک مسئله ای است. انسان وقتی که مردی همچون علی بن ابی طالب را می بیند، آن که از کودکی در زیر دست پیغمبر تربیت و بزرگ شده و در آن نفس آخر پیغمبر سر پیغمبر در دامان او بود که جان به جان آفرین تسلیم کرد، این مردی که از کودکی در خانه پیغمبر بود و هیچ کس به اندازه او با پیغمبر نبوده است، آری انسان وقتی زندگی علی را می نگرد، می بیند سراسر ایمان به پیغمبر اکرم است و انسان از آینه وجود علی پیغمبر را می بیند. این چه بوده است که مردی مثل علی سراسر ایمان [به پیغمبر بوده است؟].

عبادت امام

اهل بیت پیغمبر همه شان اینچنین اند. واقعاً عجیب است. انسان وقتی علی بن الحسین را می بیند، آن خوفی که از خدا دارد، آن نمازهایی که واقعاً نیایش بود و واقعاً - به قول الکسیس کارل - پرواز روح به سوی خدا بود (نمازی که او می خواند این طور نبود که پیکرش رو به کعبه بایستد و روحش جای دیگری بازی کند؛ اصلاً روح کأنه از این کالبد می رفت) آری، انسان وقتی علی بن الحسین را می بیند با خود می گوید این اسلام چیست؟! این چه روحی است؟!

این همه آوازاها از شه بود

گرچه از حلقوم عبدالله بود

وقتی انسان علی بن الحسین را می بیند کأنه پیغمبر را در محراب عبادتش در ثلث آخر شب یا در کوه حرا می بیند. یک شب امام مشغول همان نیایش و دعایی که خودش اهل آن دعا بود، بود؛ یکی از بچه های امام از جایی افتاد و استخوانش شکست که احتیاج به شکسته بندی پیدا شد. اهل خانه نیامدند متعرض عبادت امام شوند، رفتند و شکسته بند آوردند و دست بچه را بستند درحالی که او از درد فریاد می کشید. بچه راحت شد و قضیه گذشت. هنگام صبح امام دید دست بچه را بسته اند. فرمود: چرا چنین است؟ عرض کردند: جریان این طور بود. کی؟ دیشب در فلان وقت که شما مشغول عبادت بودید. معلوم شد که آنچنان امام در حال جذبه بسر می برده است و آنچنان این روح به سوی خدا پرواز کرده بود که هیچ یک از آن صداها اصلاً به گوش امام نرسیده بود.

پیک محبت

زین العابدین پیک محبت بود. این هم عجیب است: راه می رفت، هر جا بی کسی را می دید، هر جا غریبی را می دید، فقیر و مستمندی را می دید، کسی را می دید که دیگران به او توجه ندارند، به او محبت می کرد، او را نوازش می کرد و به خانه خودش می آورد. روزی یک عده جذّامی را دید. (همه از جذّامی فرار می کنند، و آن که فرار می کند از سرایت بیماریش می ترسد، ولی خوب اینها هم بنده خدا هستند). از اینها دعوت کرد، اینها را به خانه خود آورد و در خانه خود از اینها پرستاری کرد. خانه زین العابدین خانه مسکینان و یتیمان و بیچارگان بود.

خدمت در قافله حج

فرزند پیغمبر است. به حج می رود. امتناع دارد که با قافله ای حرکت کند که او را می شناسند. مترصد است یک قافله ای از نقاط دور دست که او را نمی شناسند پیدا شود و غریب وار داخل آن شود. وارد یکی از این قافله ها شد. از آنها اجازه خواست که به من اجازه دهید که خدمت کنم. آنها هم پذیرفتند. آن زمان که با اسب و شتر و غیره می رفتند ده دوازده روز طول می کشید. امام در تمام این مدت به صورت یک خدمتگزار قافله درآمد. در بین راه مردی با این قافله تصادف کرد که امام را می شناخت. تا امام را شناخت رفت نزد آنها و گفت:

این کیست که شما آورده اید برای خدمت خودتان؟ گفتند: ما که نمی شناسیم، جوانی است مدنی ولی بسیار جوان خوبی است. گفت: بله، شما نمی شناسید، اگر می شناختید اینجور به او فرمان نمی دادید و او را در خدمت خودتان نمی گرفتید. گفتند: مگر کیست؟ گفت: این علی بن حسین بن علی بن ابی طالب فرزند پیغمبر است. دویدند خودشان را به دست و پای امام انداختند: آقا این چه کاری بود شما کردید؟! ممکن بود ما با این کار خودمان معذب به عذاب الهی شویم، به شما جسارتی بکنیم، شما باید آقا باشید؛ شما باید اینجا بنشینید، ما باید خدمتگزار و خدمتکار شما باشیم. فرمود: نه، من تجربه کرده ام، وقتی که با قافله ای حرکت می کنم که مرا می شناسند، نمی گذارند من اهل قافله را خدمت کنم. لذا من می خواهم با قافله ای حرکت کنم که مرا نمی شناسند، تا توفیق و سعادت خدمت به مسلمان و رفقا برای من پیدا شود.

دعا و گریه امام

برای علی بن الحسین فرصتی نظیر فرصت امام ابا عبدالله پدر بزرگوارش پیدا نشد، همچنان که فرصتی نظیر فرصتی که برای امام صادق پدید آمد پیدا نشد، اما برای کسی که می خواهد خدمتگزار اسلام باشد همه مواقع فرصت است ولی شکل فرصتها فرق می کند. ببینید امام زین العابدین به صورت دعا چه افتخاری برای دنیای شیعه درست کرده؟! و در عین حال در همان لباس دعا امام کار خودش را می کرد.

بعضی خیال کرده اند امام زین العابدین چون در مدتی که حضرت بعد از پدر بزرگوارشان حیات داشتند قیام به سیف نکردند، پس گذاشتند قضایا فراموش

شود. ابداً [چنین نیست]، از هر بهانه ای استفاده می کرد که اثر قیام پدر بزرگوارش را زنده نگه دارد. آن گریه ها که گریه می کرد و یادآوری می نمود برای چه بود؟ آیا تنها یک حالتی بود مثل حالت آدمی که فقط دلش می سوزد و بی هدف گریه می کند؟! یا می خواست این حادثه را زنده نگه دارد و مردم یادشان نرود که چرا امام حسین قیام کرد و چه کسانی او را کشتند؟ این بود که گاهی امام گریه می کرد، گریه های زیادی. روزی یکی از خدمتگزارانش عرض کرد: آقا! آیا وقت آن نرسیده است که شما از گریه بازایستید؟ (فهمید که امام برای عزیزانش می گرید). فرمود: چه می گویی؟! یعقوب یک یوسف بیشتر نداشت، قرآن عواطف او را این طور تشریح می کند: «وَ اَبْيَضَتْ عَيْنَاهُ مِنْ اَلْحَزَنِ» (۱) من در جلوی چشم خودم هجده یوسف را دیدم که یکی پس از دیگری بر زمین افتادند.

و صَلَّی اللّٰهَ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَّ اٰلِهِ الطَّاهِرِينَ.

پی نوشت

۱- یوسف/ ۸۴ [چشمانش از گریه ناشی از غم فراق یوسف سفید شد].

امام صادق (علیه السلام)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

(۱) به مناسبت اینکه امروز روز وفات امام ششم، صادق اهل البيت (علیهم السلام) است، سخنان من در اطراف آن شخصیت بزرگوار و نکاتی از سیرت آن حضرت خواهد بود.

امام صادق (علیه السلام) در ماه ربیع الاول سال ۸۳ هجری در زمان خلافت عبد الملک بن مروان اموی به دنیا آمد، و در ماه شوال یا ماه رجب در سال ۱۴۸ هجری در زمان خلافت أبو جعفر منصور عباسی از دنیا رحلت کرد. در زمان یک خلیفه باهوش سفاک اموی به دنیا آمد و در زمان یک خلیفه مقتدر باهوش سفاک عباسی از دنیا رحلت کرد، و در آن بین شاهد دوره فترت خلافت و انتقال آن از دودمانی به دودمان دیگر بود.

مادر آن حضرت، همان طوری که در کافی و بحار و سایر کتب ضبط شده، امّ فروه دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر بود، لذا از طرف مادر نسب آن حضرت به أبو بکر می رسید و چون قاسم بن محمد بن ابی بکر با دختر عموی خود اسماء

پی نوشت

۱- این سخنرانی در ۲۵ شوال ۱۳۸۱ هجری قمری به مناسبت وفات امام صادق (علیه السلام) ایراد شده است.

دختر عبد الرحمن بن ابی بکر ازدواج کرده بود، بنابراین مادر آن حضرت، هم از طرف پدر نواده أبو بکر است و هم از طرف مادر، و لهذا حضرت صادق می فرموده: «وَلَدَنِي أَبُو بَكْرٍ مَرَّتَيْنِ» یعنی أبو بکر دو بار مرا به دنیا آورد، از دو راه نسب من به أبو بکر می رسد.

فرصت طلایی

امام صادق (علیه السلام) شیخ الاثمه است، از همه ائمه دیگر عمر بیشتری نصیب ایشان شد، شصت و پنج ساله بود که از دنیا رحلت فرمود. عمر نسبتاً طویل آن حضرت و فتوری که در دستگاه خلافت رخ داد که امویان و عباسیان سرگرم زد و خورد با یکدیگر بودند فرصتی طلایی برای امام به وجود آورد که بساط افاضه و تعلیم را بگستراند و به تعلیم و تربیت و تأسیس حوزه علمی عظیمی بپردازد، جمله «قال الصادق» شعار علم حدیث گردد، و به نشر و بخش حقایق اسلام موفق گردد. از آن زمان تا زمان ما هرکس از علما و دانشمندان اعم از شیعی مذهب و غیره که نام آن حضرت را در کتب و آثار خود ذکر کرده اند با ذکر حوزه و مدرسه ای که آن حضرت تأسیس کرد و شاگردان زیادی که تربیت کرد و رونقی که به بازار علم و فرهنگ اسلامی داد توأم ذکر کرده اند؛ همان طوری که همه به مقام تقوا و معنویت و عبادت آن حضرت نیز اعتراف کرده اند.

شیخ مفید از علمای شیعه می گوید آن قدر آثار علمی از آن حضرت نقل شده که در همه بلاد منتشر شده. از هیچ کدام از علمای اهل بیت آن قدر که از آن حضرت نقل شد، نقل نشده. اصحاب حدیث نام کسانی را که در خدمت آن حضرت شاگردی کرده اند و از خرمن وجودش خوشه گرفته اند ضبط کرده اند،

چهار هزار نفر بوده اند و در میان اینها از همه طبقات و صاحبان عقاید و آراء و افکار گوناگون بوده اند.

محمد بن عبد الکريم شهرستانی، از علمای بزرگ اهل تسنن و صاحب کتاب معروف الملل و النحل، درباره آن حضرت می گوید: «هُوَ ذُو عِلْمٍ غَزِيرٍ، وَ آدَبٍ كَامِلٍ فِي الْحِكْمَةِ، وَ زُهْدٍ فِي الدُّنْيَا، وَ وَرَعٍ عَنِ الشَّهَوَاتِ». یعنی او، هم دارای علم و حکمت فراوان و هم دارای زهد و ورع و تقوای کامل بود. بعد می گوید مدتها در مدینه بود، شاگردان و شیعیان خود را تعلیم می کرد، و مدتی هم در عراق اقامت کرد و در همه عمر متعرض جاه و مقام و ریاست نشد و سرگرم تعلیم و تربیت بود. در آخر کلامش در بیان علت اینکه امام صادق توجهی به جاه و مقام و ریاست نداشت این طور می گوید: «مَنْ عَرِقَ فِي بَحْرِ الْمَعْرِفَةِ لَمْ يَقَعْ فِي شَطِّ، وَ مَنْ تَعَلَّى إِلَى ذِرْوَةِ الْحَقِيقَةِ لَمْ يَخَفْ مِنْ حَظٍّ» یعنی آن که در دریای معارف غوطه ور است به خشکی ساحل تن در نمی دهد، و کسی که به قله اعلای حقیقت رسیده نگران پستی و انحطاط نیست.

کلماتی که بزرگان اسلامی از هر فرقه و مذهب در تجلیل مقام امام صادق (صلوات الله علیه) گفته اند زیاد است، منظورم نقل آنها نیست، منظورم اشاره ای بود به اینکه هرکس امام صادق (علیه السلام) را می شناسد آن حضرت را با حوزه و مدرسه ای عظیم و پرنفع و ثمر که آثارش هنوز باقی و زنده است می شناسد. حوزه های علمیه امروز شیعه امتداد حوزه آن روز آن حضرت است.

سخن در اطراف امام صادق (سلام الله علیه) میدان وسیعی دارد. در قسمتهای مختلف می توان سخن گفت زیرا اولاً سخنان خود آن حضرت در قسمتهای مختلف مخصوصاً در حکمت عملی و موعظه زیاد است و شایسته عنوان کردن است؛ ثانیاً در تاریخ زندگی آن حضرت قضایای جالب و آموزنده فراوان است. بعلاوه احتجاجات و استدلالات عالی و پرمعنی با دهریین و ارباب ادیان و متکلمان فرق دیگر اسلامی و صاحبان آراء و عقاید مختلف، بسیار دارد

که همه قابل استفاده است. گذشته از همه اینها تاریخ معاصر آن حضرت که با خود آن حضرت یا شاگردان آن حضرت مرتبط است شنیدنی و آموختنی است.

سیرت و روش امام

این بنده امروز عرایض خود را اختصاص می دهم به مقایسه ای بین سیرت و روشی که امام صادق (علیه السلام) در زمان خود انتخاب کرد با سیرت و روشی که بعضی از اجداد بزرگوار آن حضرت داشتند که گاهی به ظاهر مخالف یکدیگر می نماید. رمز و سرّ این مطلب را عرض می کنم و از همین جا یک نکته مهم را استفاده می کنم که برای امروز ما و برای همیشه بسیار سودمند است.

فایده سیره های گوناگون معصومین

ما شیعیان که به امامت ائمه دوازده گانه اعتقاد داریم و همه آنها را اوصیاء پیغمبر اکرم و مفسر و توضیح دهنده حقایق اسلام می دانیم و گفتار آنها را گفتار پیغمبر و کردار آنها را کردار پیغمبر و سیرت آنها را سیرت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) می دانیم، از امکاناتی در شناخت حقایق اسلامی بهره مندیم که دیگران محرومند؛ و چون وفات حضرت امام حسن عسکری (علیه السلام) - که امام یازدهم است و بعد از ایشان دوره غیبت پیش آمد - در سال ۲۶۰ واقع شد، از نظر ما شیعیان مثل این است که پیغمبر اکرم تا سال ۲۶۰ هجری زنده بود و در

همه این زمانها با همه تحولات و تغییرات و اختلاف شرایط و اوضاع و مقتضیات حاضر بود. البته نمی‌خواهم بگویم که اثر وجود پیغمبر اکرم اگر زنده بود چه بود و آیا اگر فرضاً آن حضرت در این مدت حیات می‌داشت چه حوادثی در عالم اسلام [پیش] می‌آمد؛ نه، بلکه مقصودم این است که از نظر ما شیعیان که معتقد به امامت و وصایت هستیم، وجود ائمه اطهار از جنبه حجیت قطعی گفتار و کردار و سیرت در این مدت طولانی مثل این است که شخص پیغمبر - ولی نه در لباس نبوت و زعامت بلکه در لباس یک فرد مسلمان عامل به وظیفه - وجود داشته باشد و دوره‌های مختلفی را که بر عالم اسلام در آن مدت گذشت شاهد باشد و در هر دوره‌ای وظیفه خود را بدون خطا و اشتباه، متناسب با همان دوره انجام دهد. بدیهی است که با این فرض، مسلمانان بهتر و روشنتر می‌توانند وظایف خود را در هر عصر و زمانی دریابند و تشخیص دهند.

تعارض ظاهری سیره‌ها و ضرورت حل آنها

ما در سیرت پیشوایان دین به اموری برمی‌خوریم که به حسب ظاهر با یکدیگر تناقض و تعارض دارند، همچنان که در اخبار و آثاری که از پیشوایان دین رسیده احیاناً همین تعارض و تناقض دیده می‌شود. در آن قسمت از اخبار و روایات متعارض که مربوط به فقه و احکام است، علما در مقام حل و علاج آن تعارضها برآمده‌اند که در محل خود مذکور است. در سیرت و روش پیشوایان دین هم همین تعارض و تناقض در بادی امر دیده می‌شود، باید دید راه حل آن چیست؟

اگر در اخبار متعارض که در فقه و احکام نقل شده، تعارضها حل نگردد و هر

کسی یک خبر و حدیثی را مستمسک خود قرار دهد و عمل کند مستلزم هرج و مرج خواهد بود. سیرت و روش پیشوایان دین هم که با یکدیگر به ظاهر اختلاف دارد همین طور است، اگر حل نگردد و رمز مطلب معلوم نشود مستلزم هرج و مرج اخلاقی و اجتماعی خواهد بود. ممکن است هر کسی به هوای نفس خود یک راهی را پیش بگیرد و بعد آن را با عملی که در یک مورد معین و یک زمان معین از یکی از ائمه نقل شده توجیه و تفسیر کند، باز یک نفر دیگر به هوای خود و مطابق میل و سلیقه خود راهی دیگر ضد آن راه را پیش بگیرد و او هم به یک عملی از یکی از ائمه (علیهم السلام) که در مورد معین و زمان معین نقل شده استناد کند و بالاخره هر کسی مطابق میل و سلیقه و هوای نفس خود راهی پیش بگیرد و برای خود مستندی هم پیدا کند.

مثلاً ممکن است یک نفر طبعاً و سلیقتاً و تربیتاً سختگیر باشد و زندگی با قناعت و کم خرجی را بپسندد، همین که از او بپرسند چرا این قدر بر خودت و خانواده ات سخت می گیری بگوید رسول خدا و علی مرتضی همین طور بودند، آنها هرگز جامه خوب نپوشیدند و غذای لذیذ نخوردند و مرکوب عالی سوار نشدند و مسکن مجلل ننشستند، آنها نان جو می خوردند و کرباس می پوشیدند و بر شتر یا الاغ سوار می شدند و در خانه گلی سکنی می گزیدند.

و باز یک نفر دیگر طبعاً و عادتاً خوش گذران و اهل تجمل باشد، و اگر از او سؤال شود که چرا به کم نمی سازی و قناعت نمی کنی و زهد نمی ورزی، بگوید چون امام حسن مجتبی و یا امام جعفر صادق این طور بودند، آنها از غذای لذیذ پرهیز نداشتند، جامه خوب می پوشیدند، مرکوب عالی سوار می شدند، مساکن مجلل هم احیاناً داشتند.

همچنین ممکن است یک نفر یا افرادی طبعاً و مزاجاً سر پرشوری داشته باشند و طبعشان سکون و آرامش را نپسندد و برای توجیه عمل خود به سیرت پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله) در صدر اسلام یا به نهضت حسینی (علیه

السلام) استدلال کنند، و یک نفر یا افراد دیگر که برعکس مزاجاً عافیت طلب و گوشه گیر و منزوی اند و در نفس خود شهامت و جرأتی نمی بینند، موضوع تقیه و راه و روش امام صادق **(علیه السلام)** یا ائمه دیگر را مورد استناد خود قرار دهند. آن کس که مثلاً طبعاً معاشرتی و اجتماعی است به عمل و سیرت یک امام و آن کس که طبعاً اهل عزلت و تنهایی است به سیرت یک امام دیگر متوسل شود.

بدیهی است در این صورت نه تنها سیرت و روش پاک و معنی دار رسول اکرم و ائمه اطهار مورد استفاده قرار نمی گیرد، بلکه وسیله ای خواهد بود برای اینکه هر کسی راه توجیهی برای عمل خود پیدا کند و به دعوت و سخن کسی گوش ندهد و جامعه دچار هرج و مرج گردد.

واقعاً هم همچون تعارض و تناقض ظاهری در سیرت ائمه اطهار **(علیهم السلام)** دیده می شود؛ می بینیم مثلاً حضرت امام حسن **(علیه السلام)** با معاویه صلح می کند و اما امام حسین **(علیه السلام)** قیام می کند و تسلیم نمی شود تا شهید می گردد؛ می بینیم که رسول خدا و علی مرتضی در زمان خودشان زاهدانه زندگی می کردند و احتراز داشتند از تنعم و تجمل، ولی سایر ائمه این طور نبودند. پس باید این تعارضها را حل کرد و رمز آنها را دریافت.

درس و تعلیم نه تعارض

گفتم باید این تعارض را حل کرد و رمز آن را دریافت. بلی باید رمز آن را دریافت. واقعاً رمز و سرّی دارد. این تعارض با سایر تعارضها فرق دارد، تعارضی نیست که روایت و ناقلان احادیث به وجود آورده باشند و وظیفه ما آن گونه حل و

رفع باشد که معمولاً در تعارض نقلها می شود، بلکه تعارضی است که خود اسلام به وجود آورده، یعنی روح زنده و سیال تعلیمات اسلامی آن را ایجاب می کند. بنابراین این تعارضها در واقع درس و تعلیم است نه تعارض و تناقض، درس بسیار بزرگ و پرمعنی و آموزنده.

مطلب را در اطراف همان دو مثالی که عرض کردم توضیح می دهم. یکی مثال سختگیری و زندگی زاهدانه، در مقابل زندگی مقرون به تجمل و توسعه در وسائل زندگی؛ و یکی هم مثال قیام و نهضت، در مقابل سکوت و تقیه. همین دو مثال برای نمونه کافی است. اما مثال اول:

فلسفه زهد

به طور مسلم رسول خدا و علی مرتضی (علیهما السلام) زاهدانه زندگی می کردند و در زندگی بر خود سخت می گرفتند. این عمل را دو نحو می توان تفسیر کرد. یکی اینکه بگوییم دستور اسلام به طور مطلق برای بشر این است که از نعمتها و خیرهای این جهان محترز باشد. اسلام همان طوری که به اخلاص در عمل، و توحید در عبادت، و به صدق و امانت و صفا و محبت دستور می دهد، به احتراز و اعراض از نعمتهای دنیا هم دستور می دهد. همان طوری که آن امور بالذات برای بشر کمالند و در همه زمانها مردم باید موحد باشند، صدق و امانت و صفا و محبت داشته باشند، از دروغ و دغل و زبونی پرهیز داشته باشند، همین طور در همه زمانها و در هر نوع شرایطی لازم است که از نعمتها و خیرات دنیا احتراز داشته باشند.

تفسیر دیگر اینکه بگوییم فرق است بین آن امور که مربوط به عقیده و یا

اخلاق و یا رابطه انسان با خدای خودش است و بین این امر که مربوط به انتخاب طرز معیشت است. اینکه رسول خدا و علی مرتضی بر خود در غذا و لباس و مسکن و غیره سخت می گرفتند نه از این جهت است که توسعه در زندگی بالذات زشت و ناپسند است، بلکه مربوط به چیزهای دیگر بوده. یکی مربوط بوده به وضع عصر و زمانشان که برای عموم مردم وسیله فراهم نبود، فقر عمومی زیاد بود. در همچو اوضاعی مواسات و همدردی اقتضا می کرد که به کم قناعت کنند و مابقی را انفاق کنند. بعلاوه آنها در زمان خود زعیم و پیشوا بودند، وظیفه زعیم و پیشوا که چشم همه به اوست با دیگران فرق دارد.

وقتی که علی (علیه السلام) در بصره بر مردی به نام علاء بن زیاد حارثی وارد شد، او از برادرش شکایت کرد و گفت برادرم تارک دنیا شده و جامه کهنه پوشیده و زن و فرزند را یکسره ترک کرده. فرمود حاضرش کنید. وقتی که حاضر شد فرمود چرا بر خود سخت می گیری و خود را زجر می دهی؟ چرا بر زن و بچه ات رحم نمی کنی؟ آیا خداوند که نعمتهای پاکیزه دنیا را آفریده و حلال کرده کراحت دارد که تو از آنها استفاده کنی؟ آیا تو این طور فکر می کنی که خداوند دوست نمی دارد بنده اش از نعمتش بهره ببرد؟

عرض کرد: « هَذَا أَنْتَ فِي خُسُونَةٍ مَلْبَسِكَ وَ جُسُوبَةٍ مَأْكَلِكَ »، (۱) گفت یا امیرالمؤمنین! خودت هم که مثل منی، تو هم که از جامه خوب و غذای خوب پرهیز داری.

فرمود من با تو فرق دارم، من امام و پیشوای امتم، مسئول زندگی عمومی هستم، باید در توسعه و رفاه زندگی عمومی تا آن حدی که مقدور است سعی کنم. آن اندازه که میسر نشد و مردمی فقیر باقی ماندند، بر من از آن جهت که

پی نوشت

در این مقام هستم لازم است در حد ضعیف ترین و فقیرترین مردم زندگی کنم تا فقر و محرومیت، فقرا را زیاد ناراحت نکند، لااقل از آلام روحی آنها بکاهم، موجب تسلی خاطر آنها گردم.

این بود دو نوع تفسیری که از طرز زندگانی زاهدانه رسول خدا و علی مرتضی (علیهما السلام) می توان کرد.

اگر تفسیر اول صحیح می بود می بایست همه در همه زمانها خواه آنکه وسیله برای عموم فراهم باشد خواه نباشد، خواه آنکه مردم در وسعت باشند خواه نباشند آن طور زندگی کنند و البته سایر ائمه (علیهم السلام) هم در درجه اول از آن طرز زندگی پیروی می کردند؛ و اما اگر تفسیر دوم صحیح است، نه، لازم نیست همه از آن پیروی کنند، آن طور زندگی مربوط به اوضاعی نظیر اوضاع آن زمان بوده، در زمانهای غیر مشابه با آن زمان، پیروی لازم نیست.

وقتی که به احوال و زندگی و سخنان امام صادق (علیه السلام) مراجعه می کنیم می بینیم آن حضرت که ظاهر زندگی اش با پیغمبر و علی فرق دارد، به خاطر همین نکته بوده و خود آن حضرت این نکته را به مردم زمانش درباره فلسفه زهد گوشزد کرده است. اینها که عرض کردم از تعلیمات آن حضرت اقتباس شد.

در زمان امام صادق (علیه السلام) گروهی پیدا شدند که سیرت رسول اکرم را در زهد و اعراض از دنیا به نحو اول تفسیر می کردند، معتقد بودند که مسلمان همیشه و در هر زمانی باید کوشش کند از نعمتهای دنیا احتراز کند. به این مسلک و روش خود نام « زهد » می دادند و خودشان در آن زمان به نام «متصوِّفه» خوانده می شدند. سفیان ثوری یکی از آنهاست. سفیان یکی از فقهای تسنن به شمار می رود و در کتب فقهی اقوال و آراء او زیاد نقل می شود. این شخص معاصر با امام صادق است و در خدمت آن حضرت رفت و آمد و سؤال و جواب می کرده.

در کافی می نویسد روزی سفیان بر آن حضرت وارد شد، دید امام جامه سفید و لطیف و زیبایی پوشیده، اعتراض کرد و گفت یا ابن رسول الله سزاوار تو نیست که خود را به دنیا آلوده سازی، امام به او فرمود: ممکن است این گمان برای تو از وضع زندگی رسول خدا و صحابه پیدا شده باشد. آن وضع در نظر تو مجسم شده و گمان کرده ای این یک وظیفه ای است از طرف خداوند مثل سایر وظایف، و مسلمانان باید تا قیامت آن را حفظ کنند و همان طور زندگی کنند. اما بدان که این طور نیست. رسول خدا در زمانی و جایی زندگی می کرد که فقر و تنگدستی مستولی بود، عامه مردم از داشتن وسایل و لوازم اولیه زندگی محروم بودند. اگر در عصری و زمانی وسایل و لوازم فراهم شد، دیگر دلیلی برای آن طرز زندگی نیست، بلکه سزاوارترین مردم برای استفاده از موهبت‌های الهی، مسلمانان و صالحانند نه دیگران.

این داستان بسیار مفصل و جامع است و امام در جواب سفیان که بعد رفقایش هم به او ملحق شدند استدلال‌ات زیادی بر مدعای خود و بطلان مدعای آنها کرد که فعلاً مجال نقل همه آنها نیست. (۱)

اصول ثابت و اصول متغیر

این اختلاف و تعارض ظاهری سیرت، به کمک بیاناتی که از پیشوایان دین رسیده، برای ما روشن می کند از نظر اسلام در باب معیشت و لوازم زندگی

پی نوشت

۱- به کتاب کافی، ج ۵/ص ۶۵ الی ۷۰ و جلد اول داستان راستان تحت عنوان «امام صادق و متصوفه» مراجعه شود.

چیزهایی است که اصول ثابت و تغییرناپذیر به شمار می روند و چیزهایی است که این طور نیست.

یک اصل ثابت و تغییرناپذیر این است که یک نفر مسلمان باید زندگی خود را از زندگی عمومی جدا نداند، باید زندگی خود را با زندگی عموم تطبیق دهد. معنی ندارد درحالی که عموم مردم در بدبختی زندگی می کنند عده دیگر با مستمسک قرار دادن « قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِينَةَ اللَّهِ الَّتِي أَخْرَجَ لِعِبَادِهِ وَ الطَّيِّبَاتِ مِنَ الرِّزْقِ » (۱) در دریای نعمت غوطه ور بشوند هرچند فرض کنیم که از راه حلال به چنگ آورده باشند.

خود امام صادق (سلام الله علیه) که به اقتضای زمان، زندگی را بر خاندان خود توسعه داده بود، یک وقت اتفاق افتاد که نرخ خواربار ترقی کرد و قحط و غلا پدید آمد. به خادم خود فرمود چقدر آذوقه و گندم ذخیره موجود داریم؟ عرض کرد: زیاد داریم، تا چند ماه ما را بس است. فرمود همه آنها را ببر و در بازار به مردم بفروش. گفت اگر بفروشم دیگر نخواهم توانست گندمی تهیه کنم. فرمود لازم نیست، بعد مثل سایر مردم روز به روز از ناوایی تهیه خواهیم کرد، و دستور داد از آن به بعد خادم نانی که تهیه می کند نصف جو و نصف گندم باشد، یعنی از همان نانی باشد که اکثر مردم استفاده می کردند. فرمود: من تمکن دارم به فرزندان خودم در این سختی و تنگدستی نان گندم بدهم، اما دوست دارم خداوند ببیند من با مردم مواسات می کنم.

اصل ثابت و تغییرناپذیر دیگری که در همه حال و همه زمانها پسندیده است، زهد به معنی عزت نفس و مناعت طبع و بلندنظری است که انسان در همه حال و همه زمانها خوب است نسبت به امور مادی بی اعتنا باشد، دین را به دنیا، و

پی نوشت

فضیلت و اخلاق را به پول و مقام نفروشد، به امور مادی به چشم وسیله نگاه کند نه به چشم هدف و مقصد. اما سایر امور که مربوط به توسعه و تزیین و بود و نبود وسایل زندگی است یک امر ثابت و تغییرناپذیری نیست. ممکن است در زمانی تکلیف جوری اقتضا کند و در زمانی دیگر جور دیگر، همان طوری که رسول خدا و علی مرتضی (علیهما السلام) طوری زندگی کردند و سایر ائمه (علیهم السلام) طور دیگر.

قیام یا سکوت؟

مثال دیگر که مثال زدم مسئله قیام و سکوت بود. این مسئله هم بسیار قابل بحث است، فرصت نخواهد بود که در این جلسه به طور کامل در اطراف این مطلب بحث کنم. برای نمونه سید الشهداء (سلام الله علیه) را از یک طرف، و امام صادق (علیه السلام) را از طرف دیگر ذکر می کنم. امام حسین (علیه السلام) بدون پروا، با آنکه قرائن و نشانه ها حتی گفته های خود آن حضرت حکایت می کرد که شهید خواهد شد، قیام کرد. ولی امام صادق (علیه السلام) با آنکه به سراغش رفتند اعتنا ننمود و قیام نکرد، ترجیح داد که در خانه بنشیند و به کار تعلیم و تدریس و ارشاد بپردازد.

به ظاهر، تعارض و تناقضی به نظر می رسد که اگر در مقابل ظلم باید قیام کرد و از هیچ خطر پروا نکرد پس چرا امام صادق (علیه السلام) قیام نکرد بلکه در زندگی مطلقاً راه تقیه پیش گرفت، و اگر باید تقیه کرد و وظیفه امام این است که به تعلیم و ارشاد و هدایت مردم بپردازد پس چرا امام حسین (علیه السلام) این کار را نکرد؟ در اینجا لازم است اشاره ای به اوضاع سیاسی زمان حضرت

صادق (علیه السلام) بکنم و بعد به جواب این سؤال پردازم.

اوضاع سیاسی در عهد امام صادق (علیه السلام)

در زمان امام صادق خلافت از دودمان اموی به دودمان عباسی منتقل شد. عباسیان از بنی هاشم اند و عموزادگان علویین به شمار می روند. در آخر عهد امویین که کار مروان بن محمد، آخرین خلیفه اموی، به عللی سست شد، گروهی از عباسیین و علویین دست به کار تبلیغ و دعوت شدند. علویین دو دسته بودند: بنی الحسن که اولاد امام مجتبی بودند، و بنی الحسین که اولاد سید الشهداء (علیهما السلام) بودند. غالب بنی الحسین که در رأسشان حضرت صادق (علیه السلام) بود از فعالیت ابا کردند. مکرر حضرت صادق دعوت شد و نپذیرفت. ابتدای امر سخن در اطراف علویین بود. عباسیین به ظاهر به نفع علویین تبلیغ می کردند. سفاح و منصور و برادر بزرگترشان ابراهیم الامام با محمد بن عبد الله بن الحسن بن الحسن، معروف به «نفس زکیّه» بیعت کردند و حتی منصور - که بعدها قاتل همین محمد شد - در آغاز امر رکاب عبد الله بن حسن را می گرفت و مانند یک خدمتکار جامه او را روی زین اسب مرتب می کرد، زیرا عباسیان می دانستند که زمینه و محبوبیت از علویین است. عباسیین مردمی نبودند که دلشان به حال دین سوخته باشد. هدفشان دنیا بود و چیزی جز مقام و ریاست و خلافت نمی خواستند. حضرت صادق (علیه السلام) از اول از همکاری با اینها امتناع ورزید.

بنی العباس از همان اول که دعوات و مبلغین را می فرستادند، به نام شخص معین نمی فرستادند، به عنوان «الرضا من آل محمد» یا «الرضی من آل محمد»

یعنی « یکی از اهل بیت پیغمبر (صلی الله علیه وآله) که شایسته باشد » تبلیغ می کردند و در نهان جاده را برای خود صاف می کردند. دو نفر از دعوات آنها از همه معروفترند، یکی عرب به نام « ابو سلمه خلّال » که در کوفه مخفی می زیست و سایر دعوات و مبلغین را اداره می کرد و به او « وزیر آل محمد » لقب داده بودند، و اولین بار کلمه « وزیر » در اسلام به او گفته شد، و یکی ایرانی که همان سردار معروف، أبو مسلم خراسانی است و به او « امیر آل محمد » لقب داده بودند.

مطابق نقل مسعودی در مروج الذهب، بعد از کشته شدن ابراهیم امام (برادر بزرگتر سفاح و منصور که سفاح را وصی و جانشین خود قرار داده بود) نظر ابو سلمه بر این شد که دعوت را از عباسیین به علویین متوجه کند. دو نامه به یک مضمون به مدینه نوشت و به وسیله یک نفر فرستاد، یکی برای حضرت صادق (علیه السلام) که رأس و رئیس بنی الحسین بود و یکی برای عبد الله بن الحسن بن الحسن که بزرگ بنی الحسن بود. امام صادق (علیه السلام) به آن نامه اعتنایی نکرد و هنگامی که فرستاده اصرار کرد و جواب خواست، در حضور خود او نامه را با شعله چراغ سوخت و فرمود جواب نامه ات این است. اما عبد الله بن الحسن فریب خورد و خوشحال شد و با اینکه حضرت صادق (علیه السلام) به او فرمود که فایده ندارد و بنی العباس نخواهند گذاشت کار بر تو و فرزندان تو مستقر گردد عبد الله قانع نشد، و قبل از آنکه جواب نامه عبد الله به ابو سلمه برسد سفاح که به ابو سلمه بدگمان شده بود با جلب نظر و موافقت أبو مسلم ابو سلمه را کشت و شهرت دادند که خوارج او را کشته اند، و بعد هم خود عبد الله و فرزندان او گرفتار و کشته شدند. این بود جریان ابا و امتناع امام صادق (علیه السلام) از قبول خلافت.

علت امتناع امام

ابا و امتناع امام صادق تنها به این علت نبود که می دانست بنی العباس مانع خواهند شد و آن حضرت را شهید خواهند کرد. اگر می دانست که شهادت آن حضرت برای اسلام و مسلمین اثر بهتری دارد شهادت را انتخاب می کرد همان طوری که امام حسین (علیه السلام) به همین دلیل شهادت را انتخاب کرد. در آن عصر - که به خصوصیات آن اشاره خواهیم کرد - آن چیزی که بهتر و مفیدتر بود رهبری یک نهضت علمی و فکری و تربیتی بود که اثر آن تا امروز هست؛ همان طوری که در عصر امام حسین آن نهضت ضرورت داشت و آن نیز آن طور بجا و مناسب بود که اثرش هنوز باقی است.

جان مطلب همین جاست که در همه این کارها، از قیام و جهاد و امر به معروف و نهی از منکرها و از سکوت و تقیه ها، باید به اثر و نتیجه آنها در آن موقع توجه کرد. اینها اموری نیست که به شکل یک امر تعبیدی از قبیل وضو و غسل و نماز و روزه صورت بگیرد. اثر این کارها در مواقع مختلف و زمانهای مختلف و اوضاع و شرایط مختلف فرق می کند. گاهی اثر قیام و جهاد برای اسلام نافعتر است و گاهی اثر سکوت و تقیه. گاهی شکل و صورت قیام فرق می کند. همه اینها بستگی دارد به خصوصیت عصر و زمان و اوضاع و احوال روز، و یک تشخیص عمیق در این مورد ضرورت دارد؛ اشتباه تشخیص دادن زیانها به اسلام می رساند.

اوضاع اجتماعی عهد امام

امام صادق (علیه السلام) در عصر و زمانی واقع شد که علاوه بر حوادث سیاسی، یک سلسله حوادث اجتماعی و پیچیدگیها و ابهامهای فکری و روحی پیدا شده بود، لازمتر این بود که امام صادق جهاد خود را در این جبهه آغاز کند. مقتضیات زمان امام صادق (علیه السلام) که در نیمه اول قرن دوم می زیست با زمان سید الشهداء (علیه السلام) که در حدود نیمه قرن اول بود خیلی فرق داشت.

در حدود نیمه قرن اول در داخل کشور اسلامی برای مردانی که می خواستند به اسلام خدمت کنند یک جبهه بیشتر وجود نداشت و آن جبهه مبارزه با دستگاه فاسد خلافت بود، سایر جبهه ها هنوز به وجود نیامده بود و یا اگر به وجود آمده بود اهمیتی پیدا نکرده بود، حوادث عالم اسلام همه مربوط به دستگاه خلافت بود و مردم از لحاظ روحی و فکری هنوز به بساطت و سادگی صدر اول زندگی می کردند. اما بعدها و در زمانهای بعد تدریجاً به علل مختلف جبهه های دیگر به وجود آمد، جبهه های علمی و فکری. یک نهضت علمی و فکری و فرهنگی عظیم در میان مسلمین آغاز شد. نحله ها و مذاهبها در اصول دین و فروع دین پیدا شدند. به قول یکی از مورخین، مسلمانان در این وقت از میدان جنگ و لشکرکشی متوجه فتح دروازه های علم و فرهنگ شدند. علوم اسلامی در حال تدوین بود. در این زمان یعنی در زمان امام صادق (علیه السلام) از یک طرف زد و خورد امویها و عباسیها فترتی به وجود آورد و مانع بیان حقایق را تا حدی از بین برد، و از طرف دیگر در میان مسلمانان یک شور و هیجان برای فهمیدن و تحقیق پیدا شد؛ لازم بود شخصی مثل امام صادق (علیه السلام) این

جبهه را رهبری کند و بساط تعلیم و ارشاد خود را بگستراند و به حل معضلات علمی در معارف و احکام و اخلاق بپردازد. در زمانهای قبل همچو زمینه ها نبود، همچو استعداد و قابلیت و شور و هیجانی در مردم نبود.

در تاریخ زندگی امام صادق (علیه السلام) یک جا می بینیم زناده و دهریّینی از قبیل ابن ابی العوجاء و ابو شاکر دیصانی و حتی ابن مقفع می آیند و با آن حضرت محاجه می کنند و جوابهای کافی می گیرند. احتجاجات بسیار مفصل و طولانی از آن حضرت در این زمینه ها باقی است که به راستی اعجاب آور است. توحید مفضلّ که رساله ای است طولانی در این زمینه، در اثر یک مباحثه بین مفضل از اصحاب آن حضرت و بین یک نفر دهری مسلک و رجوع کردن مفضل به امام صادق (علیه السلام) پدید آمد.

در جای دیگر می بینیم که اکابر معتزله از قبیل عمرو بن عبید و واصل بن عطا که مردمان مفکری بودند می آمدند و در مسائل الهی یا مسائل اجتماعی سؤال و جواب می کردند و می رفتند.

در جای دیگر فقهای بزرگ آن عصر را می بینیم که یا شاگردان آن حضرتند و یا بعضی از آنها می آمدند و از آن حضرت سؤالاتی می کردند. ابو حنیفه و مالک معاصر امام صادق اند و هر دو از محضر امام (علیه السلام) استفاده کرده اند. شافعی و أحمد بن حنبل شاگردان شاگردان آن حضرتند. مالک در مدینه بود و مکرر به حضور امام (علیه السلام) می آمد و خود او می گوید وقتی که به حضورش می رسیدم و به من احترام می کرد خیلی خرسند می شدم و خدا را شکر می کردم که او به من محبت دارد. مالک درباره امام صادق می گوید: «کان من عظماء العباد و اکابر الزهاد و الذین یخشون الله عزّ و جلّ، و کان کثیر الحدیث، طیب المجالسة، کثیر الفوائد». یعنی از بزرگان و اکابر عباد و زهاد بود و از کسانی بود که خوف و خشیت الهی در دلش قرار داشت. او مردی بود که حدیث پیغمبر را زیاد می دانست، خوش محضر بود، مجلسش پرفایده بود.

و باز مالک می گوید: « ما رأیت عین و لا سمعت أذن و لا خطر علی قلب بشر افضل من جعفر بن محمد ». یعنی چشمی ندیده و گوشی نشنیده و به دلی خطور نکرده کسی از جعفر بن محمد فاضلتر باشد. ابو حنیفه می گفت: « ما رأیت افقه من جعفر بن محمد » از جعفر بن محمد فقیه تر و داناتر ندیدم.

می گوید وقتی که جعفر بن محمد به امر منصور به عراق آمد منصور به من گفت که سخت ترین مسائل را برای سؤال از او تهیه کنم. من چهل مسئله اینچنین تهیه کردم و رفتم به مجلسش. منصور مرا معرفی کرد، امام فرمود او را می شناسم، پیش ما آمده است. بعد به امر منصور مسائل را طرح کردم. در جواب هر یک فرمود عقیده شما علمای عراق این است، عقیده فقهای مدینه این است، و خودش گاه با ما موافقت می کرد و گاه با اهل مدینه، گاهی هم نظر سومی می داد.

در جای دیگر متصوفه را می بینیم که به حضور آن حضرت رفت و آمد و سؤال و جواب می کردند که نمونه مختصری از آن را قبلاً عرض کردم. زمان امام صادق (علیه السلام) زمانی بود که برخورد افکار و آراء و جنگ عقاید شروع شده بود و ضرورت ایجاب می کرد که امام کوشش خود را در این صحنه و این جبهه قرار دهد. همیشه باید در این گونه امور به اثر کار توجه داشت. سید الشهداء (علیه السلام) دانست که شهادتش اثر مفید دارد، قیام کرد و شهید شد و اثرش هنوز هم باقی است.

امام صادق (علیه السلام) فرصت را برای تعلیم و تأسیس کانون علمی مناسب دید، به این کار همت گماشت. بغداد که کانون جنبش علمی اسلامی صدر اسلام است در زمان امام صادق (علیه السلام) بنا شد. ظاهراً ایشان آخر عمر سفری به بغداد آمده است. اثر امام صادق (علیه السلام) است که می بینیم شیعه، در مقدم سایر فرق، در علوم اسلامی پیشقدم و مؤسس شد و یا لاقول دوش به دوش دیگران حرکت کرد و در همه رشته ها از ادب و تفسیر و فقه و

کلام و فلسفه و عرفان و نجوم و ریاضی و تاریخ و جغرافی کتابها نوشت و رجال بزرگ بیرون داد، عالی ترین و نفیس ترین آثار علمی را به جهان تحویل داد. اگر امروز می بینیم اصلاح طلبانی به رسمیت مذهب شیعه - بعد از هزار سال - اقرار و اعتراف می کنند به خاطر این است که شیعه یک مکتب واقعی اسلامی است و آثار شیعی در هر رشته نشان می دهد که دیگر نمی توان اتهامات سیاسی به آن بست. این آثار مولود ایمان و عقیده است؛ سیاست نمی تواند اینچنین فقه یا اخلاق یا فلسفه و عرفان یا تفسیر و حدیثی به وجود آورد. رسمیت امروز شیعه معلول طرز کار و عمل آن روز امام صادق (سلام الله علیه) است.

مقصود این است که ائمه اطهار در هر زمانی مصلحت اسلام و مسلمین را در نظر می گرفتند و چون دوره ها و زمانها و مقتضیات زمان و مکان تغییر می کرد خواه و ناخواه همان طور رفتار می کردند که مصالح اسلامی اقتضا می کرد و در هر زمان جبهه ای مخصوص و شکلی نو از جهاد به وجود می آمد و آنها با بصیرت کامل آن جبهه ها را تشخیص می دادند. این تعارضها نه تنها تعارض واقعی نیست، بلکه بهترین درس آموزنده است برای کسانی که روح و عقل و فکر مستقیمی داشته باشند، جبهه شناس باشند و بتوانند مقتضیات هر عصر و زمانی را درک کنند که چگونه مصالح اسلامی اقتضا می کند که یک وقت مثل زمان سید الشهداء (علیه السلام) نهضت آنها شکل قیام به سیف به خود بگیرد و یک زمان مثل زمان امام صادق (علیه السلام) شکل تعلیم و ارشاد و توسعه تعلیمات عمومی و تقویت مغزها و فکرها پیدا کند و یک وقت شکل دیگر. «إِنَّ فِي ذَلِكَ لَذِكْرًا لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَ هُوَ شَهِيدٌ» (۱)

پی نوشت

امام صادق (علیه السلام) و مسئله خلافت (۱)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بحث ما در مسئله خلافت و امامت، رسید به مسئله صلح امام حسن و بعد از آن، مسئله ولایتعهد حضرت رضا (۱) و در مورد هر دوی اینها سؤالاتی وجود داشت که بحث کردیم. برای اینکه این سری مسائل را تتمیم و تکمیل کرده باشیم، عرض می کنم که یک مسئله دیگر هم برای ائمه ما در این زمینه رخ داده است که از بعضی جهات شبیه اینهاست و یک سلسله سؤالات و بلکه ایرادات در این زمینه هست و آن مربوط به حضرت صادق است. برای غیر این چهار امام یعنی حضرت امیر و حضرت امام حسن و حضرت رضا و حضرت صادق مسئله خلافت به هیچ شکل طرح نبوده است. درباره حضرت صادق یک مسئله عرضه شدن خلافتی اجمالاً وجود دارد.

در مورد ایشان در واقع دو سؤال وجود دارد. یک سؤال اینکه در زمان حضرت که آخر دوره بنی امیه و اول دوره بنی العباس بود، یک فرصت مناسب سیاسی به وجود آمده بود، بنی العباس از این فرصت استفاده کردند، چگونه شد

پی نوشت

۱- [این بحث از نظر زمانی بعد از بحث «مسئله ولایتعهد امام رضا» ایراد شده است].

که حضرت صادق نخواست از این فرصت استفاده کند؟ و فرصت از این راه پیدا شده بود که بنی امیه تدریجاً مخالفانشان زیاد می شد، چه در میان اعراب و چه در میان ایرانیها، و چه به علل دینی و چه به علل دنیایی.

علل دینی همان فسق و فجورهای زیادی بود که خلفا علناً مرتکب می شدند. مردم متدین شناخته بودند که اینها فاسق و فاجر و نالایق اند؛ به علاوه جنایاتی که نسبت به بزرگان اسلام و مردان باتقوای اسلام مرتکب شدند. (این گونه قضایا تدریجاً اثر می گذارد). مخصوصاً از زمان شهادت امام حسین این حس تنفر نسبت به بنی امیه در میان مردم نضج گرفت و بعد که قیامهایی بیاشد - مثل قیام زید بن علی بن الحسین و قیام یحیی بن زید بن علی بن الحسین - وجهه مذهبی اینها به کلی از میان رفت. کار فسق و فجور آنها هم که شنیده اید چگونه بود. شراب خواری و عیاشی و بی پرده این کارها را انجام دادن وجهه اینها را خیلی ساقط کرد. بنابراین از وجهه دینی، مردم نسبت به اینها تنفر پیدا کرده بودند.

از وجهه دنیایی هم حکامشان ظلم می کردند، مخصوصاً بعضی از آنها مثل حجاج بن یوسف در عراق و چند نفر دیگر در خراسان ظلمهای بسیار زیادی مرتکب شدند. ایرانیها بالخصوص، و در ایرانیها بالخصوص خراسانیها (آن هم خراسان به مفهوم وسیع قدیمش)، یک جنب و جوشی علیه خلفای بنی امیه پیدا کردند. یک تفکیکی میان مسئله اسلام و مسئله دستگاه خلافت به وجود آمد. مخصوصاً برخی از قیامهای علوئین فوق العاده در خراسان اثر گذاشت؛ با اینکه خود قیام کنندگان از میان رفتند ولی از نظر تبلیغاتی فوق العاده اثر گذاشت.

زید پسر امام زین العابدین در حدود کوفه قیام کرد. باز مردم کوفه با او عهد و پیمان بستند و بیعت کردند و بعد وفادار نماندند جز عده خیلی، و این مرد به وضع فجیعی در نزدیکی کوفه کشته شد و به شکل بسیار جنایتکارانه ای با او

رفتار کردند؛ با آنکه دوستانش شبانه نهر آبی را قطع کردند و در بستر آن قبری کردند و بدن او را دفن کردند و دومرتبه نهر را در مسیرش جاری کردند که کسی نفهمد قبر او کجاست، ولی در عین حال همان حقّار گزارش داد و بعد از چند روز آمدند بدنش را از آنجا بیرون آوردند و به دار آویختند و مدتها بردار بود که روی دار خشکید؛ و می گویند چهار سال بدن او روی دار ماند.

زید پسری دارد جوان به نام یحیی. او هم قیامی کرد و شکست خود و رفت به خراسان. رفتن یحیی به خراسان اثر زیادی در آنجا گذاشت. با اینکه خودش در جنگ با بنی امیه کشته شد ولی محبوبیت عجیبی پیدا کرد. ظاهراً برای اولین بار برای مردم خراسان قضیه روشن شد که فرزندان پیغمبر در مقابل دستگاه خلافت اینچنین قیام کرده اند. آن زمانها اخبار حوادث و وقایع به سرعت امروز که نمی رسید، در واقع یحیی بود که توانست قضیه امام حسین و پدرش زید و سایر قضایا را تبلیغ کند، به طوری که وقتی که خراسانیها علیه بنی امیه قیام کردند - نوشته اند - مردم خراسان هفتاد روز عزای یحیی بن زید را بپا نمودند. (معلوم می شود انقلابهایی که اول به نتیجه نمی رسد ولی بعد اثر خودش را می بخشد چگونه است). به هر حال در خراسان زمینه یک انقلاب فراهم شده بود، البته نه یک انقلاب صدرصد رهبری شده، بلکه اجمالاً همین مقدار که یک نارضایتی بسیار شدیدی وجود داشت.

استفاده بنی العباس از نارضایی مردم

بنی العباس از این جریان حد اکثر استفاده را بردند. سه برادرند به نامهای ابراهیم امام، أبو العباس سفّاح و أبو جعفر منصور. این سه برادر از نژاد عباس بن

عبد المطلب عموی پیغمبر هستند، به این معنا که اینها پسر عبد الله بودند، عبد الله پسر علی و علی پسر عبد الله بن عباس معروف بود، و به عبارت دیگر آن عبد الله بن عباس معروف که از اصحاب امیرالمؤمنین است پسری دارد به نام علی و او پسری دارد به نام عبد الله، و عبد الله سه پسر دارد به نامهای ابراهیم و أبو العباس سقّاح و أبو جعفر که هر سه هم انصافاً نابغه بوده اند. اینها در اواخر عهد بنی امیه از این جریانها استفاده کردند و راه استفاده شان هم این بود که مخفیانه دُعا و مبلغین تربیت می کردند. یک تشکیلات محرمانه ای به وجود آوردند و خودشان در حجاز و عراق و شام مخفی بودند و این تشکیلات را رهبری می کردند و نمایندگان آنها در اطراف و اکناف - و بیش از همه در خراسان - مردم را دعوت به انقلاب و شورش علیه دستگاه اموی می کردند ولی از جنبه مثبت شخص معینی را پیشنهاد نمی کردند، مردم را تحت عنوان «الرّضی من آل محمد» یا «الرّضا من آل محمد» (یعنی یکی از اهل بیت پیغمبر که مورد پسند باشد) دعوت می کردند. از همین جا معلوم می شود که اساساً زمینه مردم زمینه اهل بیت پیغمبر و زمینه اسلامی بوده است؛ و اینهایی که امروز می خواهند به این قیامهای خراسان مثل قیام أبو مسلم رنگ ایرانی بدهند که مردم روی تعصبات ملی و ایرانی این کار را کردند، صدها شاهد و دلیل وجود دارد که چنین چیزی نیست که اکنون نمی خواهم در این قضیه بحث کنم ولی شواهد و دلایل زیادی [بر این مدعا وجود دارد]. البته مردم از اینها ناراضی بودند ولی آن چیزی که مردم برای نجات خودشان فکر کرده بودند پناه بردن از بنی امیه به اسلام بود نه چیز دیگر. تمام شعارهایشان شعار اسلامی بود. در آن خراسان عظیم و وسیع، قدرتی نبود که بخواهد مردمی را که علیه دستگاه خلافت قیام کرده اند مجبور کرده باشد که شعارهایی که انتخاب می کنند شعارهای اسلامی باشد نه ایرانی. در آن وقت برای مردم خراسان مثل آب خوردن بود اگر می خواستند از زیر بار خلافت و از زیر بار اسلام هر دو، شانه

خالی کنند، ولی این کار را نکردند، با دستگاه خلافت مبارزه کردند به نام اسلام و برای اسلام؛ و لهذا در اولین روزی که در سال ۱۲۹ در مرو در دهی به نام «سفیدنچ» قیام خودشان را ظاهر کردند - که روز عید فطری را برای این کار انتخاب کردند و بعد از نماز عید فطر اعلام قیام نمودند - شعاری که بر روی پرچم خود نوشته بودند همان اولین آیه قرآن راجع به جهاد بود: «أَذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ بَأْنَهُمْ ظَلَمُوا وَ إِنْ أَلَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدْ يَرَّ» (۱) چه آیه خوبی! مسلمین تا در مکه بودند تحت اجحاف و ظلم قریش بودند و اجازه جهاد هم نداشتند تا بالأخره در مدینه اجازه جهاد داده شد به عنوان اینکه مردمی که مظلوم هستند به آنها اجازه داده شد که از حق خودشان دفاع کنند. اصلاً جهاد اسلام با این آیه - که در سوره حج است - شروع شده. و آیه دیگری که شعار خودشان قرار داده بودند آیه «يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَ جَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ» (۲) بود، کنایه از اینکه امویها بر خلاف دستور اسلام عربیت را تأیید می کنند و امتیاز عرب بر عجم قائل می شوند و این بر خلاف اصل مسلم اسلام است. در واقع عرب را به اسلام دعوت می کردند. حدیثی هست - و آن را در کتاب خدمات متقابل اسلام و ایران نقل کرده ام - که پیغمبر اکرم یا یکی از اصحاب در جلسه ای نقل کرد که من خواب دیدم که گوسفندانی سفید داخل گوسفندانی سیاه شدند و اینها با یکدیگر آمیزش کردند و از اینها فرزندانی به وجود آمد. بعد پیغمبر اکرم این طور تعبیر فرمود که عجم با شما در اسلام شرکت خواهد کرد و با شما ازدواج خواهد نمود، مردهای شما با زنهای آنها و زنهای آنها با مردان شما. (غرض این جمله است) من می بینم آن

پی نوشت

۱- حج/۳۹.

۲- حجرات/۱۳.

روزی را که عجم با شما بجنگد برای اسلام آنچنان که روزی شما با عجم می جنگید برای اسلام. یعنی یک روز شما با عجم می جنگید که عجم را مسلمان کنید، و یک روز عجم با شما می جنگد که شما را برگرداند به اسلام، که مصداق این حدیث البته همان قیام است.

بنی العباس با یک تشکیلات محرمانه ای این نهضتها را اداره می کردند و خیلی هم دقیق، منظم و عالی اداره می کردند. أبو مسلم را نیز آنها [به خراسان] فرستادند نه اینکه این قیام توسط أبو مسلم شکل گرفت. آنها دُعائی به خراسان فرستاده بودند و این دعاء مشغول دعوت بودند. أبو مسلم هم اصلاً اصل و نسبش هیچ معلوم نیست که مال کجاست. هنوز تاریخ نتوانسته ثابت کند که او اصلاً ایرانی است یا عرب، و اگر ایرانی است آیا اصفهانی است یا خراسانی. او غلامی جوان بود - بیست و چندساله - که ابراهیم امام با وی برخورد کرد، خیلی او را با استعداد تشخیص داد، او را به خراسان فرستاد، گفت این برای این کار خوب است؛ و او در اثر لیاقتی که داشت توانست سایرین را تحت الشعاع خود قرار دهد و رهبری این نهضت را در خراسان اختیار کند.

البته أبو مسلم سردار خیلی لایقی است به مفهوم سیاسی، ولی فوق العاده آدم بدی بوده، یعنی یک آدمی بوده که اساساً بویی از انسانیت نبرده بوده است. أبو مسلم نظیر حجاج بن یوسف است. اگر عرب به حجاج بن یوسف افتخار کند، ما هم حق داریم به أبو مسلم افتخار کنیم. حجاج هم خیلی مرد باهوش و با استعدادی بوده، خیلی سردار لایقی بوده و خیلی به درد عبد الملک می خورد، اما خیلی هم آدم ضد انسانی بوده و از انسانیت بویی نبرده بوده است. می گویند در مدت حکومتش صد و بیست هزار نفر آدم کشته، و أبو مسلم را می گویند شش صد هزار نفر آدم کشته. به اندک بهانه ای همان دوست بسیار صمیمی خودش را می کشت و هیچ این حرفها سرش نمی شد که این ایرانی است یا عرب، که بگوییم تعصب ملی در او بوده است.

ما نمی بینیم که امام صادق در این دعوتها دخالتی کرده باشد ولی بنی العباس فوق العاده دخالت کردند و آنها واقعاً از جان خودشان گذشته بودند، مکرر هم می گفتند که یا ما باید محو شویم، کشته شویم، از بین برویم و یا خلافت را از اینها بگیریم.

مسئله دیگری که در اینجا اضافه می شود این است: بنی العباس دو نفر دارند از داعیان و مبلغانی که این نهضت را رهبری می کردند، یکی در عراق و در کوفه - که مخفی بود - و یکی در خراسان. آن که در کوفه بود به نام «ابوسلمه خلّال» معروف بود و آن که در خراسان بود أبو مسلم بود که عرض کردیم او را به خراسان فرستادند و در آنجا پیشرفت کرد. ابو سلمه در درجه اول بود و أبو مسلم در درجه دوم. به ابو سلمه لقب « وزیر آل محمد » داده بودند و به أبو مسلم لقب « امیر آل محمد ». ابو سلمه فوق العاده مرد با تدبیری بوده، سیاستمدار و مدبّر و وارد در امور و عالم و خوش صحبت بوده است. یکی از کارهای بد و زشت أبو مسلم همین بود که با ابو سلمه حسادت و رقابت می ورزید، از همان خراسان مشغول تحریک شد که ابو سلمه را از میان بردارد. نامه هایی به أبو العباس سقّاح نوشت که این، مرد خطرناکی است، او را از میان بردار. به عموهای او نوشت، به نزدیکانش نوشت. مرتب توطئه کرد و تحریک. سقّاح حاضر نمی شد. هرچه به او گفتند، گفت: کسی را که این همه به من خدمت کرده و این همه فداکاری نموده چرا بکشم؟ گفتند: او ته دلش چیز دیگری است، مایل است که خلافت را از آل عباس برگرداند به آل ابی طالب. گفت: بر من چنین چیزی ثابت نشده و اگر هم باشد این یک خیالی است که برایش پیدا شده و بشر از اینجور خاطرات و خیالات خالی نیست. هرچه سعی کرد که سقّاح را در کشتن ابو سلمه وارد کند او وارد نشد، ولی فهمید که ابو سلمه از این توطئه آگاه است، به فکر افتاد خودش ابو سلمه را از میان بردارد و همین کار را کرد. ابو سلمه خیلی شبها می رفت نزد سقّاح و با همدیگر صحبت می کردند و آخرهای شب

بازمی گشت. اَبو مسلم عده ای را مأمور کرد، رفتند شبانه ابو سلمه را کشتند و چون اطرافیان سَفّاح نیز همراه [قاتل یا قاتلان] بودند در واقع خون ابو سلمه لوٹ شد، و این قضایا در همان سالهای اول خلافت سَفّاح رخ داد. حال جریانی که نقل کرده اند و خیلی مورد سؤال واقع می شود این است:

نامه ابو سلمه به امام صادق و عبد الله محض

ابو سلمه - آن طور که مسعودی در مروج الذهب می نویسد - اواخر به فکر افتاد که خلافت را از آل عباس به آل ابی طالب بازگرداند؛ یعنی در همه مدتی که دعوت می کردند او برای آل عباس کار می کرد، تا سال ۱۳۲ فرا رسید که در این سال رسماً خود بنی العباس در عراق ظاهر شدند و فاتح گردیدند: ابراهیم امام در حدود شام فعالیت می کرد و مخفی بود. او برادر بزرگتر بود و می خواستند او را خلیفه کنند ولی ابراهیم به چنگ « مروان بن محمد » آخرین خلیفه بنی امیه افتاد. خودش احساس کرد که از مخفیگاهش اطلاع پیدا کرده اند و عن قریب گرفتار خواهد شد؛ وصیتنامه ای نوشت و به وسیله یکی از کسان خود فرستاد به « حُمیمه » که مرکزی بود در نزدیکی کوفه و برادرانش آنجا بودند، و در آن وصیتنامه خط مشی سیاست آینده را مشخص کرد و جانشین خود را تعیین نمود، گفت: من به احتمال قوی از میان می روم، اگر من از میان رفتم، برادرم سَفّاح جانشین من باشد (با این که سَفّاح کوچکتر از منصور بود سَفّاح را برای این کار انتخاب کرد) و به آنها دستور داد که اکنون هنگام آن است که از حُمیمه خارج شوید، بروید کوفه و در آنجا مخفی باشید، و هنگام ظهور نزدیک است. او را کشتند. نامه او به دست برادرانش رسید و آنها مخفیانه رفتند به کوفه و مدتها

در کوفه مخفی بودند. ابو سلمه هم در کوفه مخفی بود و نهضت را رهبری می کرد. دو سه ماه بیشتر نگذشت که ظاهر شدند، رسماً جنگیدند و فاتح گردیدند. می گویند: بعد از آن که ابراهیم امام کشته شد و جریان در اختیار سقّاح و دیگران قرار گرفت، ابو سلمه پشیمان شد و فکر کرد که خلافت را از آل عباس به آل ابو طالب بازگرداند. نامه ای نوشت در دو نسخه، و محرمانه فرستاد به مدینه؛ یکی را برای حضرت صادق و دیگری را برای عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب. (۱) به مأمور گفت این دو نامه را مخفیانه به این دو نفر می دهی، ولی به هیچ کدامشان اطلاع نمی دهی که به آن دیگری نیز نامه نوشته ام. (۲) برای هر کدام از اینها در نامه نوشت که خلاصه، کار خلافت در دست من

پی نوشت

۱- حضرت امام حسن پسری دارد که نام او هم حسن است. به او می گویند «حسن مثنی» یعنی حسن دوم. حسن مثنی در کربلا در خدمت ابا عبد الله بود ولی جزء مجروحین بود، در میان مجروحین افتاده بود و کشته نشده بود. بعد که آمدند به سراغ مجروحین، یک کسی که با او خویشاوندی مادری داشت وی را با خودش برد و نزد عبید الله زیاد نیز شفاعت کرد که متعرضش نشود. بعد [حسن مثنی خود را] معالجه کرد و خوب شد. بعدها حسن مثنی با فاطمه بنت الحسین دختر حضرت سید الشهداء - که او هم در کربلا بود ولی هنوز دختر و در خانه بود که نوشته اند: «كَانَتْ جَارِيَةً وَصِيَّةً» دختر زیبایی بود - ازدواج کرد. (فاطمه همان کسی است که در مجلس یزید یک کسی به یزید گفت این دختر را به من ببخش و یزید سکوت کرد، بار دوم گفت و حضرت زینب به او تعرض کرد و او را مورد عتاب قرار داد، یزید هم بدش آمد و به او فحش داد که چرا چنین سخن گفتی؟!). از این دو فرزندان به وجود آمد که یکی از آنها همین عبد الله است. عبد الله از طرف مادر نوه امام حسین و از طرف پدر نوه امام حسن است و به این جهت افتخار می کرد، می گفت من از دو طریق فرزند پیغمبرم، از دو راه فرزند فاطمه هستم، و لهذا به او می گفتند «عبد الله محض» یعنی خالص از اولاد پیغمبر. عبد الله در زمان حضرت صادق رئیس اولاد امام حسن بود همچنانکه حضرت صادق رئیس و بزرگتر بنی الحسین بود.

۲- [در جلسه بعد، استاد شهید می گویند: «ابو سلمه این دو نامه را به وسیله دو نفر فرستاد»، احتمالاً از مآخذ مختلف نقل شده است.]

است، اختیار خراسان به دست من است. اختیار اینجا (کوفه) به دست من است، منم که تاکنون قضیه را به نفع بنی العباس برگردانده ام، اگر شما موافقت کنید، من اوضاع را به نفع شما می گردانم.

عکس العمل امام و عبد الله محض

فرستاده ابتدا نامه را به حضرت صادق داد (هنگام شب بود) و بعد به عبد الله محض. عکس العمل این دو نفر سخت مختلف بود. وقتی نامه را به حضرت صادق داد گفت: من این نامه را از طرف شیعه شما ابو سلمه برای شما آورده ام. حضرت فرمود: ابو سلمه شیعه من نیست. گفت: به هر حال نامه ای است، تقاضای جواب دارد. فرمود چراغ بیاورید. چراغ آوردند. نامه را نخواند، در حضور او جلوی چراغ گرفت و سوزاند، فرمود: به رفیقت بگو جوابت این است؛ و بعد حضرت این شعر را خواند:

أَيَا مَوْقِدًا نَارًا لِّغَيْرِكَ ضَوْءُهَا

وَيَا حَاطِبًا فِي غَيْرِ حَبْلِكَ تَحْطِبُ

یعنی ای کسی که آتش می افروزی که روشنی اش از آن دیگری باشد؛ و ای کسی که در صحرا هیزم جمع می کنی و در یک جا می ریزی، خیال می کنی روی ریسمان خودت ریخته ای؛ نمی دانی هرچه هیزم جمع کرده ای روی ریسمان دیگری ریخته ای و بعد او می آید محصول هیزم تو را جمع می کند. (۱) منظور حضرت از این شعر چه بود؟ قدر مسلم این است که [این شعر] می خواهد منظره ای را نشان دهد که یک نفر زحمت می کشد و استفاده اش را دیگری می خواهد ببرد. حال یا منظور این بود که ای بدبخت، ابو سلمه! اینهمه زحمت می

کشی، استفاده اش را دیگری می برد و تو هیچ استفاده ای نخواهی برد؛ و یا خطاب به مثل خودش بود اگر درخواست ابو سلمه را قبول کند؛ یعنی این دارد ما را به کاری دعوت می کند که زحمتش را ما بکشیم و استفاده اش را دیگری ببرد. البته در متن چیز دیگری نیست. همین قدر هست که بعد از آنکه حضرت نامه را سوزاند این شعر را خواند و دیگر جواب هم نداد.

فرستاده ابو سلمه از آنجا برخاست و رفت نزد عبد الله محض، نامه را به او داد و او بسیار خوش حال و مبتهج و مسرور شد. آن طور که مسعودی نوشته است، صبح زود که شد عبد الله الاغش را سوار شد و آمد به خانه حضرت صادق. حضرت صادق هم خیلی احترامش کرد (او از بنی اعمام امام بود).

حضرت می دانست قضیه از چه قرار است؛ فرمود گویا خبر تازه ای است. گفت: بله، تازه ای که به وصف نمی گنجد «نَعَمْ، هُوَ أَجَلٌ مِّنْ أَنْ يَوْصَفَ». این نامه ابو سلمه است که برای من آمده؛ نوشته است همه شیعیان ما در خراسان آماده هستند برای اینکه امر خلافت و ولایت به ما برگردد، و از من خواسته است که این امر را از او بپذیرم.

پی نوشت

۱- می دانید هیزم کش ها ریسمانشان را دو لا و سپس پهن می کنند، بعد می روند هیزمها را می کنند و روی این ریسمان می ریزند و وقتی به اندازه یک بار شد، ریسمان را گره می زنند و بار درست می کنند. حال اگر کسی اشتباه کند، به جای اینکه هیزمهایی را که جمع کرده روی ریسمان خودش بریزد، روی ریسمان دیگری بریزد، دیگری می آید محصول کار او را می برد. حضرت این شعر را خواند:

أَيَا مَوْقِدًا نَّارًا لِّغَيْرِكَ ضَوْءُهَا

وَيَا حَاطِبًا فِي غَيْرِ حَبْلِكَ تَحْطِبُ

ای که آتش روشن کرده ای اما دیگری از نورش استفاده می برد، هیزم جمع کرده ای اما روی ریسمان دیگری ریخته ای و دیگری جمع می کند و می برد.

مسعودی (۱) می نویسد که امام صادق به او گفت: «وَمَتَى كَانَ أَهْلُ خُرَّاسَانَ شِيعَةً لَكَ؟». کی اهل خراسان شیعه تو شده اند که می گویی شیعیان ما نوشته اند؟! «أَنْتَ بَعَثْتَ أَبَا مُسْلِمٍ إِلَى خُرَّاسَانَ؟»، آیا أبو مسلم را تو فرستادی به خراسان؟! تو به مردم خراسان گفتی که لباس سیاه بپوشند و شعار خودشان را لباس سیاه قرار دهند (۲)؟! آیا اینها که از خراسان آمده اند، (۳) تو اینها را به اینجا آورده ای؟! اصلاً یک نفر از اینها را تو می شناسی؟! عبد الله از این سخنان ناراحت شد. (انسان وقتی چیزی را خیلی بخواهد، بعد هم مژده اش را به او بدهند، دیگر نمی تواند در اطراف قضیه زیاد فکر کند). شروع کرد به مباحثه کردن با حضرت صادق. به حضرت گفت: تو چه می گویی؟! «إِنَّمَا يُرِيدُ الْقَوْمُ ابْنِي مُحَمَّدًا لِأَنَّهُ مَهْدِيٌّ هَذِهِ الْأُمَّةُ» اینها می خواهند پسر محمد را به خلافت برگزینند و او مهدی امت است (که این هم داستانی دارد که برایتان عرض می کنم). فرمود: به خدا قسم که مهدی امت او نیست و اگر پسر محمد قیام کند قطعاً کشته خواهد شد. عبد الله بیشتر ناراحت شد و در آخر به عنوان جسارت گفت: تو روی حسادت این حرفها را می زنی. حضرت فرمود: به خدا قسم که من جز خیرخواهی هیچ نظر دیگری ندارم، مصلحت تو نیست و این مطلب نتیجه ای هم نخواهد داشت.

پی نوشت

- ۱- مسعودی یک مورخ است و در اینکه شیعه باشد یا سنی، به مفهومی که ما امروز می گوئیم شیعه، قطعاً سنی است، چون ما ملاک تشیع و تسنن را قدر مسلم این می دانیم که در مسئله خلافت، أبو بکر و غیره غاصب هستند، در حالی که او یک احترام فوق العاده ای برای خلفا قائل است، ولی در عین حال نسبت به ائمه هم خیلی احترام قائل است. یک کتابی نیز به او نسبت می دهند به نام «اثبات الوصیة». ظاهر این است که سنی است ولی به هر حال مسعودی از مورخین درجه اول اسلام است.
- ۲- مسئله لباس سیاه، آن طور که نوشته اند، به همان عزای یحیی بن زید مرسوم بود.
- ۳- در آن هنگام عده زیادی از خراسانیها به عراق آمده بودند، و همانها بودند که به بنی العباس کمک دادند که با عده ای از اعراب قیام کردند.

بعد حضرت به او گفت: به خدا ابو سلمه عین همین نامه ای را که به تو نوشته به من هم نوشته است ولی من قبل از اینکه بخوانم نامه را سوختم. عبد الله با ناراحتی زیاد از حضور امام صادق رفت.

حال این قضایا مقارن تحولاتی است که در عراق دارد صورت می گیرد. آن تحولات چیست؟ موقع ظهور بنی العباس است. أبو مسلم هم فعالیت شدید می کند که ابو سلمه را از میان ببرد. عموهای سَفّاح هم او را تأیید و تقویت می کنند که حتماً او را از بین ببرد، و همین طور هم شد. هنوز فرستاده ابو سلمه از مدینه به کوفه نرسیده بود که ابو سلمه را از میان برداشتند. بنابراین جوابی که عبدالله محض به این نامه نوشت اصلاً به دست ابو سلمه نرسید.

بررسی

با این وصفی که مسعودی نوشته است - که دیگران هم غیر این ننوشته اند - (۱) به نظر من قضیه ابو سلمه خیلی روشن است. ابو سلمه مردی بوده سیاسی نه - به تعبیر خود امام - شیعه و طرفدار امام جعفر صادق. به عللی که بر ما مخفی نیست، یک مرتبه سیاستش از اینکه به نفع آل عباس کار کند تغییر می کند. هر کسی را هم که نمی شد [برای خلافت معرفی کرد، زیرا] مردم قبول نمی پی نوشت

۱- نه اینکه می خواهم به نقل مسعودی اعتماد کنم نه به نقل دیگران؛ دیگران هم غیر از این ننوشته اند. مسعودی این قضیه را مفصلتر نوشته. دیگران یک اشاره ای کرده اند که ابو سلمه نامه ای نوشت به امام جعفر صادق، و امام نامه را سوزاند و جواب نداد. از این بیشتر نیست، ولی مسعودی قضیه را به تفصیل نوشته است.

کردند، از حدود خاندان پیغمبر نباید خارج باشد، یک کسی باید باشد که مورد قبول مردم باشد، از آل عباس هم که نمی خواست باشد، غیر از آل ابی طالب کسی نیست، در آل ابی طالب هم دو شخصیت مبرز پیدا کرده بود: عبد الله محض و حضرت صادق. سیاست مآبانه یک نامه را به هر دو نفر نوشت که تیرش به هر جا اصابت کرد از آنجا استفاده کند. بنابراین در کار ابو سلمه هیچ مسئله دین و خلوص مطرح نبوده، می خواسته یک کسی را ابزار قرار دهد؛ و بعلاوه این کار، کاری نبوده که به نتیجه برسد، و دلیلش هم این است که هنوز جواب آن نامه نیامده بود که خود ابو سلمه از میان رفت و غائله به کلی خوابید. تعجب می کنم، برخی که ادعای تاریخ شناسی هم دارند - شنیده ام - می گویند چرا امام جعفر صادق وقتی که ابو سلمه خلّال به او نامه می نویسد قبول نمی کند؟ اینجا که هیچ شرایط فراهم نبود، نه شرایط معنوی که افرادی با خلوص نیت پیشنهادی کرده باشند، و نه شرایط ظاهری که امکاناتی فراهم باشد.

چون در اینجا از عبد الله محض نام بردیم و در مقدمه سخن نیز عرض کردیم که حضرت صادق در ابتدا با بنی العباس همکاری نکرد یا خودش قیام نکرد، لازم است جریان دیگری را نقل کنیم که [نشان می دهد] از ابتدا امام صادق چه رویی به نهضت‌های ضد اموی نشان داد؟ در اینجا ما از کتاب أبو الفرج اصفهانی استفاده می کنیم، باز هم از باب اینکه تا آنجا که من گشته ام کسی بهتر و مفصلتر از او نقل نکرده، و أبو الفرج نیز یک مورخ اموی سنی است. به او « اصفهانی » می گویند از باب اینکه ساکن اصفهان بوده، ولی اصلاً اصفهانی نیست، اصلاً اموی است، و با اینکه اموی است یک مورخ سنی بی طرف است. شیخ مفید در کتاب ارشاد از همین أبو الفرج نقل می کند نه از روایات اهل تشیع.

اجتماع محرمانه سران بنی هاشم

قضیه این است که در اوایل کار که می خواست این نهضت ضد اموی شروع شود، رؤسای بنی هاشم در «ابواء» (۱) که منزلی است بین مدینه و مکه، اجتماع محرمانه ای تشکیل دادند. در آن اجتماع محرمانه، اولاد امام حسن: عبد الله محض و پسرانش محمد و ابراهیم، و همچنین بنی العباس یعنی ابراهیم امام و أبو العباس سَفَّاح و أبو جعفر منصور و عده ای دیگر از عموهای اینها حضور داشتند. در آنجا عبد الله محض رو کرد به جمعیت و گفت: بنی هاشم! شما مردمی

پی نوشت

۱- در تاریخ اسلام نام این محل را زیاد می بینیم. «ابواء» همان جایی است که آمنه مادر پیغمبر اکرم در آنجا وفات یافت. در وقتی که حضرت رسول بچه تقریباً پنج ساله ای بودند، ایشان را همراه خودش آورده بود به مدینه، چون قوم و خویشهای آمنه در مدینه بودند و حضرت رسول از طرف مادر یک انتسابی به مردم مدینه داشت. در بازگشت، بین راه مریض شد و در همان منزل «ابواء» از دنیا رفت. پیغمبر ماند با کنیز مادرش «امّ ایمن» (البته همراه قافله ای بودند) و بعد با او به مکه مراجعه کرد. مرگ مادرش را در غربت و در یکی از منازل بین راه به چشم خود دید. و لهذا نوشته اند بعد که حضرت آمدند به مدینه (می دانیم حضرت در پنجاه و سه سالگی آمدند به مدینه، و ده سال آخر عمر ایشان در مدینه گذشت) در یکی از سفرها که از همان «ابواء» می گذشتند، به آنجا که رسیدند، [اصحاب] دیدند پیغمبر اکرم تنها راه افتاد به یک سو، و به یک نقطه که رسید، در همان نقطه ایستاد و سپس نشست و دعایی خواند، و بعد دیدند اشک پیغمبر جاری شد. همه تعجب کردند که قضیه چیست؟ از ایشان سؤال کردند، فرمود: «این قبر مادر من است». در حدود پنجاه سال قبل از آن که بچه ای بوده پنج ساله، آمده بود آنجا و دیگر عبور حضرت به آن محل نیفتاده بود، بعد از پنجاه سال که به قبر مادرش رسید، رفت و دعا کرد و گریه نمود.

هستید که همه چشمها به شماست و همه گردنها به سوی شما کشیده می شود و اکنون خدا وسیله فراهم کرده که در اینجا جمع شوید، بیایید همه ما با این جوان (پسر عبد الله محض) بیعت کنیم و او را به زعامت انتخاب کنیم و علیه امویها بجنگیم.

این قضیه خیلی قبل از قضیه ابو سلمه است، تقریباً دوازده سال قبل از قضایای قیام خراسانیهاست، اول باری است که می خواهد این کار شروع بشود، و به این صورت شروع شد:

بیعت با « محمد نفس زکیه »

بنی العباس ابتدا زمینه را برای خودشان فراهم نمی دیدند، فکر کردند که و لو در ابتدا هم شده یکی از آل علی (علیه السلام) را که در میان مردم و جاهت بیشتری دارد مطرح کنند و بعدها او را مثلاً از میان ببرند. برای این کار « محمد نفس زکیه » را انتخاب کردند. محمد پسر همان عبد الله محض است که عرض کردم عبد الله محض، هم از طرف مادر فرزند حسین بن علی است و هم از طرف پدر. عبد الله مردی است باتقوا، با ایمان و زیبا، و زیبایی را، هم از طرف مادر - بلکه مادرها - به ارث برده است (چون مادر مادرش هم زن بسیار زیبای معروفی بوده) و هم از طرف [پدر]، و بعلاوه اسمش محمد است، هم اسم پیغمبر؛ اسم پدرش هم عبد الله است. از قضا یک خالی هم روی شانه او هست، و چون در روایات اسلامی آمده بود که وقتی ظلم زیاد شد یکی از اولاد پیغمبر، از اولاد زهرا، ظاهر می شود که نام او نام پیغمبر است و خالی هم در پشت دارد، اینها معتقد شدند که مهدی این امت که باید ظهور کند و مردم را از مظالم نجات دهد

همین است و آن دوره نیز همین دوره است. لااقل برای خود اولاد امام حسن این خیال پیدا شده بود که مهدی امت همین است. بنی العباس هم حال یا واقعاً چنین عقیده ای پیدا کرده بودند و یا از اول با حقه بازی پیش آمدند.

به هر حال این طور که أبو الفرج نقل کرده همین عبد الله محض برخاست و شروع کرد به خطابه خواندن؛ مردم را دعوت کرد که بیاید ما با یکی از افراد خودمان در اینجا بیعت کنیم، پیمان ببندیم و از خدا بخواهیم بلکه ما بر بنی امیه پیروز شویم. بعد گفت: ایها الناس! همه تان می دانید که «إِنَّ ابْنِي هَذَا هُوَ الْمَهْدِيُّ» مهدی امت همین پسر من است، همه تان بیاید با او بیعت کنید. اینجا بود که منصور گفت: «نه به عنوان مهدی امت. به عقیده من هم آن کسی که زمینه بهتر دارد همین جوان است. راست می گوید، بیاید با او بیعت کنید.» همه گفتند راست می گوید، و قبول کردند که با محمد بیعت کنند و بیعت کردند. بعد که همه شان با او بیعت کردند فرستادند دنبال امام جعفر صادق (۱) وقتی که حضرت صادق وارد شد، همان عبد الله محض که مجلس را اداره می کرد، از جا بلند شد و حضرت را پهلوی خودش نشاند و بعد همان سخنی را که قبلاً گفته بود تکرار کرد که اوضاع چنین است و همه تان می دانید که این پسر من مهدی امت است؛ دیگران بیعت کردند، شما هم بیا با مهدی امت بیعت کن. «فَقَالَ جَعْفَرٌ: لَا تَفْعَلُوا». امام جعفر صادق گفت: نه، این کار را نکنید. «فَإِنَّ هَذَا الْأَمْرَ لَمْ يَأْتْ بَعْدُ، إِنْ كُنْتَ تَرَى (یعنی عبد الله) أَنَّ ابْنَكَ هَذَا هُوَ الْمَهْدِيُّ فَلَيْسَ بِهِ وَلَا هَذَا أَوَانُهُ». آن مسئله مهدی امت که پیغمبر خبر داده، حالا وقتش نیست. عبد الله! تو هم اگر خیال می کنی این پسر تو مهدی امت است، اشتباه می کنی. این پسر

پی نوشت

۱- أبو الفرج می گوید بعضی از روایها این طور نقل کرده اند که در اینجا عبد الله گفت: نه، دنبال جعفر نفرستید زیرا اگر او بیاید موافقت نمی کند و این وضع را بهم می زند، ولی دیگران گفتند: نه، بفرستید، و بالأخره فرستادند؛ و بعضی گفته اند عبد الله چنین حرفی نزد.

تو مهدی امت نیست و اکنون نیز وقت آن مسئله نیست. «وَإِنْ كُنْتَ إِنَّمَا تُرِيدُ أَنْ تُخْرِجَهُ غَضَبًا لِلَّهِ وَلِيَأْمُرَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَ عَنِ الْمُنْكَرِ فَإِنَّا وَاللَّهِ لَا نَدْعُكَ فَأَنْتَ شَيْخُنَا وَنُبَايِعُ ابْنَكَ فِي الْأَمْرِ». حضرت وضع خودش را بسیار روشن کرد، فرمود: اگر شما می خواهید به نام مهدی امت با این بیعت کنید من بیعت نمی کنم، دروغ است، مهدی امت این نیست، وقت ظهور مهدی هم اکنون نیست؛ ولی اگر قیام شما جنبه امر به معروف و نهی از منکر و جنبه مبارزه ضدّ ظلم دارد، من بیعت می کنم.

بنابراین در اینجا وضع امام صادق صدردصد روشن است. امام صادق حاضر شد با اینها در مبارزه شرکت کند ولی تحت عنوان امر به معروف و نهی از منکر و مبارزه با ظلم، و حاضر نشد همکاری کند تحت عنوان اینکه این مهدی امت است. گفتند: خیر، این مهدی امت است و این امر واضحی است. فرمود: من بیعت نمی کنم. عبد الله ناراحت شد. وقتی که عبد الله ناراحت شد حضرت فرمود: عبد الله! من به تو بگویم: نه تنها پسر تو مهدی امت نیست، نزد ما اهل بیت اسراری است، ما می دانیم که کی خلیفه می شود و کی خلیفه نمی شود. پسر تو خلیفه نمی شود و کشته خواهد شد. أبو الفرج نوشته است: عبد الله ناراحت شد و گفت: خیر، تو بر خلاف عقیده ات سخن می گویی، خودت هم می دانی که این پسر من مهدی امت است و تو به خاطر حسد با پسر من این حرفها را می زنی. فَقَالَ: «وَاللَّهِ مَا ذَاكَ يَحْمِلُنِي وَ لَكِنْ هَذَا وَ اخُوْتُهُ وَ ابْنَائُهُمْ دُونَكُمْ، وَ ضَرَبَ يَدَهُ ظَهْرَ أَبِي الْعَبَّاسِ...»، امام صادق دست زد به پشت أبو العباس سَفَاح و گفت: این و برادرانش به خلافت می رسند و شما و پسرانتان نخواهید رسید. بعد هم دستش را زد به شانه عبد الله بن حسن و فرمود: «إِيَّاهُ (این کلمه را در حال خوش و بش می گویند) مَا هِيَ إِلَيْكَ وَ لَا إِلَيَّ ابْنَيْكَ». (می دانست که او را حرص خلافت برداشته نه چیز دیگری). فرمود: این خلافت به تو نمی رسد، به بچه هایت هم نمی رسد، آنها را به کشتن نده، اینها نمی گذارند که خلافت به شماها

برسد، و این دو پسر ت هم کشته خواهند شد.

بعد حضرت از جا حرکت کرد و در حالی که به دست عبد العزیز بن عمران زُهری (۱) تکیه کرده بود آهسته به او گفت: «أَرَأَيْتَ صَاحِبَ الرِّدَاءِ الْأَصْفَرِ؟»، آیا آن که قبای زرد پوشیده بود را دیدی؟ (مقصودش أبو جعفر منصور بود) گفت: «نَعَمْ». فرمود: به خدا قسم ما می یابیم این مطلب را که همین مرد در آینده بچه های این را خواهد کشت.

عبد العزیز تعجب کرد، با خود گفت: اینها که امروز بیعت می کنند! گفت: این او را می کشد؟! فرمود: بله. عبد العزیز می گوید: در دل گفتم نکند این از روی حسادت این حرفها را می زند؟! و بعد می گوید: به خدا قسم من از دنیا نرفتم جز اینکه دیدم که همین أبو جعفر منصور قاتل همین محمد و آن پسر دیگر عبد الله شد. در عین حال حضرت صادق به همین محمد علاقه می ورزید و او را دوست داشت و لذا همین أبو الفرج می نویسد: «كَانَ جَعْفَرُ بْنُ مُحَمَّدٍ إِذَا رَأَى مُحَمَّدَ بْنَ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ الْحَسَنِ تَغَرَّعَتْ عَيْنَاهُ». وقتی که او را می دید چشمانش پراشک می شد و می گفت: «بِنَفْسِي هُوَ، إِنَّ النَّاسَ يَقُولُونَ فِيهِ وَ إِنَّهُ لَمَقْتُولٌ، لَيْسَ هَذَا فِي كِتَابِ عَلِيٍّ مِنْ خُلَفَاءِ هَذِهِ الْأُمَّةِ». ای جانم به قربان این (این علامت آن است که خیلی به او علاقه مند است) مردم یک حرفهایی درباره این می زنند که واقعیت ندارد (مسئله مهدویت) یعنی بیچاره خودش هم باورش آمده؛ و این کشته می شود و به خلافت هم نمی رسد. در کتابی که از علی (علیه السلام) نزد ما هست نام این، جزء خلفای امت نیست. از اینجا معلوم می شود که این نهضت را از ابتدا به نام مهدویت شروع کردند و حضرت صادق با این قضیه سخت مخالفت کرد، گفت من به عنوان امر به معروف و نهی از منکر حاضر بیعت کنم

پی نوشت

۱- نمی دانم این همان «زُهری» فقیه معروف است یا کس دیگر.

ولی به عنوان مهدویت نمی پذیرم. و اما بنی العباس اساساً حسابشان حساب دیگری بود، مسئله مُلک و سیاست بود.

ویژگیهای زمان امام صادق (علیه السلام)

لازم است نکته ای را عرض کنم و آن این است: زمان حضرت صادق از نظر اسلامی یک زمان منحصر به فرد است، زمان نهضتها و انقلابهای فکری است بیش از نهضتها و انقلابهای سیاسی. زمان حضرت صادق از دهه دوم قرن دوم تا دهه پنجم قرن دوم است، یعنی پدرشان در سال ۱۱۴ از دنیا رفته اند که ایشان امام وقت شده اند و خودشان تا ۱۴۸ - نزدیک نیمه این قرن - حیات داشته اند. تقریباً یک قرن و نیم از ابتدای ظهور اسلام و نزدیک یک قرن از فتوحات اسلامی می گذرد. دو سه نسل از تازه مسلمانها از ملتهای مختلف وارد جهان اسلام شده اند. از زمان بنی امیه شروع شده به ترجمه کتابها. ملتهایی که هر کدام یک ثقافت و فرهنگی داشته اند وارد دنیای اسلام شده اند. نهضت سیاسی یک نهضت کوچکی در دنیای اسلام بود، نهضتهای فرهنگی زیادی وجود داشت و بسیاری از این نهضتها اسلام را تهدید می کرد. زناده در این زمان ظهور کردند که خود داستانی هستند، اینها که منکر خدا و دین و پیغمبر بودند و بنی العباس هم روی یک حسابهایی به آنها آزادی داده بودند. مسئله تصوف به شکل دیگری پیدا شده بود. همچنین فقهایی پیدا شده بودند که فقه را بر یک اساس دیگری (رأی و قیاس و غیره) به وجود آورده بودند. یک اختلاف افکاری در دنیای اسلام پیدا شده بود که نظیرش قبلش نبود، بعدش هم پیدا نشد. زمان حضرت صادق با زمان امام حسین از زمین تا آسمان تفاوت داشت.

زمان امام حسین یک دوره اختناق کامل بود و لهذا از امام حسین در تمام مدت امامت ایشان آن چیزی که به صورت حدیث نقل شده ظاهراً از پنج شش جمله تجاوز نمی کند.

برعکس، در زمان امام صادق در اثر همین اختلافات سیاسی و همین نهضت‌های فرهنگی آنچنان زمینه ای فراهم شد که نام چهار هزار شاگرد برای حضرت در کتب ثبت شده. لهذا اگر ما فرض کنیم (در صورتی که فرض هم غلط است) که حضرت صادق در زمان خودش از نظر سیاسی در همان شرایطی بود که امام حسین بود - در صورتی که این طور هم نیست - از یک جهت دیگر یک تفاوت زیاد میان [موقعیت] حضرت صادق و [موقعیت] امام حسین بود. امام حسین - که البته بر شهادتش آثار زیادی بار است - اگر شهید نمی شد چه بود؟ یک وجود معطل در خانه و در به رویش بسته؛ ولی امام صادق اگر فرض هم کنیم که شهید می شد و همان نتایج شهادت امام حسین بر شهادت او بار بود ولی در شهید نشدنش یک نهضت علمی و فکری را در دنیای اسلام رهبری کرد که در سرنوشت تمام دنیای اسلام - نه تنها شیعه - مؤثر بوده است که این را ان شاء الله در جلسه آینده برایتان عرض می کنم.

امام صادق (علیه السلام) و مسئله خلافت (۲)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در جلسه پیش عرض کردیم یکی از ائمه ما که با مسئله خلافت و حکومت یک برخوردی به اصطلاح داشته است امام صادق است، به این معنا که اولاً در زمان ایشان یک وضعی پیش آمد که همه کسانی که داعیه حکومت و خلافت داشتند به جنب و جوش آمدند جز امام صادق که اساساً کنار کشید و خصوصیت اصلی زمان ایشان همان علل و موجباتی بود که سبب شد حکومت از امویان به عباسیان منتقل شود. و بعلاوه ما می بینیم که شخصیتی مانند «ابو سلمه خلّال» که او بر أبو مسلم هم تقدم داشته (او را می گفتند «وزیر آل محمد» و أبو مسلم را می گفتند «امیر آل محمد») برای انتقال حکومت از امویان به عباسیان تلاش می کند و البته ابو سلمه پس از انقراض امویها و استقرار حکومت بر عباسیها تغییر عقیده می دهد و به فکر می افتد که خلافت را به آل علی منتقل کند، و دو نامه به وسیله دو نفر می فرستند به مدینه، یکی برای امام صادق و یکی برای عبد الله محض - که از بنی اعمام حضرت و از اولاد امام مجتبی بود - و از این دو نفر عبد الله محض خوش حال می شود و استقبال می کند ولی امام صادق فوق العاده بی اعتنائی می کند، حتی نامه اش را نمی خواند و در حضور آورنده آن، جلوی چراغ می گیرد و می سوزاند، می گوید جواب این نامه همین

است، که راجع به این قسمت مفصل صحبت کردیم.

به طور کلی این مطلب بسیار روشن است که امام صادق از نظر تصدی امر حکومت و خلافت خیلی حالت کناره گیری به خود گرفت و هیچ گونه اقدامی که نشانه ای از تمایل امام باشد به این که زعامت را در دست گیرد وجود نداشت. این به چه علت بوده و چه جهتی در کار بوده است؟ البته در این جهت شک نیست که اگر فرض کنیم که زمینه، زمینه مساعدی برای امام بود که اگر اقدام می کرد حکومت را در دست می گرفت امام می بایست اقدام می کرد، ولی صحبت در این جهت است که اگر زمینه صددرصد مساعد نبود و مثلاً صدی پنجاه مساعد بود، چه مانعی داشت که امام اقدام می کرد حتی اگر کشته می شد. باز همان مقایسه با وضع و روش امام حسین مطرح می شود.

در اینجا می خواهیم مقداری درباره مشخصات و خصوصیات عصر امام صادق و فعالیت هایی که امام از نظر اسلامی در عهد خودشان کردند صحبت کنیم که اگر امام حسین هم در این زمان می بودند قطعاً به همین شکل عمل می کردند؛ و این زمان با زمان امام حسین چه تفاوتی داشت. البته عرض کردم صحبت این نیست که زمینه حکومت فراهم بود و امام اقدام نکرد؛ صحبت این است که چرا امام خودش را به کشتن نداد؟

مقایسه زمان امام حسین (علیه السلام) و زمان امام صادق (علیه السلام)

فاصله این دو عصر نزدیک یک قرن است. شهادت امام حسین در سال ۶۱ هجری است و وفات امام صادق در سال ۱۴۸؛ یعنی وفات های این دو امام ۸۷ سال

با یکدیگر تفاوت دارد. بنابراین باید گفت عصرهای این دو امام در همین حدود ۸۷ سال با همدیگر فرق دارد. در این مدت اوضاع دنیای اسلامی فوق العاده دگرگون شد. در زمان امام حسین یک مسئله بیشتر برای دنیای اسلام وجود نداشت که همان مسئله حکومت و خلافت بود، همه عوامل را همان حکومت و دستگاه خلافت تشکیل می داد، خلافت به معنی همه چیز بود و همه چیز به معنی خلافت؛ یعنی آن جامعه بسیط اسلامی که به وجود آمده بود به همان حالت بساطت خودش باقی بود، بحث در این بود که آن کسی که زعیم امر است چه کسی باشد؟ و به همین جهت دستگاه خلافت نیز بر جمیع شؤون حکومت نفوذ کامل داشت.

معاویه یک بساط دیکتاتوری عجیب و فوق العاده ای داشت، یعنی وضع و زمان هم شرایط را برای او فراهم داشت که واقعاً اجازه نفس کشیدن به کسی نمی داد. اگر مردم می خواستند چیزی را برای یکدیگر نقل کنند که بر خلاف سیاست حکومت بود، امکان نداشت، و نوشته اند که اگر کسی می خواست حدیثی را برای دیگری نقل کند که آن حدیث در فضیلت علی (علیه السلام) بود، تا صددرصد مؤمن و مطمئن نمی شد که او موضوع را فاش نمی کند، نمی گفت، می رفتند در صندوق خانه ها و آن را بازگو می کردند. وضع عجیبی بود. در همه نماز جمعه ها امیرالمؤمنین را لعن می کردند؛ در حضور امام حسن و امام حسین امیرالمؤمنین را بالای منبر در مسجد پیغمبر لعن می کردند؛ و لهذا ما می بینیم که تاریخ امام حسین در دوران حکومت معاویه - یعنی بعد از شهادت حضرت امیر تا شهادت خود حضرت امام حسین - یک تاریخ مجهولی است، هیچ کس کوچکترین سراغی از امام حسین نمی دهد، هیچ کس یک خبری، یک حدیثی، یک جمله ای، یک مکالمه ای، یک خطبه ای، یک خطابه ای، یک ملاقاتی را نقل نمی کند. اینها را در یک انزوای عجیبی قرار داده بودند که اصلاً کسی تماس هم نمی توانست با آنها بگیرد. امام حسین با آن وضع اگر پنجاه

سال دیگر هم عمر می کرد باز همین طور بود یعنی سه جمله هم از او نقل نمی شد، زمینه هرگونه فعالیت گرفته شده بود.

در اواخر دوره بنی امیه که منجر به سقوط آنها شد، و در زمان بنی العباس عموماً - بالخصوص در ابتدای آن - اوضاع طور دیگری شد (نمی خواهم آن را به حساب آزادمنشی بنی العباس بگذارم، به حساب طبیعت جامعه اسلامی باید گذاشت) به گونه ای که اولاً حریت فکری در میان مردم پیدا شد. (در این که چنین حریتی بوده است، آزادی فکر و آزادی عقیده ای وجود داشته، بحثی نیست. منتها صحبت در این است که منشأ این آزادی فکری چه بود؟ و آیا واقعاً سیاست بنی العباس چنین بود؟) و ثانیاً شور و نشاط علمی در میان مردم پدید آمد، یک شور و نشاط علمی ای که در تاریخ بشر کم سابقه است که ملتی با این شور و نشاط به سوی علوم روی آورد، اعم از علوم اسلامی (یعنی علوم که مستقیماً مربوط به اسلام است، مثل علم قرائت، علم تفسیر، علم حدیث، علم فقه، مسائل مربوط به کلام و قسمتهای مختلف ادبیات) و یا علوم که مربوط به اسلام نیست، به اصطلاح علوم بشری است، یعنی علوم کلی انسانی است، مثل طب، فلسفه، نجوم و ریاضیات.

این را در کتب تاریخ نوشته اند که ناگهان یک حرکت و یک جنبش علمی فوق العاده ای پیدا می شود و زمینه برای اینکه اگر کسی متاع فکری دارد عرضه بدارد، فوق العاده آماده می گردد؛ یعنی همان زمینه ای که در زمانهای سابق، تا قبل از اواخر زمان امام باقر و دوره امام صادق اصلاً وجود نداشت، یک دفعه فراهم شد که هر کس مرد میدان علم و فکر و سخن است بیاید حرف خودش را بگوید. البته در این امر عوامل زیادی دخالت داشت که اگر بنی العباس هم می خواستند جلوییش را بگیرند امکان نداشت زیرا نژادهای دیگر - غیر از نژاد عرب - وارد دنیای اسلام شده بودند که از همه آن نژادها پرشورتر همین نژاد ایرانی بود. از جمله آن نژادها مصری بود. از همه شان قویتر و نیرومندتر و دانشمندتر

بین النهرینی ها و سوریه ای ها بودند که این مناطق یکی از مراکز تمدن آن عصر بود. این ملل مختلف که آمدند، خود به خود اختلاف ملل و اختلاف نژادها زمینه را برای اینکه افکار تبادل شود فراهم کرد؛ و اینها هم که مسلمان شده بودند می خواستند بیشتر از ماهیت اسلام سر در آورند؛ اعراب آن قدرها تعمق و تدبر و کاوش در قرآن نمی کردند، ولی ملتهای دیگر آنچنان در اطراف قرآن و مسائل مربوط به آن کاوش می کردند که حد نداشت، روی کلمه به کلمه قرآن فکر و حساب می کردند.

جنگ عقاید

در این زمان، ما می بینیم که یک مرتبه بازار جنگ عقاید داغ می شود و چگونه داغ می شود! اولاً در زمینه خود تفسیر قرآن و قرائت آیات قرآنی بحثهایی شروع می شود. طبقه ای به وجود آمد به نام «قُرّاء» یعنی کسانی که قرآن را قرائت می کردند و کلمات قرآن را به طرز صحیحی به مردم می آموختند. (مثل امروز نبوده که قرآن به این شکل چاپ شده باشد). یکی می گفت من قرائت می کنم و قرائت خودم را روایت می کنم از فلان کس از فلان کس از فلان صحابی پیغمبر، که اغلب اینها به حضرت امیر می رسند. دیگری می گفت من [قرائت خودم را روایت می کنم] از فلان کس از فلان کس از فلان کس. می آمدند در مساجد می نشستند و به دیگران تعلیم قرائت می دادند، و غیر عربها بیشتر در حلقات این مساجد شرکت می کردند، چون غیر عربها بودند که با زبان عربی آشنایی درستی نداشتند و علاقه وافری به یاد گرفتن قرآن داشتند. یک استاد قرائت می آمد در مسجد می نشست و عده زیادی جمع می

شدند که از او قرائت بیاموزند. احیاناً اختلاف قرائتی هم پیدا می شد. از آن بالاتر در تفسیر و بیان معانی قرآن بود که آیا معنی این آیه این است یا آن؟ بازار مباحثه داغ بود، آن می گفت معنی آیه این است، و این می گفت معنی آیه آن است و همین طور بود در حدیث و روایاتی که از پیغمبر رسیده بود. چه افتخار بزرگی بود برای کسی که حافظ احادیث بود؛ می نشست و می گفت که من این حدیث را از کی از کی از پیغمبر روایت می کنم. آیا این حدیث درست است؟ و آیا مثلاً به این عبارت است؟

از اینها بالاتر نحله های فقهی بود. مردم می آمدند مسئله می پرسیدند، همین طور که الان می آیند مسئله می پرسند. طبقاتی به وجود آمده بودند - در مراکز مختلف - به نام « فقها » که باید جواب مسائل مردم را می دادند: این حلال است، آن حرام است، این پاک است، آن نجس است، این معامله صحیح است، آن معامله باطل است. مدینه خودش یکی از مراکز بود، کوفه یکی از مراکز بود که ابو حنیفه در کوفه بود. بصره مرکز دیگری بود. بعدها که در همان زمان امام صادق اندلس فتح شد یک مراکز هم به تدریج در آن نواحی تشکیل شد، و هر شهری از شهرهای اسلامی خودش مرکزی بود. می گفتند فلان فقیه نظرش این است، فلان فقیه دیگر نظرش آن است. اینها شاگرد این مکتب بودند، آنها شاگرد آن مکتب؛ و یک جنگ عقایدی هم در زمینه مسائل فقهی پیدا شده بود. از همه اینها داغتر - نه مهمتر - بحثهای کلامی بود. از همان قرن اول طبقه ای به نام « متکلم » پیدا شدند، که این تعبیرات را در کلمات امام صادق می بینیم و حتی به بعضی از شاگردانشان می فرمایند: « این متکلمین را بگویند بیایند ». متکلمین در اصول عقاید و مسائل اصولی بحث می کردند: درباره خدا، درباره صفات خدا، درباره آیاتی از قرآن که مربوط به خداست؛ آیا فلان صفت خدا عین ذات اوست یا غیر ذات اوست؟ آیا حادث است یا قدیم؟ درباره نبوت و حقیقت وحی بحث می کردند، درباره شیطان بحث می کردند، درباره توحید و

ثبوت بحث می کردند، درباره اینکه آیا عمل رکن ایمان است که اگر عمل نبود ایمانی نیست، یا اینکه عمل در ایمان دخالتی ندارد بحث می کردند، درباره قضا و قدر بحث می کردند، درباره جبر و اختیار بحث می کردند. یک بازار فوق العاده داغی متکلمین به وجود آورده بودند.

از همه اینها خطرناکتر - نمی گویم داغتر، و نمی گویم مهمتر - پیدایش طبقه ای بود به نام « زناده ». زناده از اساس منکر خدا و ادیان بودند، و این طبقه - حال روی هر حسابی بود - آزادی داشتند. حتی در حرمین، یعنی مکه و مدینه، و حتی در خود مسجد الحرام و در خود مسجد النبی می نشستند و حرفهایشان را می زدند، البته به عنوان اینکه بالاخره فکری است، شبهه ای است برای ما پیدا شده و باید بگوییم (۱) زناده، طبقه متجدد و تحصیل کرده آن عصر بودند، طبقه ای بودند که با زبانهای زنده آن روز دنیا آشنا بودند، زبان سربانی را که در آن زمان بیشتر زبان علمی بود می دانستند، بسیاری از آنها زبان یونانی می دانستند، بسیاری شان ایرانی بودند و زبان فارسی می دانستند، بعضی زبان هندی می دانستند و زناده را از هند آورده بودند، که این هم یک بحثی است که اصلاً ریشه زناده در دنیای اسلام از کجا پیدا شد؟ و بیشتر معتقدند که ریشه زناده از مانویهاست.

جریان دیگری که مربوط به این زمان است (همه، جریانهای افراط و تفریطی

پی نوشت

۱- در این زمینه « ابن ابی العوجاء » تعبیر شیرین و لطیفی دارد. روزی آمد نزد امام صادق و گفت: یا ابن رسول الله تو رئیس این امر هستی، تو چینی تو چنانی، جد توست که این دین را آورده، چنین کرده چنان کرده، اما خوب، معذرت می خواهم، آدمی وقتی سرفه اش می گیرد باید سرفه کند، آخلاط که راه گلویش را می گیرد باید سرفه کند، شبهه هم وقتی در ذهن انسان پیدا می شود باید بگوید؛ من باید آن سرفه فکری خودم را بکنم، اجازه بدهید حرفهایم را بزنم. فرمود: بگو.

است) جریان خشکه مقدسی متصوفه است. متصوفه هم در زمان امام صادق طلوع کردند، یعنی ما طلوع متصوفه را به طوری که اینها یک طبقه ای را به وجود آوردند و طرفداران زیادی پیدا کردند و در کمال آزادی حرفهای خودشان را می گفتند در زمان امام صادق می بینیم. اینها باز از آن طرفِ خشکه مقدسی افتاده بودند. اینها به عنوان نحله ای در مقابل اسلام سخن نمی گفتند، بلکه اصلاً می گفتند حقیقت اسلام آن است که ما می گوییم. اینها یک روش خشکه مقدسی عجیبی پیشنهاد می کردند و می گفتند اسلام نیز همین را می گوید و همین، یک زاهد مآبی غیر قابل تحمیلی! خوارج و مُرجئه نیز هر یک نحله ای بودند.

برخورد امام صادق با جریانهای فکری مختلف

ما می بینیم که امام صادق با همه اینها مواجه است و با همه اینها برخورد کرده است. از نظر قرائت و تفسیر، یک عده شاگردان امام هستند، و امام با دیگران درباره قرائت آیات قرآن و تفسیرهای قرآن مباحثه کرده، داد کشیده، فریاد کشیده که آنها چرا اینجور غلط می گویند، اینها چرا چنین می گویند، آیات را این طور باید تفسیر کرد. در باب احادیث هم که خیلی واضح است، می فرمود: سخنان اینها اساس ندارد، احادیث صحیح آن است که ما از پدرانمان از پیغمبر روایت می کنیم. در باب نحله فقهی هم که مکتب امام صادق قوی ترین و نیرومندترین مکتبهای فقهی آن زمان بوده به طوری که اهل تسنن هم قبول دارند. تمام امامهای اهل تسنن یا بلاواسطه و یا مع الواسطه شاگرد امام بوده و نزد امام شاگردی کرده اند. در رأس ائمه اهل تسنن ابو حنیفه است، و نوشته اند

ابو حنیفه دو سال شاگرد امام بوده، و این جمله را ما در کتابهای خود آنها می خوانیم که گفته اند او گفت: «لَوْ لَا السَّنَتَانِ لَهَلَكَ نَعْمَانُ» اگر آن دو سال نبود نعمان از بین رفته بود. (نعمان اسم ابو حنیفه است. اسمش «نعمان بن ثابت بن زوطی بن مرزبان» است؛ اجدادش ایرانی هستند). مالک بن انس که امام دیگر اهل تسنن است نیز معاصر امام صادق است. او هم نزد امام می آمد و به شاگردی امام افتخار می کرد. شافعی در دوره بعد بوده ولی او شاگردی کرده شاگردان ابو حنیفه را و خود مالک بن انس را. احمد حنبل نیز سلسله نسبش در شاگردی در یک جهت به امام می رسد. و همین طور دیگران. حوزه درس فقهی امام صادق از حوزه درس تمام فقههای دیگر بارونق تر بوده است که حال من شهادت بعضی از علمای اهل تسنن در این جهت را عرض می کنم.

سخن مالک بن انس درباره امام صادق

مالک بن انس که در مدینه بود، نسبتاً آدم خوش نفسی بوده است. می گوید: من می رفتم نزد جعفر بن محمد «وَ كَانَ كَثِيرَ التَّبَسُّمِ» و خیلی زیاد تبسم داشت، یعنی به اصطلاح خوشرو بود و عبوس نبود و بیشتر متبسم بود؛ و از آدابش این بود که وقتی اسم پیغمبر را در حضورش می بردیم رنگش تغییر می کرد (یعنی آنچنان نام پیغمبر به هیجانش می آورد که رنگش تغییر می کرد). من زمانی با او آمد و شد داشتم. بعد، از عبادت امام صادق نقل می کند که چقدر این مرد عبادت می کرد و عابد و متقی بود. آن داستان معروف را همین مالک نقل کرده که می گوید در یک سفر با امام با هم به مکه مشرف می شدیم، از مدینه خارج شدیم و به مسجد الشجره رسیدیم، لباس احرام پوشیده بودیم و می

خواستیم لبّیک بگوئیم و رسماً مُحَرَّم شویم. همان طور سواره داشتیم محرم می شدیم، ما همه لبّیک گفتیم، من نگاه کردم دیدم امام می خواهد لبّیک بگوید اما چنان رنگش متغیر شده و آنچنان می لرزد که نزدیک است از روی مرکبش به روی زمین بیفتد، از خوف خدا. من نزدیک شدم و عرض کردم: یا ابنِ رسولِ الله! بالاخره بفرمایید، چاره ای نیست، باید گفت. به من گفت: من چه بگویم؟! به کی بگویم لبّیک؟! اگر در جواب من گفته شود: «لا لبّیک» آن وقت من چه کنم؟! این روایتی است که مرحوم آقا شیخ عباس قمی و دیگران در کتابهایشان نقل می کنند، و همه نقل کرده اند. راوی این روایت چنانکه گفتیم مالک بن انس امام اهل تسنن است.

همین مالک می گوید: «ما رَأَتْ عَيْنٌ وَ لَا سَمِعَتْ أُذُنٌ وَ لَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ أَفْضَلَ مِنْ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدٍ»، چشمی ندیده و گوشی نشنیده و به قلب بشر خطور نکرده مردی بافضیلت تر از جعفر بن محمد.

محمد شهرستانی صاحب کتاب الملل و النحل و از فلاسفه و متکلمین بسیار زبردست قرن پنجم هجری و مرد بسیار دانشمندی است. او در این کتاب، رشته های دینی و مذهبی و از جمله رشته های فلسفی در همه دنیا را تشریح کرده است. در یک جا که از امام صادق نام می برد می گوید: «هُوَ ذُو عِلْمٍ غَرِيبٍ» علمی جوشان داشت «وَ آدَبٍ كَامِلٍ فِي الْحِكْمَةِ» و در حکمت، ادب کاملی داشت، «وَ زُهْدٍ فِي الدُّنْيَا وَ وَرَعٍ تَامٍّ عَنِ الشَّهَوَاتِ» فوق العاده مرد زاهد و باتقوایی بود و از شهوات پرهیز داشت و در مدینه اقامت کرد و بر دوستان خود اسرار علوم را افاضه می کرد: «وَ يُفِيضُ عَلَى الْمَوَالِي لَهُ أَسْرَارَ الْعُلُومِ». «ثُمَّ دَخَلَ الْعِرَاقَ» مدتی هم به عراق آمد. بعد اشاره به کناره گیری امام از سیاست می کند و می گوید: «وَ لَا نَازِعَ فِي الْخِلَافَةِ أَحَدًا» (با احدی در مسئله خلافت به نزاع برنخاست). او این کناره گیری را این طور تأویل می کند، می گوید: «امام آنچنان غرق در بحر معرفت و علوم بود که اعتنایی به این مسائل نداشت.» من

نمی خواهیم توجیه او را صحیح بدانم، مقصودم اقرار اوست که امام تا چه حد در دریای معرفت غرق بود. می گوید: «وَمَنْ غَرِقَ فِي بَحْرِ الْمَعْرِفَةِ لَمْ يَقَعْ فِي شَطِّ» آن که در دریای معرفت غرق باشد خودش را در شط نمی اندازد (می خواهد بگوید اینجور چیزها شط است) «وَمَنْ تَعَلَّى إِلَى ذِرْوَةِ الْحَقِيقَةِ لَمْ يَخَفْ مِنْ حَطِّ» آن که بر قله حقیقت بالا رفته است از پایین افتادن نمی ترسد.

همین شهرستانی که این سخن را درباره امام صادق می گوید، خودش دشمن شیعه است؛ در کتاب الملل و النحل آنچنان شیعه را می کوبد که حد ندارد، ولی برای امام صادق تا این مقدار احترام قائل است، و این یک حسابی است. امروز خیلی از علما در دنیا هستند که با اینکه با مذهب تشیع فوق العاده دشمن و مخالفند ولی برای شخص امام صادق که این مذهب به او منتسب است احترام قائل اند. لا بد پیش خودشان این طور توجیه می کنند که آن چیزهایی که مخالف نظر آنهاست از امام صادق نیست؟ ولی به هر حال برای شخص امام صادق احترام فوق العاده ای قائل هستند.

نظر احمد امین

از معاصرین خودمان احمد امین مصری صاحب کتاب فجر الاسلام و ضحی الاسلام و ظُهر الاسلام و یوم الاسلام که از کتابهای فوق العاده مهم اجتماعی قرن اخیر است، به این بیماری ضد تشیع گرفتار است و گویا اطلاعاتی در زمینه تشیع نداشته است. با شیعه خیلی دشمن است و در عین حال نسبت به امام صادق یک احترامی قائل است که من که همه کتابهای او را خوانده ام [می دانم] هرگز چنین احترامی برای امامهای اهل تسنن قائل نیست. کلماتی در حکمت از

امام نقل می کند که فوق العاده است و من ندیده ام که یک عالم شیعی این کلمات را نقل کرده باشد.

اعتراف جاحظ

به نظر من اعتراف جاحظ از همه اینها بالاتر است. جاحظ یک ملای واقعاً ملأ در اواخر قرن دوم و اوایل قرن سوم است. او یک ادیب فوق العاده ادیبی است، و تنها ادیب نیست، تقریباً می شود گفت یک جامعه شناس عصر خودش و یک مورخ هم هست. کتابی نوشته به نام کتاب الحيوان که حیوان شناسی است و امروز نیز مورد توجه علمای اروپایی است و حتی چیزهایی در کتاب الحيوان جاحظ در شناختن حیوانات پیدا کرده اند که می گویند در دنیای آن روز - در دنیای یونان و غیر یونان - سابقه ندارد، با اینکه در آن زمان هنوز علوم یونان وارد دنیای اسلام نشده بود. برای اولین بار این نظریات در کتاب الحيوان جاحظ پیدا شده است.

جاحظ نیز یک سنی متعصب است. او مباحثاتی دارد با بعضی از شیعیان که برخی او را به خاطر همین مباحثاتش ناصبی دانسته اند، که البته من نمی توانم بگویم او ناصبی است (در مباحثاتش یک حرفهایی مطرح کرده). زمانش با زمان امام صادق تقریباً یکی است. شاید اواخر عمر حضرت صادق را درک کرده باشد در حالی که کودک بوده؛ و یا حضرت صادق یک نسل قبل از اوست. غرض این است که زمانش نزدیک به زمان امام صادق است. تعبیرش راجع به امام صادق چنین است: « جَعْفَرُ بْنُ مُحَمَّدٍ الَّذِي مَلَأَ الدُّنْيَا عِلْمَهُ وَفَقْهَهُ » جعفر بن محمد که دنیا را علم و فقاقت او پر کرد « وَ يُقَالُ إِنَّ أَبَا حَنِيفَةَ مِنْ تَلَامِيذِهِ وَكَذَلِكَ سَفْيَانُ

الثَّوْرَى» و گفته می شود ابو حنیفه و سفیان ثوری - که یکی از فقها و متصوفه بزرگ آن عصر بود ه- از شاگردان او بوده اند.

نظر میر علی هندی

میر علی هندی از معاصرین خودمان که او نیز سنی است، درباره عصر امام صادق این طور اظهار نظر می کند، می گوید: « لَا مُشَاحَّةَ أَنْ اَنْتِشَارَ الْعِلْمِ فِی ذَلِکَ الْحَیْنِ قَدْ سَاعَدَ عَلَی فَکِّ الْفِکْرِ مِنْ عِقَالِهِ » انتشار علوم در آن زمان کمک کرد که فکرها آزاد شدند و پابندها از فکرها گرفته شد. « فَاصْبَحَتْ الْمُنَاقَشَاتُ الْفَلَسَفِیَّةُ عَامَّةً فِی کُلِّ حَاضِرَةٍ مِنْ حَوَاضِرِ الْعَالَمِ الْاِسْلَامِی » مناقشات فلسفی و عقلی (۱) در تمام جوامع اسلامی عمومیت پیدا کرد. بعد این طور می گوید: « وَ لَا یَفُوتُنَا اَنْ نُشِیرَ اِلَی اَنَّ الَّذِی تَزَعَمَ تِلْکَ الْحَرَكَةُ هُوَ حَفِیدُ عَلِیِّ بْنِ اَبِی طَالِبٍ اَلْمُسَمَّی بِالْاِمَامِ الصَّادِقِ ». می گوید: ما نباید فراموش کنیم که آن کسی که این حرکت فکری را در دنیای اسلام رهبری کرد نواده علی بن ابی طالب است، همان که به نام امام صادق معروف است « وَ هُوَ رَجُلٌ رَحْبُ اَفْقِ التَّفْکِیْرِ » و او مردی بود که افق فکرش بسیار باز بود « بَعِیدُ اَعْوَارِ الْعَقْلِ » عقل و فکرش بسیار عمیق و دور بود « مُلِمٌ کُلِّ اِلْمَامٍ بِعُلُومِ عَصْرِهِ » فوق العاده به علوم زمان خودش المام و توجه داشت. بعد می گوید: « وَ یُعْتَبَرُ فِی الْوَاقِعِ هُوَ اَوَّلُ مَنْ اَسَّسَ الْمَدَارِسَ الْفَلَسَفِیَّةَ الْمَشْهُورَةَ فِی الْاِسْلَامِ » و در حقیقت اول کسی که مدارس عقلی (۲) را

پی نوشت

۱- مناقشات بر اساس تعقل را می گویند مناقشات فلسفی.

۲- عرض کردم اینها وقتی می گویند فلسفی، مقصودشان بحثهای فکری و تعقلی است، در مقابل محدثین که [موضوع کارشان] فقط منقولات بود و روایت می گفتند.

در دنیای اسلام تأسیس کرد او بود. « وَ لَمْ يَكُنْ يَحْضُرُ حَلَقَتَهُ الْعِلْمِيَّةَ أَوْلَيْكَ الَّذِينَ أَصْبَحُوا مُؤَسَّسِي الْمَذَاهِبِ الْفِقْهِيَّةِ فَحَسَبُ بَلْ كَانَ يَحْضُرُهَا طُلَّابُ الْفَلَسَفَةِ وَ الْمُتَفَلِّسُونَ مِنْ أَنْحَاءِ الْوَاسِعَةِ » می گوید: شاگردانش تنها فقهای بزرگ مثل ابو حنیفه نبودند، طلاب علوم عقلی هم بودند.

سخن احمد زکی صالح

در کتاب الامام الصادق آقای مظفر، از احمد زکی صالح - که از معاصرین است - در مجله « الرسالة المصرية » نقل می کند که نشاط علمی شیعه از تمام فرقه های اسلامی بیشتر بود. (می خواهیم بگویم که معاصرین هم تا چه حد اعتراف می کنند). این خودش یک مسئله ای است. ایرانیها این را به حساب خودشان می گذارند، می گویند این نشاط ایرانی بود، در صورتی که نشاط مربوط به شیعه بود و اکثریت شیعه هم آن وقت ایرانی نبودند و غیر ایرانی بودند، که اکنون وارد این بحث نمی شویم. این مصری می گوید: « وَ مِنْ الْجَلِيِّ الْوَاضِحِ لَدَى كُلِّ مَنْ دَرَسَ عِلْمَ الْكَلَامِ أَنَّ فِرْقَ الشَّيْعَةِ كَانَتْ أَنْشَطَ الْفِرْقِ الْإِسْلَامِيَّةِ حَرَكَةً » می گوید هر کسی که وارد باشد می داند که نشاط فرقه های شیعه از همه بیشتر بود. « وَ كَانَتْ أُولَى مَنْ أَسَّسَ الْمَذَاهِبَ الدِّينِيَّةَ عَلَى أُسُسٍ فِلْسَفِيَّةٍ حَتَّى أَنْ الْبَعْضَ يَنْسَبُ الْفَلَسَفَةَ خَاصَّةً لِعَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ » (و شیعه اولین مذهب اسلامی بود که مسائل دینی را بر اساس فکری و عقلی نهاد) و شیعه یعنی امام صادق.

اهتمام شیعه به مسائل عقلی

بهترین دلیل آبر اینکه در زمان امام صادق (علیه السلام) علوم عقلی نیز نضج گرفت^۱ این است که در تمام کتب حدیث اهل تسنن: صحیح بخاری، صحیح مسلم، جامع ترمذی، سنن ابی داوود و صحیح نسائی، جز مسائل فرعی چیز دیگری نیست: احکام وضو این است، احکام نماز این است، احکام روزه این است، احکام حج این است، احکام جهاد این است؛ و یا سیره است، مثلاً پیغمبر در فلان سفر این طور عمل کردند. ولی شما به کتابهای حدیث شیعه که وارد می شوید می بینید اولین مبحث و اولین کتابش « کتاب العقل و الجهل » است. اصلاً اینجور مسائل در کتب اهل تسنن مطرح نبوده. البته نمی خواهم بگویم منشأ همه اینها امام صادق بود؛ ریشه اش امیرالمؤمنین است و ریشه ریشه اش خود پیغمبر است، ولی اینها این مسیر را ادامه دادند. امام صادق بود که چون در زمان خودش این فرصت را پیدا کرد موارث اجداد خودش را حفظ کرد و بر آن موارث افزود. بعد از « کتاب العقل و الجهل » وارد « کتاب التوحید » می شویم. ما می بینیم صدها و بلکه هزارها بحث در باب توحید و صفات خداوند و مسائل مربوط به شئون الهی و قضا و قدر الهی و جبر و اختیار و مسائل عقلی در کتب حدیث شیعه طرح است که در کتب دیگر طرح نیست. اینها سبب شده که گفته اند اولین کسی که مدارس فلسفی را (۱) (مدارس عقلی را) در دنیای اسلام تأسیس کرد امام جعفر صادق بود.

پی نوشت

۱- مقصود همان احادیث عقلی است که ما در کتب شیعه داریم.

جابر بن حیان

مسئله ای است که اخیراً کشف شده و آن این است: مردی است در تاریخ اسلام به نام « جابر بن حیان » که احیاناً به او « جابر بن حیان صوفی » می گویند؛ او هم یکی از عجایب است. ابن الندیم در الفهرست (۱) جابر بن حیان را یاد کرده و در حدود صد و پنجاه کتاب به او نسبت می دهد که بیشتر این کتابها در علوم عقلی است، و به قول آن روز در کیمیاست (در شیمی است)، در صنعت است، در خواص طبایع اشیاء است، و امروز او را پدر شیمی دنیا می نامند. ظاهراً ابن الندیم می گوید او از شاگردان امام جعفر صادق است.

ابن خلکان (۲) نیز که او هم سنی است از جابر بن حیان نام می برد و می گوید: کیمیای و شیمیدان و شاگرد امام صادق بود و دیگران نیز همین طور نقل کرده اند. و این علوم قبل از جابر بن حیان هیچ سابقه ای در دنیای اسلام نداشته، یک دفعه مردی به نام « جابر بن حیان » شاگرد امام صادق پیدا می

پی نوشت

۱- الفهرست ابن الندیم در فن خودش - که کتابی است در کتابشناسی - از معتبرترین کتب دنیا شمرده می شود. آنچنان محققانه در مورد کتابشناسی بحث کرده است که امروز اروپایی ها برای این کتاب فوق العاده ارزش قائل هستند. ابن الندیم در قرن چهارم هجری می زیسته است. او در این کتاب، کتابهای دوره اسلامی و بعضی کتابهای غیر دوره اسلامی را (کتابهایی که در زمان خودش وجود داشته) معرفی می کند. اصلاً یک نابغه ای بوده. یک ورآق و یک کتابفروش بوده ولی آن قدر فاضل و دانشمند بوده که انسان وقتی کتابش را می خواند حیرت می کند. من تمام این کتاب را از اول تا آخر خوانده ام. انواع خطوطی را که در زمان خودش رایج بوده، انواع زبانهای زمان خودش و نیز ریشه های زبانها را نشان می دهد.

۲- قاضی ابن خلکان در قرن ششم می زیسته است.

شود و این همه رساله در این موضوعات مختلف می نویسد که بسیاری از آنها امروز ارزش علمی دارد. راجع به جابر بن حیان خیلی بحث کرده اند، مستشرقین معاصر خیلی بحث کرده اند، همین تقی زاده نیز خیلی بحث کرده است. البته هنوز خیلی مجهولات راجع به جابر بن حیان هست که کشف نشده است. حال، آنچه که عجیب است این است که در کتب خود شیعه اسمی از این آدم نیامده، یعنی در کتب رجال شیعه (ابن النّديم شاید شیعه باشد)، در کتب فقها و محدثین شیعه اسمی از این آدم نیست. یک چنین شاگرد مبرّزی امام صادق داشته که احدی نداشته است.

هشام بن الحکم

شاگرد دیگر امام هشام بن الحکم است. هشام بن الحکم یک اعجوبه است و بر تمام متکلمین زمان خودش برتری داشته و بر همه آنها پیروز بوده است. (من اینها را به شهادت کتب اهل تسنن عرض می کنم). أبو الهذیل علاّف یک متکلم ایرانی فوق العاده قویّی است. شبلی نعمان در تاریخ علم کلام می نویسد احدی نمی توانست با أبو الهذیل مباحثه کند و او از تنها کسی که می ترسید هشام بن الحکم بود. نَظَام که او را از نوابغ روزگار شمرده اند و نظریاتی داشته که امروز با نظریات جدید منطبق است (مثلاً در باب رنگ و بو معتقد است که رنگ و بو از جسم مستقل است، یعنی رنگ و بو آن طور که خیال می کردند عرضی است برای جسم، عرضی برای جسم نیست؛ مخصوصاً در باب بو معتقد است که بو یک چیزی است که در فضا پخش می شود) شاگرد هشام بوده (و نوشته اند که این رأی را از هشام بن الحکم گرفت) و هشام بن الحکم خودش شاگردی از شاگردان

امام صادق است.

حال، شما از مجموع اینها ببینید چه زمینه ای از نظر فرهنگی برای امام صادق فراهم بود و امام استفاده کرد، زمینه ای که نه قبلش برای هیچ امامی فراهم بود و نه بعدش به آن اندازه فراهم شد. به مقدار کمی برای حضرت رضا فراهم بود. برای حضرت موسی بن جعفر که دوباره وضع خیلی بد شد و مسئله زندان و غیره پیش آمد. ائمه دیگر نیز همه به همان جوانی جوانمرگ می شدند؛ مسموم می شدند و از دنیا می رفتند. نمی گذاشتند اینها زنده بمانند و الاّ وضع محیط به گونه ای بود که تا حدی مساعد بود. ولی برای امام صادق هر دو جهت حاصل شد، هم عمر حضرت طولانی شد (در حدود هفتاد سال) و هم محیط و زمان مساعد بود.

حال آیا این امر چقدر ثابت می کند تفاوت زمان امام صادق را با زمان سید الشهداء؟ یعنی چه زمینه هایی برای امام صادق فراهم بود که برای سید الشهداء فراهم نبود؟ سید الشهداء یا باید تا آخر عمر در خانه بنشیند آب و نانی بخورد و برای خدا عبادت کند و در واقع زندانی باشد، و یا کشته شود؛ ولی برای امام صادق اینجور نبود که یا باید کشته شود و یا در حال انزوا باشد، بلکه این طور بود که یا باید کشته شود و یا از شرایط مساعد محیط حد اکثر بهره برداری را بکند. ما این مطلب را که ائمه بعد آمدند و ارزش قیام امام حسین را ثابت و روشن کردند درک نمی کنیم. اگر امام صادق نبود امام حسین نبود (همچنانکه اگر امام حسین نبود امام صادق نبود) یعنی اگر امام صادق نبود ارزش نهضت امام حسین هم روشن و ثابت نمی شد. در عین حال امام صادق متعرض امر حکومت و خلافت نشد ولی همه می دانند که امام صادق با خلفا کنار هم نیامد، مبارزه مخفی می کرد، نوعی جنگ سرد در میان بود، معایب و مثالب و مظالم خلفا، همه به وسیله امام صادق در دنیا پخش شد، و لهذا منصور تعبیر عجیبی درباره ایشان دارد. (۱) می گوید: « هَذَا الشَّجِي مُعْتَرِضٌ فِي الْخَلْقِ ... » جعفر بن

محمد مثل یک استخوان است در گلوئی من، نه می توانم بیرونش بیاورم و نه می توانم فرویش ببرم؛ نه می توانم یک مدرکی از او به دست آورم کلکش را بکنم و نه می توانم تحملش کنم، چون واقعاً اطلاع دارم که این مکتب بی طرفی که او انتخاب کرده علیه ماست، زیرا کسانی که از این مکتب به وجود می آیند همه شان علیه ما هستند، ولی مدرکی هم از او به دست نمی آورم. آری، این تعبیر از منصور است: استخوان گیر کرده در گلو، نه می توانم بیرونش بیاورم و نه می توانم فرویش ببرم.

عوامل مؤثر در نشاط علمی زمان امام صادق (علیه السلام)

عرض کردیم در زمان امام صادق نشاط علمی فوق العاده ای پیدا شد و همان نشاط علمی منشأ شد که جنگ عقاید داغ گردید و برای هر مسلمان پاک نهادی لازم بود که در این جنگ عقاید به سود اسلام وارد شود و از اسلام دفاع کند. چه عواملی در این نشاط علمی تأثیر داشت؟ سه عامل مؤثر بود: عامل اول این بود که محیط آن روز اسلامی یک محیط صددرصد مذهبی بود و مردم تحت

پی نوشت

۱- منصور با امام صادق به یک وضع عجیبی رفتار می کرد و ریشه اش هم خود امام صادق بود. گاهی بر حضرت سخت می گرفت و گاهی آسان. البته ظاهراً هیچ وقت حضرت را زندان نبرده باشد ولی خیلی اوقات، ایشان را تحت نظر قرار می داد و یک دفعه ظاهراً دو سال حضرت را در کوفه تحت نظر قرار داد، یعنی منزلی را به امام اختصاص داده بودند و مأمورینی آنجا بودند که رفت و آمدهای منزل امام را کنترل می کردند. چندین بار خودش امام را احضار کرد و فحاشی و هتاک می نمود که می کشمت، گردنت را می زنم، تو علیه من تبلیغ می کنی، مردم را بر من می شورانی، چنین می کنی، چنان می کنی، و امام خیلی با نرمش جواب می داد.

انگیزه های مذهبی بودند. تشویقهای پیغمبر اکرم به علم، و تشویقها و دعوتهای قرآن به علم و تعلم و تفکر و تعقل، عامل اساسی این نهضت و شور و نشاط بود. عامل دوم این بود که نژادهای مختلف وارد دنیای اسلام شده بودند که اینها سابقه فکری و علمی داشتند. عامل سوم که زمینه را مساعد می کرد جهان وطنی اسلامی بود، یعنی اینکه اسلام با وطنهای آب و خاکی مبارزه کرده بود و وطن را وطن اسلامی تعبیر می کرد که هر جا اسلام هست آنجا وطن است و در نتیجه تعصبات نژادی تا حدود بسیار زیادی از میان رفته بود به طوری که نژادهای مختلف با یکدیگر همزیستی داشتند و احساس اخوت و برادری می کردند. مثلاً شاگرد، خراسانی بود و استاد مصری، یا شاگرد مصری بود و استاد خراسانی. حوزه درس تشکیل داده می شد، آن که به عنوان استاد نشسته بود مثلاً یک غلام بربری بود مثل « نافع » یا « عکرمه » غلام عبد الله بن عباس؛ یک غلام بربری می آمد می نشست، بعد می دید عراقی، سوری، حجازی، مصری، ایرانی و هندی پای درس او شرکت کرده اند. این یک عامل بسیار بزرگی بوده برای اینکه زمینه این جهش و جنبش را فراهم کند.

و از این شاید بالاتر آن چیزی است که امروز اسمش را « تسامح و تساهل دینی » اصطلاح کرده اند و مقصود همزیستی با غیر مسلمانان است، مخصوصاً همزیستی با اهل کتاب؛ یعنی مسلمانان اهل کتاب را برای اینکه با آنها همزیستی کنند تحمل می کردند و این را بر خلاف اصول دینی خودشان نمی دانستند و در آن زمان اهل کتاب اهل علم بودند. اینها وارد جامعه اسلامی شدند و مسلمین مقدم اینها را گرامی شمردند و در همان عصر اول، معلومات اینها را از ایشان گرفتند و در عصر دوم، دیگر در رأس جامعه علمی، خود مسلمین قرار گرفتند. مسئله تسامح و تساهل با اهل کتاب نیز یک عامل فوق العاده مهمی بوده است. البته خود این هم ریشه حدیثی دارد. ما احادیث زیادی در این زمینه داریم. حتی مرحوم مجلسی در بحار نقل می کند - و در نهج البلاغه نیز هست -

که پیغمبر فرمود: « خُذُوا الْحِكْمَةَ وَ لَوْ مِنْ مُشْرِكٍ » (حکمت یعنی سخن علمی صحیح) سخن علمی صحیح را فراگیرید و لو از مشرک. این جمله معروف: «الْحِكْمَةُ ضَالَّةُ الْمُؤْمِنِ يَأْخُذُهَا آيِنَمَا وَجَدَهَا» مضمونش همین است (در بعضی تعبیرها هست: « وَ لَوْ مِنْ يَدِ مُشْرِكٍ ») یعنی حکمت - که قرآن می گوید: «يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَ مَنْ يُؤْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا» (۱) و به معنی سخن علمی محکم، پابرجا، صحیح، معتبر و حرف درست است - گمشده مؤمن است. خیلی تعبیر عالی ای است: « گمشده ». اگر انسان چیزی داشته باشد که مال خودش باشد و آن را گم کرده باشد چگونه هرجا می رود دنبالش می گردد؟! اگر شما یک انگشتر قیمتی داشته باشید که مورد علاقه تان باشد و گم شده باشد، هرجا که احتمال می دهید می روید و تمام حواستان به این است که گوشه و کنار را نگاه کنید ببینید آیا می توانید گمشده تان را پیدا کنید. از بهترین و افتخارآمیزترین تعبیرات اسلامی یکی همین است: حکمت گمشده مؤمن است، هرجا که پیدایش کند می گیرد و لو از دست یک مشرک؛ یعنی تو اگر مالت را، گمشده ات را در دست یک مشرک ببینی آیا می گویی من کاری به آن ندارم، یا می گویی این مال من است؟ امیرالمؤمنین می فرماید: مؤمن علم را در دست مشرک عاریتی می بیند و خودش را مالک اصلی، و می گوید او شایسته آن نیست، آن که شایسته آن است من هستم.

برخی مسئله تسامح و تساهل نسبت به اهل کتاب را به حساب خلفا گذاشته اند که « سعه صدر خلفا ایجاب می کرد که در دربار آنها مسلمان و مسیحی و یهودی و مجوسی و غیره با همدیگر بجوشند و از یکدیگر استفاده کنند » ولی این سعه صدر خلفا نبود، دستور خود پیغمبر بود. حتی جرجی زیدان این مسئله

پی نوشت

را به حساب سعه صدر خلفا می گذارد. داستان سید رضی را نقل می کند که سید رضی - که مردی است در ردیف مراجع تقلید و مرد فوق العاده ای است و برادر سید مرتضی است - وقتی که دانشمند معاصرش «ابو اسحاق صابی» (۱) وفات یافت قصیده ای در مدح او گفت: (۲)

**أَرَأَيْتَ مَنْ حَمَلُوا عَلَى الْأَعْوَادِ
أَرَأَيْتَ كَيْفَ خَبَا ضِيَاءُ النَّادَى**

« دیدی این چه کسی بود که روی این چوبهای تابوت حملش کردند؟! آیا فهمیدی که چراغ محفل ما خاموش شد؟! این یک کوه بود که فرو ریخت... » برخی آمدند به او عیب گرفتند که آیا یک سید، اولاد پیغمبر، یک عالم بزرگ اسلامی، یک مرد کافر را این طور مدح می کند؟! گفت: بله، « إِنَّمَا رَأَيْتُ عِلْمَهُ » من علمش را مرثیه گفتم، مرد عالمی بود، من او را به خاطر علمش مرثیه گفتم. (در این زمان اگر کسی چنین کاری کند از شهر بیرونش می کنند). جرجی زیدان بعد از آنکه این داستان را نقل می کند می گوید: ببینید سعه صدر را، یک سید اولاد پیغمبر مثل سید رضی با این همه عظمت روحی و این مقام شامخ سیادت و علمی [یک کافر را چنین مدح می کند]. بعد می گوید « همه اینها ریشه اش از دربار خلفا بود که اینها مردمانی واسع الصدر بودند ». این به دربار

پی نوشت

۱- ابو اسحاق صابی مسلمان نبود، صابئی بود (درباره مذهب صابئین خیلی حرف است. برخی گفته اند مذهب صابئی ریشه مجوسی داشته ولی یک نحله مسیحی است. امروز راجع به این مذهب خیلی بحثهاست که ریشه آن چیست) و بسیار دانشمند و مرد مؤدبی بود، و چون ادیب بود خیلی علاقه مند به ادبیّت قرآن بود و خیلی هم به آیات قرآن استشهاد می کرد. ماه رمضان چیزی نمی خورد. می گفتند تو که مسلمان نیستی چرا چیزی نمی خوری؟ می گفت: ادب اقتضا می کند که من با مردم زمان خودم هماهنگی داشته باشم.

۲- این قصیده را در داستان راستان نقل کرده ام.

خلفا مربوط نیست. سید رضی شاگرد علی بن ابی طالب است که نهج البلاغه را جمع کرده. او از همه مردم به دستور جدش پیغمبر و علی بن ابی طالب آشناتر است که می گوید حکمت و علم در هر جا که باشد محترم است. اینها عواملی بود که این شور و نشاط علمی را به وجود آورد و قهراً این زمینه را برای امام صادق فراهم کرد.

پس در واقع بحث ما این شد که برای امام صادق اگر چه زمینه برای زعامت فراهم نشد و اگر فراهم می شد مسلم آن زمینه از همه زمینه ها بهتر بود، ولی یک زمینه دیگری فراهم بود و حضرت از آن زمینه استفاده کرد به طوری که تحقیقاً می توان گفت حرکت های علمی دنیای اسلام اعم از شیعه و سنی مربوط به امام صادق است. حوزه های شیعه که خیلی واضح است، حوزه های سنی هم مولود امام صادق است، به جهت اینکه رأس و رئیس حوزه های سنی « جامع ازهر » است که از هزار سال پیش تشکیل شده و جامع ازهر را هم شیعیان فاطمی تشکیل دادند، و تمام حوزه های دیگر اهل تسنن منشعب از جامع ازهر است، و همه اینها مولود همین استفاده ای است که امام صادق از وضع زمان خودش کرده است. این مطلب لاقلاً به صورت یک مسئله مطرح است که آیا برای امام صادق بهتر بود این زمینه را از دست بدهد و برود بجنگد و در راه مبارزه با ظلم کشته شود؟ یا اینکه از این زمینه عالی استفاده کند؟ اسلام که تنها مبارزه با ظلم نیست، اسلام چیزهای دیگر هم هست.

بنابراین من این مطلب را فقط به عنوان یک زمینه و یک تفاوت عصر امام صادق با عصرهای دیگر عرض کردم که اگر امام صادق از این زمینه استفاده نمی کرد جای این سؤال بود که اگر ائمه حکومت و خلافت می خواستند مگر جز برای این می خواستند که اسلام را نشر دهند؟ چرا از این زمینه مساعد استفاده نکردند و باز خودشان را به کشتن دادند؟ جوابش این است که در وقتی که زمینه، مساعد بود چنین نبود که زمینه مساعد را از دست بدهند. برای حضرت

رضا هم یک فرصت مناسب همین بود که در مجلس مأمون راه یافت و از آن مجلس صدای خودش را بلند کرد. شاید حضرت رضا دو سال بیشتر نزد مأمون نبود، ولی آنچه که از حضرت رضا از همان دوره بودنش با مأمون نقل شده از بقیه مدت عمر حضرت نقل نشده است.

و صَلَّی اللّٰهُ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِیْنَ.

پرسش و پاسخ

سؤال: آیا جابر بن حیان علم خود را از امام صادق آموخته است؟

جواب: عرض کردم که قسمتی از این مطلب از مجهولات تاریخ است و هنوز تاریخ نتوانسته آن را صددرصد روشن کند. آن مقدار که هست همین است که این درسها را از امام صادق آموخت. البته هستند افرادی که به او اعتماد ندارند و می گویند جابر بن حیان دوره اش اندکی متأخرتر از امام صادق است. آنها هم که می گویند متأخرتر است، می گویند او شاگرد بعضی شاگردان امام صادق بوده است. ولی به هر حال آنهایی که نوشته اند و به این مسئله اعتماد دارند به همین عنوان نوشته اند که او این درسها را از امام صادق فراگرفت و عمده این است که این علوم قبل از او سابقه نداشته است، و این نشان می دهد که حضرت شاگردان مختلفی در قسمتهای مختلف داشته اند. همه افراد [یک ظرفیت روحی و فکری ندارند] چنانکه حضرت امیر به کمیل بن زیاد می فرمود: «إِنَّ هَاهُنَا لَعِلْمًا جَمًّا لَوْ أَصَبْتُ لَهُ حَمَلَةً» (۱) علم فراوانی دارم، افسوس که آدم مستعدش را پیدا نمی کنم. و بعد فرمود: پیدا می کنم، یکی مستعد و باهوش است اما حقّه باز و دنیاطلب، می خواهد دین را وسیله مادی قرار دهد؛ و یکی مقدس و متدین است ولی احمق است و استعداد علمی ندارد. یک آدمی که هم استعداد علمی داشته باشد و هم استعداد اخلاقی پیدا نکردم.

پی نوشت

۱- نهج البلاغه فیض الاسلام، حکمت ۱۳۹.

امام موسی بن جعفر (علیهما السلام)

(۱) بنا بر مشهور، امشب شب وفات امام هفتم حضرت موسی کاظم (سلام الله علیه) است. ولادت موسی بن جعفر در سال ۱۲۸ در اواخر عهد اموی و وفات آن حضرت در سال ۱۸۳ در زندان هارون الرشید خلیفه عباسی واقع شد. مدت عمر آن حضرت پنجاه و پنج سال بود. سالهای آخر عمرش در زندان سپری شد و آن حضرت در زندان در اثر سم درگذشت.
شاعر عرب می گوید:

قالوا حَبِسْتَ فَقُلْتَ لَيْسَ بِضَائِرٍ
حَبْسِي وَ أَيْ مُهَنَّدٍ لَا يُغَمِّدُ
أَوْ مَا رَأَيْتَ اللَّيْثَ يَأْلِفُ غِيْلَةً
كِبَرًا وَ أَوْبَاشُ السَّبَاعِ تَرَدَّدُ

مولوی در دفتر اول مثنوی در داستان آمدن دوست قدیمی و رفیق ایام کودکی یوسف به دیدار یوسف، پس از آن همه ابتلاها، به چاه افتادنها، بردگیها و بالاخره سالها حبس و زندان که برای یوسف پیش آمد، می گوید:

پی نوشت

۱- این سخنرانی در شب ۲۵ رجب ۱۳۸۲ هجری قمری به مناسبت وفات امام کاظم (علیه السلام) ایراد شده است.

آمد از آفاق یاری مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی
بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد
گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله
ما نداریم از رضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود
بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه
گفت همچون در محاق و کاست، ماه
در محاق ار ماه نو گردد دو تا
نی در آخر بدر گردد در سما؟
گندمی را زیر خاک انداختند
پس ز خاکش خوشه ها برخاستند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا
قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند
گشت عقل و جان و فهم سودمند

از این نظر که سالها از عمر امام موسی بن جعفر (علیهما السلام) در زندان
یک ستمگر گذشت حال آن حضرت شبیه است به حال یوسف صدیق. یوسف -
همان طوری که در قرآن کریم آمده است - پس از آنکه تحت فشار تمناهای
زنان متشخص مصر واقع شد، برای آنکه گوهر ایمانش محفوظ و جامه تقوایش

پاکیزه و از تعرض مصون بماند، از خدا آرزوی زندان کرد: «قَالَ رَبِّ اَلْسَجْنُ اَحَبُّ اِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي اِلَيْهِ وَ اِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ اَصْبُ اِلَيْهِنَّ وَ اَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ * فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ اِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ * ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَاُوا الْآيَاتِ لَيْسَ جُنَّةٌ حَتَّى حِينٍ»، (۱) پروردگارا برای من زندان از برآوردن تقاضای این زنان گوارتر است. اگر تو به لطف خود دام حيله اينها را از سر راه من برنداری به سوى آنها کشیده خواهی شد و از جاهلان خواهی بود. خداوند دعای او را مستجاب کرد، دام مکر آنها را از سر راه یوسف برداشت، او شنوا و داناست. بعدها برای آنها (کسانی که یوسف در اختیار آنها بود) این فکر پیدا شد که مدتی یوسف را به زندان افکنند.

حسد برادران یوسف، یوسف را به چاه انداخت. تقاضاها و تمناهای غیر قابل پذیرش زنان مصر او را روانه زندان کرد و سالهایی در زندان بسر برد «فَلَبِثَ فِي السَّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ»، (۲) در همان زندان به مقام نبوت رسید. از زندان، خالص تر و کاملتر و پخته تر خارج گشت.

در میان پیغمبران، یوسف است که به جرم محبوبیت نزد پدر به چاه انداخته شد و به جرم پاکی و تقوا و حق شناسی روانه زندان شد، و در میان ائمه، موسی بن جعفر بود که به جرم علاقه و توجه مردم و اعتقاد اینکه او از هارون شایسته تر است سالها زندانی شد؛ با این تفاوت که یوسف را از زندان آزاد کردند اما دستگاه هارونی عاقبت الامر موسی بن جعفر را در زندان مسموماً شهید کرد. «أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ عَلَى مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ» (۳) بلی، وقتی که فضل خدا را می بینند که شامل حال گروهی از افراد شده حسد می برند و در صدد آزار برمی

پی نوشت

۱- یوسف/۳۳-۳۵.

۲- یوسف/۴۲.

۳- نساء/۵۴.

آیند.

دو بیت عربی که در آغاز سخن خواندم معنی اش این است: مرا ملامت کردند که تو زندانی شدی. گفتم این که عیب نیست، کدام شمشیر کاری هست که او را در غلاف قرار ندهند؟

مگر نمی بینی شیر را که به بیشه خود خو می گیرد و از آن خارج نمی گردد و اما درندگان پست و ضعیف، آزاد و دائماً در تردد و حرکت به این طرف و آن طرفند.

دنباله آن دو بیت این است:

وَالشَّمْسُ لَوْ لَا أَنَّهَا مَحْجُوبَةٌ

عَنْ نَاطِرِيكَ لَمَا أَضَاءَ الْفَرْقَدُ

اگر خورشید جهانتاب غروب نکند و مدتی چهره پنهان ننماید، فلان ستاره ضعیف آشکار نمی شود و نمودی نمی کند. بگذار به خاطر نمود این ضعیفها هم که شده خورشید جهانتاب چهره پنهان کند.

وَالنَّارُ فِي أَحْجَارِهَا مَخْبُوءَةٌ

لَا تَصْطَلِي إِنْ لَمْ تُثَرِّهَا الْأَزْنَدُ

آتش در داخل سنگ پنهان است و آنگاه می جهد و ظاهر می گردد و قابل استفاده می شود که سنگ و آهن با هم تصادم کنند و اصطکاک سختی رخ دهد.

وَالْحَبْسُ مَا لَمْ تَغْشُهُ لِذَنبِهِ

شَنْعَاءُ نِعَمَ الْمَنْزِلِ الْمُسْتَوْرِدُ

زندان مادامی که به علت کار بد و جنایت نباشد، به واسطه عمل پست و زشتی نباشد، جایگاه و مکان خوبی است برای مردان.

یک وقت کسی دزدی کرده، خیانت کرده، قتل کرده، شرارت کرده و عدالت او را به زندان انداخته. البته این ننگ است، عار است، مایه سرافکندگی است، بلکه خود آن کارها و لو منجر به زندان نشود موجب ننگ و عار و سرافکندگی

است. و اما یک وقت شخصی به جرم شخصیت و عظمت و به واسطه حق گوئی و حق خواهی و ایستادگی در مقابل ظلم و استبداد به زندان می رود. این مایه افتخار و مباهات است.

بَيْتٌ يُجَدِّدُ لِلْكَرِيمِ كَرَامَةً

وَيُزَارُ فِيهِ وَلَا يَزُورُ وَيُحْفَدُ

زندان آن جایگاهی است که آنچنان را آنچنانتر می کند. آنها که به موجب شرافت ذاتی و بزرگواری و حق گوئی زندانی می شوند، در آنجا صافتر و خالص تر و مصمم تر می گردند و شرفی بر شرفهایشان افزوده می گردد. آنجاست که دیگران خود را نیازمند می بینند که به زیارت او بروند و افتخار می کنند، اما او از رفتن به زیارت آنها بی نیاز است.

باز همین شاعر می گوید:

فَقُلْتُ لَهَا وَالدَّمَعُ شَتَّى طَرِيقُهُ

وَنَارُ الْهَوَى فِي الْقَلْبِ يَذْكُو وَقُودُهَا

فَلَا تَجْزَعِي إِمَّا رَأَيْتِ قَيُودَهُ

فَإِنَّ خَلَائِلَ الرِّجَالِ قَيُودُهَا

یعنی در حالی که اشک، جاری و آتش عشق در دلم زبانه می کشید، به او گفتم که اگر پاهای او را در گُند و زنجیر بسته می بینی بی تابی نکن و ناراحت مباش، خلخال و پای برنجن و زینت مردان همین چیزهاست.

آثار زندانهای به جرم آزادی

اینجا دو مطلب است: یکی اینکه سختیها و شکنجه ها و گرفتاریهایی که

برای یک نفر در اثر حق گوئی و حق خواهی و در اثر شخصیت انسانی و ملکوتی پیش می آید ننگ و عار نیست، افتخار است. راجع به این مطلب کافی است که نظری به تاریخ بیفکنیم. تاریخ جهان پر است از کشته شدنهای شرافتمندانه و زندانی شدنهای و زجر و شکنجه دیدنها در این راه. این طور گرفتاریها نه تنها مایه فخر خود آن بزرگان است بلکه سند افتخار بشریت است.

مطلب دیگر این است که این گونه سختیها و فشارها وسیله ای است برای تکمیل و تهذیب بیشتر نفس و خالص شدن گوهر وجود انسان، همان طوری که در مقابل، یکی از چیزهایی که روحیه را ضعیف و ناتوان و اخلاق را فاسد می نماید تنعم و نازپروردگی است. در میان عوامل فساد اخلاق و تضعیف روحیه، در میان عواملی که منجر به بدبختی و ناتوانی در زندگی می گردد هیچ چیز به اندازه تنعم و نازپروردگی مؤثر نیست.

نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست

عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد

سختیها و شداید و مشکلات، روح را ورزش می دهد، نیرومند می سازد، فلز وجود انسان را خالص و محکم می کند. رشد و نمو و بارور شدن وجود آدمی جز در صحنه گرفتاریها و مقابله با شداید و مواجهه با مشکلات حاصل نمی شود، زیرا تا تعیین درهم نریزد و خرد نشود تکامل حاصل نمی شود. به قول مولوی گندم زیر خاک می رود، در زندان خاک گرفتار می شود، در همان زندان است که شکافته می شود و تعیین خود را از دست می دهد و قدم به مرحله کاملتر می گذارد، اول ریشه های نازکی بیرون می دهد، طولی نمی کشد که به صورت بوته گندم، به صورت ساقه و خوشه و دانه های زیاده تری ظاهر می شود. آن زیر خاک قرار گرفتن مقدمه تکامل اوست. باز همین گندم در زیر سنگ آسیا نرم و آرد می شود و بعد نان می گردد و نان بار دیگر در زیر دندان آسیا می شود و جذب بدن می گردد تا بالاخره به عالی ترین مراحل کمال ممکن خود می رسد و به

صورت عقل و فهم تجلی می کند.

قانون تضاد و تصادم

قانونی هست در طبیعت به نام قانون تضاد. حکما می گویند: «لَوْ لَا التَّضَادُّ مَا صَحَّ دَوَامُ الْفَيْضِ عَنِ الْمَبْدَأِ الْجَوَادِ» اگر تضاد و تصادمهای حاصل از تضاد نبود فیض وجود از ناحیه ذات اقدس فیاض علی الاطلاق امکان دوام نداشت. زیرا درست است که نوعی استعداد تکامل در هر موجود هست و اما این جهت هم در کار است که هر موجودی در هر مرحله از مراحل مجهز است به وسائلی که برای آن مرحله او لازم و مفید است، مثل قشری که دور هسته یک میوه را گرفته، یا پوست تخم مرغ که حافظ سفیده و زرده تخم مرغ است. این پوسته ها لازم و مفیدند اما برای هسته ای که بخواهد هسته بماند و برای تخم مرغی که بخواهد حالت تخم مرغی خود را حفظ کند. اما دانه و هسته ای که می خواهد راه تکامل را بییماید، می خواهد به صورت بوته و درخت درآید، یا آن تخم مرغی که می خواهد تبدیل به جوجه و سپس مرغ بشود چاره ای نیست که آن تعیین و حصاری که بر او احاطه کرده بشکند و خود را آزاد سازد: این تعیینها و حصارها و دیوارها در اثر تضادها و برخورد و تصادمهایی که در طبیعت بین عوامل مختلف رخ می دهد می ریزد و به این وسیله و از این راه موانع از بین می رود و فیض حق دوام پیدا می کند.

شداید و سختیهاست که قهرمان می آفریند، نبوغ می بخشد، باعث تهییج نیرو و بروز قدرت می گردد. شداید و سختیهاست که نوابغ عظیم و نهضت‌های بزرگ به دنیا تحویل داده است.

زینب کبری

ما در تاریخ مذهبی و دینی خود مثال زیاد داریم. یکی از زنان اسلام که مایه افتخار جهان است زینب کبری (علیها السلام) است. تاریخ نشان می دهد که حوادث خونین و مصائب بی نظیر کربلا زینب را به صورت پولاد آب دیده درآورد. زینبی که از مدینه خارج شد با زینبی که از شام به مدینه برگشت یکی نبود. زینبی که از شام برگشت رشدیافته تر و خالص تر بود. حتی آنچه در خلال حوادث اسارت ظهور کرده با آنچه در خلال ایام کربلا در زمانی که هنوز برادر بزرگوارش زنده بود و مسئولیت به عهده زینب گذاشته نشده بود از زینب ظهور کرد فرق دارد.

یکی از زنان فاضله مسلمان عرب در زمان ما به نام دکتر عایشه بنت الشاطی کتابی درباره زینب نوشته به نام «بَطْلَةُ كَرْبَلَا» یعنی بانوی قهرمان کربلا. این کتاب چند بار به فارسی ترجمه و چاپ شده. این بطولت و قهرمانی قسمت زیادش معلول همان حوادث و شداید کربلاست. حوادث کربلا بود که زبان زینب کبری را به آنچنان خطابه غرّا و آتشینی در مجلس یزید جاری کرد که همه شنیده اید. ابو تمام می گوید:

لَوْ لَا اشْتِعالُ النَّارِ فِي مَا جَاوَرَتْ

مَا كَانَ يَعْرِفُ طَيْبَ عَرْفِ الْعُودِ

اگر آتش در کنار چوب عود مشتعل نشود و داغی و سوزندگی آن عود را نگیرد بوی خوش عود ظاهر نمی گردد. تا آتش نباشد، تا درد و سوزش نباشد، هنر چوب عود ظاهر نمی گردد.

سعدی در همین مضمون می گوید:

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود

چون همی سوزد جهان از وی معطر می شود

رودکی می گوید:

اندر بلای سخت پدید آید

فضل و بزرگواری و سالاری

موسی بن جعفر (علیهما السلام)

موسی بن جعفر (علیهما السلام) به جرم حق گویی و به جرم ایمان و تقوا و علاقه مردم زندانی شد. از کلمات آن حضرت است خطاب به بعضی از شیعیان: «أَيُّ فُلَانٍ أَتَقَى اللَّهَ وَقَلَّ الْحَقُّ وَإِنْ كَانَ فِيهِ هَلَاكُكَ فَإِنَّ فِيهِ نَجَاتَكَ. وَدَعِ الْبَاطِلَ وَإِنْ كَانَ فِيهِ نَجَاتُكَ فَإِنَّ فِيهِ هَلَاكُكَ» (۱) خود را از غضب خدا حفظ کن و سخن حق را بی پروا بگو هرچند نابودی تو در آن باشد. اما بدان که حق موجب نابودی نیست، نجات دهنده است. باطل را همواره رها کن هرچند نجات تو در آن باشد، و هرگز باطل نجات بخش نیست، بالاخره سبب نابودی است.

شیخ مفید درباره آن حضرت می گوید: او عابدترین و فقیه ترین و بخشنده ترین و بزرگ منش ترین مردم زمان خود بود. زیاد تضرع و ابتهال به درگاه خداوند متعال داشت. این جمله را زیاد تکرار می کرد: «اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ الرَّاحَةَ

پی نوشت

عِنْدَ الْمَوْتِ وَ الْعَفْوَ عِنْدَ الْحِسَابِ ». (۱) بسیار به سراغ فقرا می رفت. شبها در ظرفی پول و آرد و خرما می ریخت و به وسائلی به فقرای مدینه می رساند در حالی که آنها نمی دانستند از ناحیه چه کسی است. هیچ کس مثل او حافظ قرآن نبود. با آواز خوشی قرآن می خواند. قرآن خواندنش حزن و اندوه مطبوعی به دل می داد. شنوندگان از شنیدن قرآنش می گریستند. مردم مدینه به او لقب « زین المجتهدین » داده بودند.

هارون در سال ۱۷۹ به قصد حج از بغداد خارج شد. ابتدا به مدینه رفت. در همان جا دستور جلب امام را صادر کرد. مردم مدینه زیاد متأثر شدند و مدینه یکپارچه غلغله شد. هارون دستور داد شبانه امام را در یک محمل سرپوشیده به بصره روانه کردند و به پسر عمش عیسی بن جعفر عباسی که حاکم بصره بود تحویل دادند و در آنجا آن حضرت را زندانی کردند، و روز بعد برای غلط اندازی و اشتباه کاری بر مردم، دستور داد محمل دیگری سرپوشیده به طرف کوفه حرکت دهند تا مردم گمان کنند آن حضرت را به کوفه برده اند، از طرفی امیدوار و مطمئن گردند که چون به کوفه فرستاده می شود و آنجا مرکز دوستان و شیعیان آن حضرت است خطری متوجه آن حضرت نخواهد شد و از طرف دیگر اگر عده ای قصد داشته باشند مانع حرکت موسی بن جعفر (علیه السلام) گردند و آن حضرت را از بین راه برگردانند ذهنشان متوجه راه کوفه بشود.

یک سال در زندان بصره بود. هارون دستور داد به عیسی که کار موسی بن جعفر را در زندان تمام کن. او حاضر نشد در خون امام شرکت کند، در جواب نوشت من در این مدت یک سال از این مرد جز عبادت چیزی ندیده ام، از عبادت خسته نمی شود، کسانی را مأمور کرده ام که به دعاهایش گوش کنند که

پی نوشت

آیا به تو یا من نفرین می کند؟ به من اطلاع رسید که اصلاً متوجه این چیزها نیست، جز طلب رحمت و مغفرت از خدا برای خودش چیزی بر زبان نمی آورد. من حاضر به شرکت در خون همچو کسی نیستم و حاضر هم نیستم بیش از این او را در زندان نگه دارم، یا او را از من تحویل بگیر یا خودم او را رها خواهم کرد. هارون دستور داد امام را از بصره به بغداد آوردند و در زندان فضل بن ربیع بردند. هارون از فضل بن ربیع تقاضای ریختن خون امام را کرد، او هم قبول نکرد. امام را از زندان او خارج کرد و به فضل بن یحیی برمی تحویل داد و در نزد او زندانی کرد. فضل بن یحیی یکی از اتاقهای خانه خود را به آن حضرت اختصاص داد، ضمناً دستور داد مواظب اعمال آن حضرت باشند. به او خبر دادند این مرد در همه شبانه روز کارش نماز و دعا و تلاوت قرآن است، روزها غالباً روزه می گیرد و به چیزی جز عبادت توجه ندارد. فضل بن یحیی دستور داد مقام آن حضرت را محترم بشمارند و موجب آسایش امام را فراهم کنند. جاسوسان هارون قضیه را به هارون خبر دادند. هارون وقتی که این خبر را شنید در بغداد نبود، در « رقه » بود، نامه ای اعتراض آمیز به فضل نوشت و از او درخواست قتل امام را کرد. فضل حاضر نشد. هارون سخت متغیر شد و « مسرور » خادم مخصوص خود را با دو نامه یکی برای سندی بن شاهک و یکی برای عباس بن محمد فرستاد و محرمانه دستور داد مسرور تحقیق کند، اگر موسی بن جعفر در خانه فضل در رفاه است مقدمات یک تازیانه زدن به فضل را فراهم کنند. همین کار شد، فضل بن یحیی تازیانه خورد. مسرور جریان را به وسیله نامه از بغداد به رقه به اطلاع هارون رساند. هارون دستور داد که امام را از فضل بن یحیی تحویل بگیرند و به سندی بن شاهک که مردی غیر مسلمان و فوق العاده قسی و ستمگر بود تحویل بدهند. ضمناً یک روز در رقه در یک مجمع عمومی خطاب به مردم گفت که فضل بن یحیی امر مرا مخالفت کرد و من او را لعن می کنم، شما هم لعن کنید. آن مردم بی اراده و شخصیت فقط به خاطر خوشایند هارون فضل

بن یحیی را لعن کردند. خبر این قضیه که به یحیی بن خالد برمکی پدر فضل بن یحیی رسید سوار شد و به رقه رفت و از طرف پسرش معذرت خواست و هارون هم قبول کرد. تا آخر داستان که بالاخره حضرت در زندان سندی مسموم و شهید شد.

آمدن مأمور به احوالپرسی امام (علیه السلام)

در زندان سندی بن شاهک یک روز هارون مأموری را فرستاد که از احوال حضرت کسب اطلاع کند. خود سندی هم به همراه مأمور وارد زندان شد. وقتی که مأمور وارد شد امام از او سؤال کرد چه کاری داری؟ گفت خلیفه مرا فرستاد تا احوالی از تو بپرسم. فرمود از طرف من به او بگو: هر روز که از این روزهای سخت بر من می گذرد یکی از روزهای خوشی تو هم سپری می شود، تا آن روزی برسد که من و تو در یک جا به هم برسیم، آنجا که اهل باطل به زیانکاری خود واقف می شوند.

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد

بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

باز در مدتی که در زندان هارون بود یک روز فضل بن ربیع مأمور رساندن پیغامی از طرف هارون به آن حضرت شد. فضل گفت وقتی که وارد شدم دیدم نماز می خواند. هیبتش مانع شد که بنشینم، ایستادم و به شمشیر خودم تکیه دادم. نمازش که تمام شد به من اعتنا نکرد و بلافاصله نماز دیگری آغاز کرد.

مرتب همین کار را می کرد و به من اعتنایی نمی کرد. آخر کار وقتی که یکی از نمازها تمام شد قبل از آنکه به نماز دیگر شروع کند من شروع کردم به صحبت خود. خلیفه به من دستور داده بود که در حضور آن حضرت از او به عنوان خلافت و لقب امیرالمؤمنینی یاد نکنم. هارون به من گفته بود به او این طور بگو که برادرت هارون سلام رسانده و می گوید خبرهایی از تو به ما رسید که موجب سوء تفاهمی شد. اکنون معلوم شد که شما تقصیری ندارید. ولی من میل دارم که شما همیشه نزد من باشید و به مدینه نروید. حالا که بناست پیش ما بمانید خواهش می کنم از لحاظ برنامه غذایی هر نوع غذایی که خودتان می پسندید دستور دهید و فضل مأمور پذیرایی شماست. حضرت جواب فضل را به دو کلمه داد: «لَيْسَ لِي مَالٌ فَيَنْفَعَنِي وَ مَا خُلِقْتُ سَوْلاً» از مال خودم چیزی در اینجا نیست که از آن استفاده کنم، و خدا مرا اهل تقاضا و خواهش هم نیافریده که از شما تقاضا و خواهشی داشته باشم.

با این دو کلمه مناعت و استغناء طبع بی نظیر خود را رساند و ثابت کرد که زندان نخواهد توانست او را زبون کند. بعد از گفتن این کلمه فوراً از جا حرکت کرد و گفت الله اکبر و سرگرم عبادت خود شد.

« اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى مُوسٰى بْنِ جَعْفَرٍ وَصِيِّ الْاَبْرَارِ وَ اِمَامِ الْاَخْيَارِ وَ عَيْبَةِ الْاَنْوَارِ وَ وَارِثِ السَّكِيْنَةِ وَ الْوَقَارِ وَ الْحِكْمِ وَ الْاَثَارِ الَّذِي يُحْيِي الْلَّيْلَ بِالسَّهْرِ بِمَوَاصِلِهِ الْاِسْتِغْفَارِ ».

موجبات شهادت امام موسی کاظم (علیه السلام)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

« الحمد لله رب العالمین، باری الخلاق اجمعین، و الصلاة و السلام علی عبد الله و رسوله و حبیبه و صفیه سیدنا و نبینا و مولانا ابی القاسم محمد (صلی الله علیه و آله) و آله الطیبین الطاهرین المعصومین، أعوذ بالله من الشیطان الرجیم »:

« أَنْتُمْ الصِّرَاطُ الْأَقْوَمُ وَ السَّبِيلُ الْأَعْظَمُ وَ شُهَدَاءُ دَارِ الْفَنَاءِ وَ شَفَعَاءُ دَارِ الْبَقَاءِ ». (۱)

همه ائمه اطهار (علیهم السلام) به استثنای وجود مقدس حضرت حجت (عجل الله تعالی فرجه) که در قید حیات هستند، شهید از دنیا رفته اند، هیچ کدام از آنها با مرگ طبیعی و با اجل طبیعی و یا با یک بیماری عادی از دنیا نرفته اند، و این یکی از مفاخر بزرگ آنهاست. اولاً خودشان همیشه آرزوی شهادت در

پی نوشت

۱- زیارت جامعه کبیره.

راه خدا را داشتند که ما مضمون آن را در دعا‌هایی که آنها به ما تعلیم داده اند و خودشان می خوانده اند می بینیم. علی (علیه السلام) می فرمود: من تنفر دارم از اینکه در بستر بمیرم؛ هزار ضربت شمشیر بر من وارد بشود بهتر است از این که آرام در بستر بمیرم. و ما هم در دعاها و زیاراتی که آنها را زیارت می کنیم یکی از فضائل آنان را که یادآوری می کنیم همین است که آنها از زمره شهدا هستند و شهید از دنیا رفته اند. جمله ای که در آغاز سختم خواندم از زیارت جامعه کبیره است که می خوانیم: «**أَنْتُمْ الصِّرَاطُ الْأَقْوَمُ وَالسَّبِيلُ الْأَعْظَمُ وَشُهَدَاءُ دَارِ الْفَنَاءِ وَشَفَعَاءُ دَارِ الْبَقَاءِ**» شما راست ترین راهها و بزرگترین شاهراهها هستید. شما شهیدان این جهان و شفیعان آن جهانید.

در اصطلاح، «شهید» لقب وجود مقدس امام حسین (علیه السلام) است و ما معمولاً ایشان را به لقب «شهید» می خوانیم: «الحسین الشهید». همان طور که لقب امام صادق را می گوئیم «جعفر الصادق» و لقب امام موسی بن جعفر را می گوئیم «موسی کاظم»، لقب سید الشهداء «الحسین الشهید» است. ولی این بدان معنی نیست که در میان ائمه ما تنها امام حسین است که شهید است. همان طور که اگر موسی بن جعفر را می گوئیم «الکاظم» معنایش این نیست که سایر ائمه کاظم نبوده اند، (۱) یا اگر به امام رضا می گوئیم «الرضا» معنایش این نیست که دیگران مصداق «الرضا» نیستند، و یا اگر به امام صادق می گوئیم: «الصادق» معنایش این نیست که دیگران العیاذ باللّٰه صادق نیستند، همچنین اگر ما به حضرت سید الشهداء (علیه السلام) می گوئیم «الشهید»، معنایش این نیست که ائمه دیگر ما شهید نشده اند.

پی نوشت

۱- «کاظم» یعنی کسی که بر خشم خود مسلط است.

تأثیر مقتضیات زمان در شکل مبارزه

اینجا این سخن به میان می آید که سایر ائمه چرا شهید شدند؟ آنها که تاریخ نشان نمی دهد که در مقابل دستگاههای جور زمان خودشان قیام کرده و شمشیر کشیده باشند. آنها که ظاهر سیره شان نشان می دهد که روششان با روش امام حسین متفاوت بوده است. بسیار خوب، امام حسین شهید شد، چرا امام حسن شهید بشود؟ چرا امام سجّاد شهید بشود؟ چرا امام باقر و امام صادق و امام کاظم شهید بشوند؟ و همین طور سایر ائمه.

جواب این است: اشتباه است اگر ما خیال کنیم روش سایر ائمه با روش امام حسین در این جهت اختلاف و تفاوت داشته است. برخی این طور خیال می کنند، می گویند: در میان ائمه، امام حسین بنایش بر مبارزه با دستگاه جور زمان خود بود ولی سایر ائمه این اختلاف را داشتند که مبارزه نمی کردند. اگر اینجور فکر کنیم سخت اشتباه کرده ایم. تاریخ خلافت را می گوید و قرائن و دلایل همه بر خلاف است. بله، اگر ما مطلب را جور دیگری تلقی کنیم، که همین جور هم هست، هیچ وقت یک مسلمان واقعی، یک مؤمن واقعی - تا چه رسد به مقام مقدس امام - امکان ندارد که با دستگاه ظلم و جور زمان خودش سازش کند و واقعاً بسازد، یعنی خودش را با آن منطبق کند، بلکه همیشه با آنها مبارزه می کند. تفاوت در این است که شکل مبارزه فرق می کند. یک وقت مبارزه علنی است، اعلان جنگ است، مبارزه با شمشیر است. این یک شکل مبارزه است و یک وقت، مبارزه هست ولی نوع مبارزه فرق می کند. در این مبارزه هم کوبیدن طرف هست، لجن مال کردن طرف هست، منصرف کردن مردم از ناحیه او هست، علنی کردن باطل بودن او هست، جامعه را بر ضد او سوق دادن هست، ولی نه به

صورت شمشیر کشیدن.

این است که مقتضیات زمان در شکل مبارزه می تواند تأثیر بگذارد. هیچ وقت مقتضیات زمان در این جهت نمی تواند تأثیر داشته باشد که در یک زمان سازش با ظلم جایز نباشد ولی در زمان دیگر سازش با ظلم جایز باشد. خیر، سازش با ظلم هیچ زمانی و در هیچ مکانی و به هیچ شکلی جایز نیست، اما شکل مبارزه ممکن است فرق کند. ممکن است مبارزه علنی باشد، ممکن است مخفیانه و زیر پرده و در استتار باشد. تاریخ ائمه اطهار عموماً حکایت می کند که همیشه در حال مبارزه بوده اند. اگر می گویند مبارزه در حال تقیه، [مقصود سکون و بی تحرکی نیست]. «تقیّه» از ماده «وَقَّى» است، مثل تقوا که از ماده «وَقَّى» است. تقیه معنایش این است: در یک شکل مخفیانه ای، در یک حالت استتاری از خود دفاع کردن، و به عبارت دیگر سپر به کار بردن، هرچه بیشتر زدن و هرچه کمتر خوردن؛ نه دست از مبارزه برداشتن، حاشا و کلاً.

روی این حساب است که ما می بینیم همه ائمه اطهار این افتخار را - آری این افتخار را - دارند که در زمان خودشان با هیچ خلیفه جوری سازش نکردند و همیشه در حال مبارزه بودند. شما امروز بعد از هزار و سیصد سال - و بیش از هزار و سیصد سال، یا برای بعضی از ائمه اندکی کمتر: هزار و دویست و پنجاه سال، هزار و دویست و شصت سال، هزار و دویست و هفتاد سال - می بینید خلفایی نظیر عبد الملک مروان (از قبل از عبد الملک مروان تا عبد الملک مروان، اولاد عبد الملک، پسر عموهای عبد الملک، بنی العباس، منصور دوانیقی، أبو العباس سقّاح، هارون الرشید، مأمون و متوکل) از بدنام ترین افراد تاریخند. در میان ما شیعه ها که قضیه بسیار روشن است؛ حتی در میان اهل تسنن، اینها لجن مال شده اند. چه کسی اینها را لجن مال کرده است؟ اگر مقاومت ائمه اطهار در مقابل اینها نبود، و اگر نبود که آنها فسقها و انحرافهای آنان را برملا می کردند و غاصب بودن و نالایق بودن آنها را به مردم گوشزد می نمودند، آری اگر

این موضوع نبود، امروز ما هارون و مخصوصاً مأمون را در ردیف قَدِیسین می‌شمردیم. اگر ائمه، باطن مأمون را آشکار نمی‌کردند و وی را معرفی کامل نمی‌نمودند، مسلم او یکی از قهرمانان بزرگ علم و دین در دنیا تلقی می‌شد.

بحث ما در موجبات شهادت امام موسی بن جعفر (علیهما السلام) است. چرا موسی بن جعفر را شهید کردند؟ اولاً اینکه موسی بن جعفر شهید شده است از مسلمات تاریخ است و هیچ کس انکار نمی‌کند. بنا بر معتبرترین و مشهورترین روایات، موسی بن جعفر (علیه السلام) چهار سال در کُنْج سیاهچالهای زندان بسر برد و در زندان هم از دنیا رفت؛ و در زندان، مکرر به امام پیشنهاد شد که یک معذرت خواهی و یک اعتراف زبانی از او بگیرند، و امام حاضر نشد. این متن تاریخ است.

امام در زندان بصره

امام در یک زندان بسر نبرد، در زندانهای متعدد بسر برد. او را از این زندان به آن زندان منتقل می‌کردند؛ و راز مطلب این بود که در هر زندانی که امام را می‌بردند، بعد از اندک مدتی زندانبان مرید می‌شد. اول امام را به زندان بصره بردند. عیسی بن جعفر بن ابی جعفر منصور، یعنی نوه منصور دوانیقی والی بصره بود. امام را تحویل او دادند که یک مرد عیاش کیاف و شراب خوار و اهل رقص و آواز بود. به قول یکی از کسان او «این مرد عابد و خدانشناس را در جایی آوردند که چیزها به گوش او رسید که در عمرش نشنیده بود». در هفتم ماه ذی الحجه سال ۱۷۸ امام را به زندان بصره بردند، و چون عید قربان در پیش بود و ایام به اصطلاح جشن و شادمانی بود، امام را در یک وضع بعدی (از نظر روحی) بردند.

مدتی امام در زندان او بود. کم کم خود این عیسی بن جعفر علاقه مند و مرید شد. او هم قبلاً خیال می کرد که شاید واقعاً موسی بن جعفر همان طور که دستگاه خلافت تبلیغ می کند مردی است یاغی که فقط هنرش این است که مدعی خلافت است، یعنی عشق ریاست به سرش زده است. دید نه، او مرد معنویت است و اگر مسئله خلافت برای او مطرح است از جنبه معنویت مطلب مطرح است نه اینکه یک مرد دنیاطلب باشد. بعدها وضع عوض شد. دستور داد یک اتاق بسیار خوبی را در اختیار امام قرار دادند و رسماً از امام پذیرایی می کرد. هارون محرمانه پیغام داد که کلک این زندانی را بکن. جواب داد من چنین کاری نمی کنم. اواخر، خودش به خلیفه نوشت که دستور بده این را از من تحویل بگیرند و الاّ خودم او را آزاد می کنم؛ من نمی توانم چنین مردی را به عنوان یک زندانی نزد خود نگاه دارم. چون پسر عموی خلیفه و نوه منصور بود، حرفش البته خریدار داشت.

امام در زندانهای مختلف

امام را به بغداد آوردند و تحویل فضل بن ربیع دادند. فضل بن ربیع، پسر «ربیع» حاجب معروف است. (۱) هارون امام را به او سپرد. او هم بعد از مدتی به امام علاقه مند شد، وضع امام را تغییر داد و یک وضع بهتری برای امام قرار داد.

پی نوشت

۱- خلفای عباسی درباری دارند به نام «ربیع» که ابتدا حاجب منصور بود، بعد از منصور نیز در دستگاه آنها بود، و بعد پسرش در دستگاه هارون بود. اینها از خصیصین دربار به اصطلاح خلفای عباسی و فوق العاده مورد اعتماد بودند.

جاسوسها به هارون خبر دادند که موسی بن جعفر در زندان فضل بن ربیع به خوشی زندگی می کند، در واقع زندانی نیست و باز مهمان است. هارون امام را از او گرفت و تحویل فضل بن یحییای برمکی داد. فضل بن یحیی هم بعد از مدتی با امام همین طور رفتار کرد که هارون خیلی خشم گرفت و جاسوس فرستاد. رفتند و تحقیق کردند، دیدند قضیه از همین قرار است، و بالاخره امام را گرفت و فضل بن یحیی مغضوب واقع شد. بعد پدرش یحیی برمکی، این وزیر ایرانی علیه ما علیه، برای اینکه مبادا بچه هایش از چشم هارون بیفتند که دستور هارون را اجرا نکردند، در یک مجلسی سرزده از پشت سر هارون رفت سرش را به گوش هارون گذاشت و گفت: اگر پسر من تقصیر کرده است، من خودم حاضرم هر امری شما دارید اطاعت کنم، پسر من توبه کرده است، پسر من چنین، پسر من چنان. بعد آمد به بغداد و امام را از پسرش تحویل گرفت و تحویل زندانبان دیگری به نام سندی بن شاهک داد که می گویند اساساً مسلمان نبوده؛ و در زندان او خیلی بر امام سخت گذشت، یعنی دیگر امام در زندان او هیچ روی آسایش ندید.

درخواست هارون از امام

در آخرین روزهایی که امام زندانی بود و تقریباً یک هفته بیشتر به شهادت امام باقی نمانده بود، هارون همین یحیی برمکی را نزد امام فرستاد و با یک زبان بسیار نرم و ملایمی به او گفت از طرف من به پسر عمویم سلام برسانید و به او بگویید بر ما ثابت شده که شما گناهی و تقصیری نداشته اید ولی متأسفانه من قسم خورده ام و قسم را نمی توانم بشکنم. من قسم خورده ام که تا تو اعتراف به گناه نکنی و از من تقاضای عفو ننمایی، تو را آزاد نکنم. هیچ کس هم لازم

نیست بفهمد. همین قدر در حضور همین یحیی اعتراف کن، حضور خودم هم لازم نیست، حضور اشخاص دیگر هم لازم نیست، من همین قدر می خواهم قسمم را نشکسته باشم؛ در حضور یحیی همین قدر تو اعتراف کن و بگو معذرت می خواهم، من تقصیر کرده ام، خلیفه مرا ببخشد، من تو را آزاد می کنم، و بعد بیا پیش خودم چنین و چنان. حال روح مقاوم را ببینید. چرا اینها «شَفَعَاءُ دارُ اَلْفَنَاءِ» هستند؟ چرا اینها شهید می شدند؟ در راه ایمان و عقیده شان شهید می شدند، می خواستند نشان بدهند که ایمان ما به ما اجازه [همگامی با ظالم را] نمی دهد. جوابی که به یحیی داد این بود که فرمود: «به هارون بگو از عمر من دیگر چیزی باقی نمانده است، همین» که بعد از یک هفته آقا را مسموم کردند.

علت دستگیری امام

حال چرا هارون دستور داد امام را بگیرند؟ برای اینکه به موقعیت اجتماعی امام حسادت می ورزید و احساس خطر می کرد، با اینکه امام هیچ در مقام قیام نبود، واقعاً کوچکترین اقدامی نکرده بود برای آنکه انقلابی بپا کند (انقلاب ظاهری) اما آنها تشخیص می دادند که اینها انقلاب معنوی و انقلاب عقیدتی بپا کرده اند. وقتی که تصمیم می گیرد که ولایتعهد را برای پسرش امین تثبیت کند، و بعد از او برای پسر دیگرش مأمون، و بعد از او برای پسر دیگرش مؤتمن، و بعد علما و برجستگان شهرها را دعوت می کند که همه امسال بیایند مکه که خلیفه می خواهد بیاید مکه و آنجا یک کنگره عظیم تشکیل بدهد و از همه بیعت بگیرد؛ فکر می کند مانع این کار کیست؟ آن کسی که اگر باشد و چشمها به او بیفتد این فکر برای افراد پیدا می شود که آن که لیاقت برای خلافت دارد

اوست، کیست؟ موسی بن جعفر. وقتی که می آید مدینه، دستور می دهد امام را بگیرند. همین یحیی برمکی به یک نفر گفت: من گمان می کنم خلیفه در ظرف امروز و فردا دستور بدهد موسی بن جعفر را توقیف کنند. گفتند چطور؟ گفت من همراهش بودم که رفتیم به زیارت حضرت رسول در مسجد النبی. (۱) وقتی که خواست به پیغمبر سلام بدهد، دیدم اینجور می گوید: «اَلْسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا اَبْنَ الْعَمِّ»، (یا: یا رسول الله). بعد گفت: من از شما معذرت می خواهم که مجبورم فرزند شما موسی بن جعفر را توقیف کنم. (مثل اینکه به پیغمبر هم می تواند دروغ بگوید). دیگر مصالح اینجور ایجاب می کند، اگر این کار را نکنم در مملکت فتنه پیا می شود؛ برای اینکه فتنه بپا نشود، و به خاطر مصالح عالی مملکت مجبورم چنین کاری را بکنم، یا رسول الله! من از شما معذرت می خواهم. یحیی به رفیقش گفت: خیال می کنم در ظرف امروز و فردا دستور توقیف امام را بدهد. هارون دستور داد جلادهایش رفتند سراغ امام. اتفاقاً امام در خانه نبود. کجا بود؟ مسجد پیغمبر. وقتی وارد شدند که امام نماز می خواند. مهلت ندادند که موسی بن جعفر نمازش را تمام کند، در همان حال نماز، آقا را

پی نوشت

۱- این خاک بر سرها واقعاً در عمق دلشان اعتقاد هم داشتند. باور نکنید که این اشخاص اعتقاد نداشتند. اینها اگر بی اعتقاد می بودند این قدر شقی نبودند، که با اعتقاد بودند و این قدر شقی بودند. مثل قتله امام حسین که وقتی امام پرسید اهل کوفه چطورند؟ فرزدق و چند نفر دیگر گفتند: «قُلُوبُهُمْ مَعَكَ وَ سَيُوفُهُمْ عَلَیْكَ»، دلشان با توست، در دلشان به تو ایمان دارند، در عین حال علیه دل خودشان می جنگند، علیه اعتقاد و ایمان خودشان قیام کرده اند و شمشیرهای اینها بر روی تو کشیده است. وای به حال بشر که مطامع دنیوی، جاه طلبی، او را وادار کند که علیه اعتقاد خودش بجنگد. اینها اگر واقعاً به اسلام اعتقاد نمی داشتند، به پیغمبر اعتقاد نمی داشتند، به موسی بن جعفر اعتقاد نمی داشتند و یک اعتقاد دیگری می داشتند، این قدر مورد ملامت نبودند و این قدر در نزد خدا شقی و معذَّب نبودند، که اعتقاد داشتند و بر خلاف اعتقادشان عمل می کردند.

کشان کشان از مسجد پیغمبر بیرون بردند که حضرت نگاهی کرد به قبر رسول اکرم و عرض کرد: « اَلْسَّلَامُ عَلَیْکَ یا رَسُوْلَ اللّٰهِ، اَلْسَّلَامُ عَلَیْکَ یا جَدّاهُ »، ببین امت تو با فرزندان تو چه می کنند؟!

چرا اهارون این کار را می کند؟] چون می خواهد برای ولایتعهد فرزندانش بیعت بگیرد. موسی بن جعفر که قیامی نکرده است. قیام نکرده است، اما اصلاً وضع او وضع دیگری است، وضع او حکایت می کند که هارون و فرزندانش غاصب خلافتند.

سخن مأمون

مأمون طوری عمل کرده است که بسیاری از مورخین او را شیعه می دانند، می گویند او شیعه بوده است، و بنا بر عقیده من - که هیچ مانعی ندارد که انسان به یک چیزی اعتقاد داشته باشد و بر ضد اعتقادش عمل کند - او شیعه بوده است و از علمای شیعه بوده است. این مرد مباحثاتی با علمای اهل تسنن کرده است که در متن تاریخ ضبط است. من ندیده ام هیچ عالم شیعی اینجور منطقی مباحثه کرده باشد. چند سال پیش یک قاضی سنی ترکیه ای کتابی نوشته بود که به فارسی هم ترجمه شد به نام « تشریح و محاکمه درباره آل محمد ». در آن کتاب، مباحثه مأمون با علمای اهل تسنن درباره خلافت بلافصل حضرت امیر نقل شده است. به قدری این مباحثه جالب و عالمانه است که انسان کمتر می بیند که عالمی از علمای شیعه اینجور عالمانه مباحثه کرده باشد. نوشته اند یک وقتی خود مأمون گفت: اگر گفتید چه کسی تشیع را به من آموخت؟ گفتند چه کسی؟ گفت: پدرم هارون. من درس تشیع را از پدرم هارون

آموختم. گفتند پدرت هارون که از همه با شیعه و ائمه شیعه دشمن تر بود. گفت: در عین حال قضیه از همین قرار است. در یکی از سفرهایی که پدرم به حج رفت، ما همراهش بودیم، من بچه بودم، همه به دیدنش می آمدند، مخصوصاً مشایخ، معاریف و کبار، و مجبور بودند به دیدنش بیایند. دستور داده بود هر کسی که می آید، اول خودش را معرفی کند، یعنی اسم خودش و پدرش و اجدادش را تا جدّ اعلایش بگوید تا خلیفه بشناسد که او از قریش است یا از غیر قریش، و اگر از انصار است خزرچی است یا اُوسی. هرکس که می آمد، اول دربان می آمد نزد هارون و می گفت: فلان کس با این اسم و این اسم پدر و غیره آمده است. روزی دربان آمد گفت آن کسی که به دیدن خلیفه آمده است می گوید: بگو موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب. تا این را گفت، پدرم از جا بلند شد، گفت: بگو بفرمایید، و بعد گفت: همان طور سواره بیایند و پیاده نشوند؛ و به ما دستور داد که استقبال کنید. ما رفتیم. مردی را دیدیم که آثار عبادت و تقوا در وَجَنَاتَش کاملاً هویدا بود. نشان می داد که از آن عِبَاد و نَسَاک درجه اول است. سواره بود که می آمد، پدرم از دور فریاد کرد: شما را به کی قسم می دهم که همین طور سواره نزدیک بیایید، و او چون پدرم خیلی اصرار کرد یک مقدار روی فرشها سواره آمد. به امر هارون دویدیم رکابش را گرفتیم و او را پیاده کردیم. وی را بالادست خودش نشانند، مؤدّب، و بعد سؤال و جوابهایی کرد: عائله تان چقدر است؟ معلوم شد عائله اش خیلی زیاد است. وضع زندگیتان چطور است؟ وضع زندگی ام چنین است. عوایدتان چیست؟ عواید من این است؛ و بعد هم رفت. وقتی خواست برود پدرم به ما گفت: بدرقه کنید، در رکابش بروید، و ما به امر هارون تا درِ خانه اش در بدرقه اش رفتیم، که او آرام به من گفت تو خلیفه خواهی شد و من یک توصیه بیشتر به تو نمی کنم و آن اینکه با اولاد من بدرفتاری نکن.

ما نمی دانستیم این کیست. برگشتیم. من از همه فرزندان جری تر بودم،

وقتی خلوت شد به پدرم گفتم این کی بود که تو این قدر او را احترام کردی؟ یک خنده ای کرد و گفت: راستش را اگر بخواهی این مسندی که ما بر آن نشسته ایم مال اینهاست. گفتم آیا به این حرف اعتقاد داری؟ گفت: اعتقاد دارم. گفتم: پس چرا واگذار نمی کنی؟ گفت: مگر نمی دانی «**الْمَلِكُ عَقِيمٌ**؟»، تو که فرزند من هستی، اگر بدانم در دلت خطور می کند که مدعی من بشوی، آنچه را که چشمهایت در آن قرار دارد از روی تنت برمی دارم.

قضیه گذشت. هارون صله می داد، پولهای گزاف می فرستاد به خانه این و آن، از پنج هزار دینار زر سرخ، چهار هزار دینار زر سرخ و غیره. ما گفتیم لا بد پولی که برای این مردی که این قدر برایش احترام قائل است می فرستد خیلی زیاد خواهد بود. کمترین پول را برای او فرستاد: دویست دینار. باز من رفتم سؤال کردم، گفت: مگر نمی دانی اینها رقیب ما هستند. سیاست ایجاب می کند که اینها همیشه تنگدست باشند و پول نداشته باشند زیرا اگر زمانی امکانات اقتصادی شان زیاد شود، یک وقت ممکن است که صد هزار شمشیر علیه پدر تو قیام کند.

نفوذ معنوی امام

از اینجا شما بفهمید که نفوذ معنوی ائمه شیعه چقدر بوده است. آنها نه شمشیر داشتند و نه تبلیغات، ولی دلها را داشتند. در میان نزدیکترین افراد دستگاه هارون، شیعیان وجود داشتند. حق و حقیقت، خودش یک جاذبه ای دارد که نمی شود از آن غافل شد. امشب در روزنامه ها خواندید که ملک حسین گفت من فهمیدم که حتی راننده ام با چریکهاست، آشپزم هم از آنهاست.

علی بن یقطين وزير هارون است، شخص دوم مملکت است، ولی شیعه است، اما در حال استتار، و خدمت می کند به هدفهای موسی بن جعفر ولی ظاهرش با هارون است. دو سه بار هم گزارشهایی دادند، ولی موسی بن جعفر با آن روشن بینی های خاص امامت زودتر درک کرد و دستورهایی به او داد که وی اجرا کرد و مصون ماند. در میان افرادی که در دستگاه هارون بودند، اشخاصی بودند که آنچنان مجذوب و شیفته امام بودند که حد نداشت ولی هیچ گاه جرأت نمی کردند با امام تماس بگیرند.

یکی از ایرانیهایی که شیعه و اهل اهواز بوده است می گوید که من مشمول مالیاتهای خیلی سنگینی شدم که برای من نوشته بودند و اگر می خواستم این مالیاتهایی را که اینها برای من ساخته بودند بپردازم از زندگی ساقط می شدم. اتفاقاً والی اهواز معزول شد و والی دیگری آمد و من هم خیلی نگران که اگر او بر طبق آن دفاتر مالیاتی از من مالیات مطالبه کند، از زندگی سقوط می کنم. ولی بعضی دوستان به من گفتند: این باطناً شیعه است، تو هم که شیعه هستی. اما من جرأت نکردم بروم نزد او و بگویم من شیعه هستم، چون باور نکردم. گفتم بهتر این است که بروم مدینه نزد خود موسی بن جعفر (آن وقت هنوز آقا در زندان نبودند)، اگر خود ایشان تصدیق کردند او شیعه است از ایشان توصیه ای بگیرم. رفتم خدمت امام. امام نامه ای نوشت که سه چهار جمله بیشتر نبود، سه چهار جمله آمرانه، اما از نوع آمرانه هایی که امامی به تابع خود می نویسد، راجع به اینکه « قضای حاجت مؤمن و رفع گرفتاری از مؤمن در نزد خدا چنین است و السّلام ». نامه را با خودم مخفیانه آوردم اهواز. فهمیدم که این نامه را باید خیلی محرمانه به او بدهم. یک شب رفتم در خانه اش، دربان آمد، گفتم به او بگو که شخصی از طرف موسی بن جعفر آمده است و نامه ای برای تو دارد. دیدم خودش آمد و سلام و علیک کرد و گفت: چه می گوئید؟ گفتم من از طرف امام موسی بن جعفر آمده ام و نامه ای دارم. نامه را از من گرفت، شناخت، نامه را بوسید، بعد

صورت مرا بوسید، چشمهای مرا بوسید، مرا فوراً برد در منزل، مثل یک بچه در جلوی من نشست، گفت تو خدمت امام بودی؟! گفتم بله. تو با همین چشمهایت جمال امام را زیارت کردی؟! گفتم بله. گرفتاریت چیست؟ گفتم یک چنین مالیات سنگینی برای من بسته اند که اگر پردازم از زندگی ساقط می شوم. دستور داد همان شبانه دفاتر را آوردند و اصلاح کردند؛ و چون آقا نوشته بود «هرکس که مؤمنی را مسرور کند، چنین و چنان» گفت اجازه می دهید من خدمت دیگری هم به شما بکنم؟ گفتم بله. گفت من می خواهم هرچه دارایی دارم، امشب با تو نصف کنم، آنچه پول نقد دارم با تو نصف می کنم، آنچه هم که جنس است قیمت می کنم، نصفش را از من بپذیر. گفت با این وضع آدم بیرون و بعد در یک سفری وقتی رفتم جریان را به امام عرض کردم، امام تبسمی کرد و خوش حال شد.

هارون از چه می ترسید؟ از جاذبه حقیقت می ترسید. «**كُونُوا دُعَاءَ لِلنَّاسِ بِغَيْرِ اَلْسِنَتِكُمْ**» (۱) تبلیغ که همه اش زبان نیست، تبلیغ زبان اثرش بسیار کم است؛ تبلیغ، تبلیغ عمل است. آن کسی که با موسی بن جعفر یا با آباء کرامش و یا با اولاد طاهرینش رو به رو می شد و مدتی با آنها بود، اصلاً حقیقت را در وجود آنها می دید، و می دید که واقعاً خدا را می شناسند، واقعاً از خدا می ترسند، واقعاً عاشق خدا هستند، و واقعاً هرچه که می کنند برای خدا و حقیقت است.

پی نوشت

۱- اصول کافی، باب صدق و باب ورع.

دو سنت معمول میان ائمه (علیهم السلام)

شما دو سنت را در میان همه ائمه می بینید که به طور وضوح و روشن هویدا است. یکی عبادت و خوف از خدا و خداواری است. یک خداواری عجیب در وجود اینها هست، از خوف خدا می گریند و می لرزند، گویی خدا را می بینند، قیامت را می بینند، بهشت را می بینند، جهنم را می بینند. درباره موسی بن جعفر می خوانیم: «حَلِيفَ السَّجْدَةِ الطَّوِيلَةِ وَ الدُّمُوعِ الْغَزِيرَةِ» (۱) یعنی هم قسم سجده های طولانی و اشکهای جوشان. تا یک درون منقلب آتشین نباشد که انسان نمی گرید.

سنت دومی که در تمام اولاد علی (علیه السلام) [از ائمه معصومین] دیده می شود همدردی و همدلی با ضعفا، محرومان، بیچارگان و افتادگان است. اصلاً «انسان» برای اینها یک ارزش دیگری دارد. امام حسن را می بینیم، امام حسین را می بینیم؛ زین العابدین، امام باقر، امام صادق، امام کاظم و ائمه بعد از آنها؛ در تاریخ هر کدام از اینها که مطالعه می کنیم، می بینیم اصلاً رسیدگی به احوال ضعفا و فقرا برنامه اینهاست، آن هم [به این صورت که] شخصاً رسیدگی کنند نه فقط دستور بدهند، یعنی نایب نپذیرند و آن را به دیگری موکول نکنند. بدیهی است که مردم اینها را می دیدند.

پی نوشت

۱- منتهی الآمال، ج ۲/ ص ۲۲۲.

نقشه دستگاه هارون

در مدتی که حضرت در زندان بودند دستگاه هارون نقشه ای کشید برای اینکه بلکه از حیثیت امام بکاهد. یک کنیز جوان بسیار زیبایی مأمور شد که به اصطلاح خدمتکار امام در زندان باشد. بدیهی است که در زندان، کسی باید غذا ببرد، غذا بیاورد، اگر زندانی حاجتی داشته باشد از او بخواهد. یک کنیز جوان بسیار زیبا را مأمور این کار کردند، گفتند: بالاخره هرچه باشد یک مرد است، مدتها هم در زندان بوده، ممکن است نگاهی به او بکند، یا لااقل بشود متهمش کرد، یک افراد ولگویی بگویند: «مگر می شود؟! اتاق خلوت، یک مرد با یک زن جوان!» یک وقت خبردار شدند که اصلاً در این کنیز انقلاب پیدا شده، یعنی او هم آمده سجاده ای [انداخته و مشغول عبادت شده است]. (۱) دیدند این کنیز هم شده نفر دوم امام. به هارون خبر دادند که اوضاع جور دیگری است. کنیز را آوردند، دیدند اصلاً منقلب است، حالش حال دیگری است، به آسمان نگاه می کند، به زمین نگاه می کند. گفتند قضیه چیست؟ گفت: این مرد را که من دیدم، دیگر نفهمیدم که من چی هستم، و فهمیدم که در عمرم خیلی گناه کرده ام، خیلی تقصیر کرده ام، حالا فکر می کنم که فقط باید در حال توبه بسر ببرم؛ و از این حال منصرف نشد تا مُرد.

پی نوشت

۱- چون امام در زندان بود و کاری نداشت، آن کاری که در آنجا می توانست بکند فقط عبادت بود و عبادت، یک عبادت طاقت فرسایی که جز با یک عشق فوق العاده امکان ندارد انسان بتواند چنین تلاشی بکند.

بشر حافی و امام کاظم (علیه السلام)

داستان بشر حافی را شنیده اید. (۱) روزی امام از کوچه های بغداد می گذشت. از یک خانه ای صدای عربده و تار و تنبور بلند بود، می زدند و می رقصیدند و صدای پایکوبی می آمد. اتفاقاً یک خادمه ای از منزل بیرون آمد درحالی که آشغالهایی همراهش بود و گویا می خواست بیرون بریزد تا مأمورین شهرداری ببرند. امام به او فرمود صاحب این خانه آزاد است یا بنده؟ سؤال عجیبی بود. گفت: از خانه به این مجلی این را نمی فهمی؟ این خانه «بشر» است، یکی از رجال، یکی از اشراف، یکی از اعیان، معلوم است که آزاد است. فرمود: بله، آزاد است، اگر بنده می بود (۲) که این سروصداها از خانه اش بلند نبود. حال، چه جمله های دیگری ردوبدل شده است دیگر ننوشته اند، همین قدر نوشته اند که اندکی طول کشید و مکثی شد. آقا رفتند. بشر متوجه شد که چند دقیقه ای طول کشید. آمد نزد او و گفت: چرا معطل کردی؟ گفت: یک مردی مرا به حرف گرفت. گفت: چه گفت؟ گفت: یک سؤال عجیبی از من کرد. چه سؤال کرد؟ از من پرسید که صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟ گفتم البته که آزاد است. بعد هم گفت: بله، آزاد است، اگر بنده می بود که این سروصداها بیرون نمی آمد. گفت: آن مرد چه نشانه هایی داشت؟ علائم و نشانه ها را که گفت، فهمید که موسی بن جعفر است. گفت: کجا رفت؟ از این طرف رفت. پایش

پی نوشت

۱- ائمه اطهار یک اعمال قدرتهایی می کردند، یعنی طبعاً می شد، نه اینکه می خواستند نمایش بدهند.

۲- یعنی اگر بنده خدا می بود.

لخت بود، به خود فرصت نداد که برود کفشهایش را بپوشد، برای اینکه ممکن است آقا را پیدا نکنند. پای برهنه بیرون دوید. (همین جمله در او انقلاب ایجاد کرد). دوید، خودش را انداخت به دامن امام و عرض کرد: شما چه گفتید؟ امام فرمود: من این را گفتم. فهمید که مقصود چیست. گفت: آقا! من از همین ساعت می خواهم بنده خدا باشم، و واقعاً هم راست گفت. از آن ساعت دیگر بنده خدا شد.

این خبرها را به هارون می دادند. این بود که احساس خطر می کرد، می گفت: اینها فقط باید نباشند «وَجُودُكَ ذَنْبٌ» اصلاً بودن تو از نظر من گناه است. امام می فرمود: من چه کار کرده ام؟ کدام قیام را بپاکردم؟ کدام اقدام را کردم؟ جوابی نداشتند، ولی به زبان بی زبانی می گفتند: «وَجُودُكَ ذَنْبٌ» اصلاً بودنت گناه است. آنها هم در عین حال از روشن کردن شیعیانشان و محارم و افراد دیگر هیچ گاه کوتاهی نمی کردند، قضیه را به آنها می گفتند و می فهماندند، و آنها می فهمیدند که قضیه از چه قرار است.

صفوان جمال و هارون

داستان صفوان جمال را شنیده اید. صفوان مردی بود که - به اصطلاح امروز - یک بنگاه کرایه وسائل حمل و نقل داشت که آن زمان بیشتر شتر بود، و به قدری متخصص و وسائلش زیاد بود که گاهی دستگاه خلافت، او را برای حمل و نقل بارها می خواست. روزی هارون برای یک سفری که می خواست به مکه برود، لوازم حمل و نقل او را خواست. قراردادی با او بست برای کرایه لوازم. ولی صفوان، شیعه و از اصحاب امام کاظم است. روزی آمد خدمت امام و اظهار کرد -

یا قبلاً به امام عرض کرده بودند - که من چنین کاری کرده ام. حضرت فرمود: چرا شترهایت را به این مرد ظالم ستمگر کرایه دادی؟ گفت: من که به او کرایه دادم، برای سفر معصیت نبود. چون سفر، سفر حج و سفر طاعت بود کرایه دادم و الاً کرایه نمی دادم. فرمود: پولهایت را گرفته ای یا نه؟ یا لااقل پس کرایه هایت مانده یا نه؟ بله، مانده. فرمود: به دل خودت یک مراجعه ای بکن، الآن که شترهایت را به او کرایه داده ای، آیا ته دلت علاقه مند است که لااقل هارون این قدر در دنیا زنده بماند که برگردد و پس کرایه تو را بدهد؟ گفت: بله. فرمود: تو همین مقدار راضی به بقای ظالم هستی و همین گناه است. صفوان بیرون آمد. او سوابق زیادی با هارون داشت. یک وقت خبردار شدند که صفوان تمام این کاروان را یکجا فروخته است. اصلاً دست از این کارش برداشت. بعد که فروخت رفت [نزد طرف قرارداد] و گفت: ما این قرارداد را فسخ می کنیم چون من دیگر بعد از این نمی خواهم این کار را بکنم، و خواست یک عذرهایی بیاورد. خبر به هارون دادند. گفت: حاضرش کنید. او را حاضر کردند. گفت: قضیه از چه قرار است؟ گفت من پیر شده ام، دیگر این کار از من ساخته نیست، فکر کردم اگر کار هم می خواهم بکنم کار دیگری باشد. هارون خبردار شد. گفت: راستش را بگو، چرا فروختی؟ گفت: راستش همین است. گفت: نه، من می دانم قضیه چیست. موسی بن جعفر خبردار شده که تو شترها را به من کرایه داده ای، و به تو گفته این کار، خلاف شرع است. انکار هم نکن، به خدا قسم اگر نبود آن سوابق زیادی که ما از سالیان دراز با خاندان تو داریم دستور می دادم همین جا اعدامت کنند.

پس اینهاست موجبات شهادت امام موسی بن جعفر (علیه السلام). اولاً: وجود اینها، شخصیت اینها به گونه ای بود که خلفا از طرف اینها احساس خطر می کردند. دوم: تبلیغ می کردند و قضایا را می گفتند، منتها تقیه می کردند، یعنی طوری عمل می کردند که تا حد امکان، مدرک به دست طرف نیفتد. ما

خیال می کنیم تقیه کردن، یعنی رفتن و خوابیدن. اوضاع زمانشان ایجاب می کرد که کارشان را انجام دهند، و کوشش کنند مدرک هم دست طرف ندهند، وسیله و بهانه هم دست طرف ندهند یا لاقط کمتر بدهند. سوم: این روح مقاوم عجیبی که داشتند. عرض کردم که وقتی می گویند: آقا! تو فقط یک عذرخواهی کوچک زبانی در حضور یحیی بکن، می گوید: دیگر عمر ما گذشته است.

یک وقت دیگری هارون کسی را فرستاد در زندان و خواست از این راه از امام اعتراف بگیرد؛ باز از همین حرفها که ما به شما علاقه مندیم، ما به شما ارادت داریم، مصالح ایجاب می کند که شما اینجا باشید و به مدینه نروید و الا ما هم قصدمان این نیست که شما زندانی باشید، ما دستور دادیم که شما را در یک محل امنی در نزدیک خودم نگهداری کنند، و من آشپز مخصوص فرستادم چون ممکن است که شما به غذاهای ما عادت نداشته باشید؛ هر غذایی که مایلید، دستور بدهید برایتان تهیه کنند. مأمورش کیست؟ همین فضل بن ربیع که زمانی امام در زندانش بوده و از افسران عالی رتبه هارون است. فضل در حالی که لباس رسمی پوشیده و مسلح بود و شمشیرش را حمایل کرده بود رفت زندان خدمت امام. امام نماز می خواند. متوجه شد که فضل بن ربیع آمده. (حال ببینید قدرت روحی چیست!) فضل ایستاده و منتظر است که امام نماز را سلام بدهد و پیغام خلیفه را ابلاغ کند. امام تا نماز را سلام داد و گفت: السّلام علیکم و رحمۀ الله و برکاته، مهلت نداد، گفت: الله اکبر، و ایستاد به نماز. باز فضل ایستاد. بار دیگر نماز امام تمام شد. باز تا گفت: السّلام علیکم، مهلت نداد و گفت: الله اکبر. چند بار این عمل تکرار شد. فضل دید نه، تعمد است. اول خیال می کرد که لا بد امام یک نمازهایی دارد که باید چهار رکعت یا شش رکعت و یا هشت رکعت پشت سر هم باشد، بعد فهمید نه، حساب این نیست که نمازها باید پشت سر هم باشد، حساب این است که امام نمی خواهد به او اعتنا کند، نمی خواهد او را بپذیرد، به این شکل می خواهد نپذیرد.

دید بالاخره مأموریتش را باید انجام بدهد، اگر خیلی هم بماند، هارون سوء ظن پیدا می کند که نکند رفته در زندان یک قول و قراری با موسی بن جعفر بگذارد. این دفعه آقا هنوز السلام علیکم را تمام نکرده بود، شروع کرد به حرف زدن. آقا هنوز می خواست بگوید السلام علیکم، او حرفش را شروع کرد. شاید اول هم سلام کرد. هر چه هارون گفته بود گفت. هارون به او گفته بود مبادا آنجا که می روی، بگویی امیرالمؤمنین چنین گفته است، به عنوان امیرالمؤمنین نگو، بگو پسرعمویت هارون اینجور گفت. او هم با کمال تواضع و ادب گفت: هارون پسر عموی شما سلام رسانده و گفته است که بر ما ثابت است که شما تقصیری و گناهی ندارید، ولی مصالح ایجاب می کند که شما در همین جا باشید و فعلاً به مدینه برنگردید تا موقعش برسد، و من مخصوصاً دستور دادم که آشپز مخصوص بیاید، هر غذایی که شما می خواهید و دستور می دهید، همان را برایتان تهیه کند. نوشته اند امام در پاسخ این جمله را فرمود: «**لَا حَاضِرَ لِي مَالٍ فَيَنْفَعَنِي وَ مَا خُلِقْتُ سَوْلاً، اللَّهُ أَكْبَرُ**» (۱) مال خودم اینجا نیست که اگر بخواهم خرج کنم از مال حلال خودم خرج کنم، آشپز بیاید و به او دستور بدهم؛ من هم آدمی نیستم که بگویم جیره بنده چقدر است، جیره این ماه مرا بدهید؛ من هم مرد سؤال نیستم. این «**مَا خُلِقْتُ سَوْلاً**» همان و «**اللَّهُ أَكْبَرُ**» همان.

این بود که خلفا می دیدند اینها را از هیچ راهی و به هیچ وجهی نمی توانند [وادار به] تمکین کنند، تابع و تسلیم کنند، و الاً خود خلفا می فهمیدند که شهید کردن ائمه چقدر بر ایشان گران تمام می شود، ولی از نظر آن سیاست جابرانه خودشان که از آن دیگر دست برنمی داشتند، باز آسانترین راه را همین راه می دیدند.

پی نوشت

چگونگی شهادت امام

عرض کردم آخرین زندان، زندان سندی بن شاهک بود. یک وقت خواندم که او اساساً مسلمان نبوده و یک مرد غیر مسلمان بوده است. از آن کسانی بود که هرچه به او دستور می دادند، دستور را به شدت اجرا می کرد. امام را در یک سیاهچال قرار دادند. بعد هم کوششها کردند برای اینکه تبلیغ کنند که امام به اجل خود از دنیا رفته است. نوشته اند که همین یحیی برمکی برای اینکه پسرش فضل را تبرئه کرده باشد، به هارون قول داد که آن وظیفه ای را که دیگران انجام نداده اند من خودم انجام می دهم. سندی را دید و گفت این کار (به شهادت رساندن امام) را تو انجام بده، و او هم قبول کرد. یحیی زهر خطرناکی را فراهم کرد و در اختیار سندی گذاشت. آن را به یک شکل خاصی در خرمایی تعبیه کردند و خرما را به امام خوراندند و بعد هم فوراً شهود حاضر کردند، علمای شهر و قضاة را دعوت کردند (نوشته اند عدول المؤمنین را دعوت کردند، یعنی مردمان موجه، مقدس، آنها که مورد اعتماد مردم هستند)، حضرت را هم در جلسه حاضر کردند و هارون گفت: ایها الناس! ببینید این شیعه ها چه شایعاتی در اطراف موسی بن جعفر رواج می دهند، می گویند: موسی بن جعفر در زندان ناراحت است، موسی بن جعفر چنین و چنان است. ببینید او کاملاً سالم است. تا حرفش تمام شد حضرت فرمود: « دروغ می گوید، همین الآن من مسموم و از عمر من دو سه روزی بیشتر باقی نمانده است ». اینجا تیرشان به سنگ خورد. این بود که بعد از شهادت امام، جنازه امام را آوردند در کنار جسر بغداد گذاشتند، و مرتب مردم را می آوردند که ببینید! آقا سالم است، عضوی از ایشان شکسته نیست، سرشان هم که بریده نیست، گلویشان هم که سیاه نیست، پس

ما امام را نکشتیم، به اجل خودش از دنیا رفته است. سه روز بدن امام را در کنار جسر بغداد نگه داشتند برای اینکه به مردم اینجور افهام کنند که امام به اجل خود از دنیا رفته است. البته امام، علاقه مند زیاد داشت، ولی آن گروهی که مثل اسپند روی آتش بودند شیعیان بودند.

یک جریان واقعاً دلسوزی می نویسند که چند نفر از شیعیان امام، از ایران آمده بودند، با آن سفرهای قدیم که با چه سختی ای می رفتند. اینها خیلی آرزو داشتند که حالا که موفق شده اند بیایند تا بغداد، لاقلاً بتوانند از این زندانی هم یک ملاقاتی بکنند. ملاقات زندانی که نباید یک جرم محسوب شود، ولی هیچ اجازه ملاقات با زندانی را نمی دادند. اینها با خود گفتند: ما خواهش می کنیم، شاید بپذیرند. آمدند خواهش کردند، اتفاقاً پذیرفتند و گفتند: بسیار خوب، همین امروز ما ترتیبش را می دهیم، همین جا منتظر باشید. این بیچاره ها مطمئن که آقا را زیارت می کنند، بعد برمی گردند به شهر خودشان او می گویند که ما توفیق پیدا کردیم آقا را ملاقات کنیم، آقا را زیارت کردیم، از خودشان فلان مسئله را پرسیدیم و اینجور به ما جواب دادند. همین طور که در بیرون زندان منتظر بودند که به آنها اجازه ملاقات بدهند، یک وقت دیدند که چهار نفر حمّال بیرون آمدند و یک جنازه هم روی دوششان است. مأمور گفت: امام شما همین است.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم.

مسئله ولایتعهد امام رضا (علیه السلام) (۱)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بحث امروز ما یک بحث تاریخی و از فروع مسائل مربوط به امامت و خلافت است و آن، مسئله به اصطلاح ولایتعهد حضرت رضا (علیه السلام) است که مأمون ایشان را از مدینه به خراسان آن وقت (به مرو) آورد و به عنوان ولیّ عهد خودش منصوب کرد؛ و حتی همین کلمه «ولیعهد» یا «ولیّ عهد» هم در همان مورد استعمال شده، یعنی این تعبیر تنها مربوط به امروز نیست، مربوط به همان وقت است، و من از چند سال پیش در فکر بودم که ببینم این کلمه از چه تاریخی پیدا شده؛ در صدر اسلام که نبوده، یعنی اصلاً موضوعش نبوده، لغتش هم استعمال نمی شده؛ این کار که خلیفه وقت در زمان حیات خودش فردی را به عنوان جانشین معرفی کند و از مردم بیعت بگیرد، اول بار در زمان معاویه و برای یزید انجام شد، ولی این اسم را نداشت که برای یزید بیعت کنید به عنوان «ولیّ عهد». در دوره های بعد هم یادم نیست [این تعبیر را] دیده باشم با اینکه به این نکته توجه داشته ام. ولی در اینجا می بینیم که این کلمه استعمال شده است و همواره هم تکرار می شود؛ و لهذا ما نیز به همین تعبیر بیان می کنیم چون این تعبیر مربوط به تاریخ است؛ تاریخ به همین تعبیر گفته، ما هم قهراً به همین تعبیر باید بگوییم.

نظیر شبهه ای که در مسئله صلح امام حسن هست در اینجا هم هست با اینکه ظاهر امر این است که اینها دو عمل متناقض و متضاد است، زیرا امام حسن خلافت را رها کرد و به تعبیر تاریخ - یا به تعبیر خود امام - تسلیم امر کرد یعنی کار را وا گذاشت و رفت، و در اینجا قضیه برعکس است؛ قضیه، واگذاری نیست، تحویل گرفتن است به حسب ظاهر. ممکن است به نظر اشکال برسد که پس ائمه چه کار بکنند؟ وقتی که کار را واگذار می کنند مورد ایراد قرار می گیرند، وقتی هم که دیگران می خواهند واگذار کنند و آنها می پذیرند باز مورد ایراد قرار می گیرند. پس ایراد در چیست؟

ولی ایراد کنندگان وجهه نظرشان یک امری است که می گویند مشترک است میان هر دو، میان آن واگذار کردن به دیگران، و این قبول کردن از دیگران در حالی که دارند واگذار می کنند. می گویند در هر دو مورد نوعی سازش است، آن واگذار کردن، نوعی سازش بود با خلیفه وقت که به طور قطع به ناحق خلافت را گرفته بود، و این قبول کردن - که قبول کردن ولایتعهد است - نیز بالاخره نوعی سازش است. کسانی که ایراد می گیرند حرفشان این است که در آنجا امام حسن نباید تسلیم امر می کرد و به این شکل سازش می نمود بلکه باید می جنگید تا کشته می شد، و در اینجا هم امام رضا نمی بایست می پذیرفت و حتی اگر او را مجبور به پذیرفتن کرده باشند می بایست مقاومت می کرد تا حدی که کشته می شد. حال ما مسئله ولایتعهد را که یک مسئله تاریخی مهمی است تجزیه و تحلیل می کنیم تا مطلب روشن شود. درباره صلح امام حسن قبلاً تا حدودی بحث شد.

اول باید خود ماجرا را قطع نظر از مسئله حضرت رضا - که [چرا ولایتعهدی را] قبول کرد و به چه شکل قبول کرد - از نظر تاریخی بررسی کرد که جریان چه بوده است.

رفتار عباسیان با علویین

مأمون وارث خلافت عباسی است. عباسیها از همان روز اولی که روی کار آمدند برنامه شان مبارزه کردن با علویون به طور کلی و کشتن علویین بود، و مقدار جنایتی که عباسیان نسبت به علویین بر سر خلافت کردند از جنایاتی که امویین کردند کمتر نبود بلکه از یک نظر بیشتر بود، منتها در مورد امویین چون فاجعه کربلا - که طرف امام حسین است - رخ می دهد قضیه خیلی اوج می گیرد و الا منهای مسئله امام حسین فاجعه هایی که اینها راجع به سایر علویین به وجود آوردند از فاجعه کربلا کمتر نبوده و بلکه زیادتیر بوده است. منصور که دومین خلیفه عباسی است، با علویین، با اولاد امام حسن - که در ابتدا خودش با اینها بیعت کرده بود - چه کرد و چقدر از اینها را کشت و اینها را چه زندانهای سختی برد که واقعاً مو به تن انسان راست می شود، که عده زیادی از این سادات بیچاره را مدتی ببرد در یک زندانی، آب به آنها ندهد، نان به آنها ندهد، حتی اجازه بیرون رفتن و مستراح رفتن به آنها ندهد، به یک شکلی آنها را زجرکش کند و وقتی که می خواهد آنها را بکشد بگوید بروید آن سقف را روی سرشان خراب کنید.

بعد از منصور هم هرکدامشان که آمدند به همین شکل عمل کردند. در زمان خود مأمون پنج شش نفر امام زاده قیام کردند که مروج الذهب مسعودی و کامل ابن اثیر همه اینها را نقل کرده اند. در همان زمان مأمون و هارون هفت هشت نفر از سادات علوی قیام کردند. پس کینه و عداوت میان عباسیان و علویان یک مطلب کوچکی نیست. عباسیان به خاطر رسیدن به خلافت به هیچ کس ابقاء نکردند، احیاناً اگر از خود عباسیان هم کسی رقیبشان می شد فوراً او را از بین

می بردند. اَبو مسلم این همه به اینها خدمت کرد، همین قدر که ذره ای احساس خطر کردند کلکش را کردند. برامکه این همه به هارون خدمت کردند و این دو این همه نسبت به یکدیگر صمیمیت داشتند که صمیمیت هارون و برامکه ضرب المثل تاریخ است، (۱) ولی هارون به خاطر یک امر کوچک از نظر سیاسی، یک مرتبه کلک اینها را کند و فامیلشان را دود داد. خود همین جناب مأمون با برادرش امین درافتاد، این دو برادر با هم جنگیدند و مأمون پیروز شد و برادرش را به چه وضعی کشت.

حال این خودش یک عجیبی است از عجایب تاریخ که چگونه است که چنین مأمونی حاضر می شود حضرت رضا را از مدینه احضار کند، دستور بدهد که بروید او را بیاورید، بعد که می آورند موضوع را به امام عرضه بدارد، ابتدا بگوید خلافت را از من بپذیر، (۲) و در آخر راضی شود که تو باید ولایتعهد را از من بپذیری، و حتی کار به تهدید برسد، تهدیدهای بسیار سخت. او در این کار چه انگیزه ای داشته؟ و چه جریانی در کار بوده است؟ تجزیه و تحلیل کردن این قضیه از نظر تاریخی خیلی ساده نیست.

جرجی زیدان در جلد چهارم تاریخ تمدن همین قضیه را بحث می کند و خودش یک استنباط خاصی دارد که عرض خواهم کرد، ولی یک مطلب را اعتراف می کند که بنی العباس سیاست خود را مکتوم نگاه می داشتند حتی از نزدیکترین افراد خود و لهذا اسرار سیاست اینها مکتوم مانده است. مثلاً هنوز روشن نیست که جریان ولایتعهد حضرت رضا برای چه بوده است؟ این جریان از

پی نوشت

۱- البته نمی خواهم مثل خیلی از به اصطلاح ایران پرستان از برامکه دفاع کنم چون ایرانی هستند. آنها هم در ردیف همینها بودند؛ برامکه هم با خلفایی مثل هارون از نظر روحی و از نظر انسانی کوچکترین تفاوتی نداشتند.

۲- البته این از نظر همه تواریخ قطعی نیست ولی در بسیاری از تواریخ این طور است.

نظر دستگاه خلافت فوق العاده مخفی نگاه داشته شده است.

مسئله ولایت امام رضا و نقلهای تاریخی

ولی بالاخره اسرار آن طور که باید مخفی بماند مخفی نمی ماند. از نظر ما که شیعه هستیم اسرار این قضیه تا حدود زیادی روشن است. در اخبار و روایات ما - یعنی در نقلهای تاریخی که از طریق علمای شیعه رسیده است نه روایاتی که بگوییم از ائمه نقل شده است - مثل آنچه که شیخ مفید در کتاب ارشاد نقل کرده و آنچه - از او بیشتر - شیخ صدوق در کتاب عیون اخبار الرضا نقل کرده است، مخصوصاً در عیون اخبار الرضا نکات بسیار زیادی از مسئله ولایتعهد حضرت رضا هست، و من قبل از این که به این تاریخهای شیعی استناد کرده باشم، در درجه اول کتابی از مدارک اهل تسنن را مدرک قرار می دهم و آن، کتاب مقاتل الطالبیین أبو الفرج اصفهانی است.

أبو الفرج اصفهانی از اکابر مورخین دوره اسلام است. او اصلاً اموی و از نسل بنی امیه است، و این از مسلّمات می باشد. در عصر آل بویه می زیسته است و چون ساکن اصفهان بوده به نام « أبو الفرج اصفهانی » معروف شده است. این مرد، شیعه نیست که بگوییم کتابش را روی احساسات شیعی نوشته است، مسلّم سنی است؛ و دیگر اینکه یک آدم خیلی باتقوایی هم نبوده که بگوییم روی جنبه های تقوایی خودش مثلاً تحت تأثیر [حقیقت ماجرا] قرار گرفته است. او صاحب کتاب الاغانی است. « اغانی » جمع « أغنیه » است و أغنیه یعنی آوازاها. تاریخچه موسیقی را در دنیای اسلام - و به تناسب تاریخچه موسیقی، تاریخچه

های خیلی زیاد دیگری را - در این کتاب که ظاهراً هجده جلد بزرگ است بیان کرده است. می گویند صاحب بن عبّاد - که معاصر اوست - هر جا می خواست برود، یک یا چند بار کتاب با خودش می برد، وقتی کتاب أبو الفرج به دستش رسید گفت: « من دیگر از کتابخانه بی نیازم ». این کتاب آن قدر جامع و پرمطلب است که با اینکه نویسنده اش أبو الفرج و موضوعش تاریخچه موسیقی و موسیقیدانهاست افرادی از محدثین شیعه از قبیل مرحوم مجلسی و مرحوم حاج شیخ عباس قمی مرتب از کتاب آغانی أبو الفرج نقل می کنند.

گفتیم أبو الفرج کتابی دارد که از کتب معتبره تاریخ اسلام شمرده شده به نام « مقاتل الطالبیین » تاریخ کشته شدن های بنی ابی طالب (اولاد ابی طالب). او در این کتاب، تاریخچه قیامهای علویین و شهداتها و کشته شدن های اولاد ابی طالب اعم از علویین و غیر علویین را - که البته بیشترشان علویین هستند - جمع آوری کرده است که این کتاب اکنون در دست است. در این کتاب حدود ده صفحه را اختصاص داده به حضرت رضا، و جریان ولایتعهد حضرت رضا را نقل کرده، که وقتی ما این کتاب را مطالعه می کنیم می بینیم با تاریخچه هایی که علمای شیعه به عنوان « تاریخچه » نقل کرده اند خیلی وفق می دهد؛ مخصوصاً آنچه که در مقاتل الطالبیین آمده با آنچه که در ارشاد مفید آمده - این دو را با هم تطبیق کردم - خیلی به هم نزدیک است، مثل این است که یک کتاب باشند، چون گویا سندهای تاریخی هر دو به منابع واحدی می رسیده است. بنابراین مدرک ما در این مسئله تنها سخن علمای شیعه نیست.

حال برویم سراغ انگیزه های مأمون، ببینیم مأمون را چه چیز وادار کرد که این موضوع [را مطرح کند؟] آیا مأمون واقعاً به این فکر افتاده بود که کار را به حضرت رضا واگذار کند که اگر خودش مُرد یا کشته شد خلافت به خاندان علوی و به حضرت رضا منتقل شود؟ اگر چنین اعتقادی داشت آیا این اعتقادش تا نهایت امر باقی ماند؟ در این صورت باید قبول نکنیم که مأمون حضرت رضا را

مسموم کرده، باید حرف کسانی را قبول کنیم که می گویند حضرت رضا به اجل طبیعی از دنیا رفتند. از نظر علمای شیعه این فکر که مأمون از اول حسن نیت داشت و تا آخر هم بر حسن نیت خود باقی بود مورد قبول نیست. بسیاری از فرنگیها چنین اعتقادی دارند، معتقدند که مأمون واقعاً شیعه بود، واقعاً معتقد و علاقه مند به آل علی بود.

مأمون و تشیع

مأمون عالمترین خلفا و بلکه شاید عالمترین سلاطین جهان است. در میان سلاطین جهان شاید عالمتر، دانشمندتر و دانش دوست تر (۱) از مأمون نتوان پیدا کرد. و در اینکه در مأمون تمایل روحی و فکری هم به تشیع بوده باز بحثی نیست، چون مأمون نه تنها در جلساتی که حضرت رضا شرکت می کردند و شیعیان حضور داشتند دم از تشیع می زده است، [در جلساتی که اهل تسنن حضور داشته اند نیز چنین بوده است]. «ابن عبد البر» که یکی از علمای معروف اهل تسنن است این داستانی را که در کتب شیعه هست، در آن کتاب معروفش نقل کرده است که روزی مأمون چهل نفر از اکابر علمای اهل تسنن در بغداد را احضار می کند که صبح زود بیایید نزد من. صبح زود می آید از آنها پذیرایی می کند، و می گوید من می خواهم با شما در مسئله خلافت بحث کنم. مقداری از این مباحثه را آقای [محمد تقی] شریعتی در کتاب خلافت و ولایت نقل کرده اند. قطعاً کمتر عالمی از علمای دین را من دیده ام که به خوبی مأمون در مسئله خلافت استدلال کرده باشد؛ با تمام اینها در مسئله خلافت امیرالمؤمنین مباحثه کرد و همه را مغلوب نمود.

در روایات شیعه هم آمده است، و مرحوم آقا شیخ عباس قمی نیز در کتاب منتهی الآمال نقل می کند که شخصی از مأمون پرسید که تو تشیع را از چه کسی آموختی؟ گفت: از پدرم هارون. می خواست بگوید پدرم هارون هم تمایل شیعی داشت. بعد داستان مفصلی را نقل می کند، می گوید پدرم تمایل شیعی داشت، به موسی بن جعفر چنین ارادت داشت، چنین علاقه مند بود، چنین و چنان بود، ولی در عین حال با موسی بن جعفر به بدترین شکل عمل می کرد. من یک وقت به پدرم گفتم تو که چنین اعتقادی درباره این آدم داری پس چرا با او اینجور رفتار می کنی؟ گفت: «الْمَلِكُ عَقِيمٌ»، (مثلی است در عرب) یعنی مُلک فرزندی نمی شناسد تا چه رسد به چیز دیگر. گفت: پسرک من! اگر تو که فرزند من هستی با من بر سر خلافت به منازعه برخیزی، آن چیزی را که چشمانت در او هست از روی تنت برمی دارم، یعنی سرت را از تنت جدا می کنم.

پس در اینکه در مأمون تمایل شیعی بوده شکی نیست، منتها به او می گویند «شیعه امام گش». مگر مردم کوفه تمایل شیعی نداشتند و امام حسین را کشتند؟! و در این که مأمون مرد عالم و علم دوستی بوده نیز شکی نیست و این سبب شده که بسیاری از فرنگیها معتقد بشوند که مأمون روی عقیده و خلوص نیت، ولایتعهد را به حضرت رضا تسلیم کرد و حوادث روزگار مانع شد، زیرا حضرت رضا به اجل طبیعی از دنیا رفت و موضوع منتفی شد. ولی این مطلب البته از نظر علمای شیعه درست نیست، قرائن هم بر خلاف آن است. اگر مطلب تا این مقدار صمیمی و جدی می بود عکس العمل حضرت رضا در مسئله قبول ولایتعهد به این شکل نبود که بود. ما می بینیم حضرت رضا قضیه را به شکلی که جدی باشد تلقی نکرده اند.

پی نوشت

۱- نه به معنی مشوق علما.

نظر شیخ مفید و شیخ صدوق

فرض دیگر - که این فرض خیلی بعید نیست چون امثال شیخ مفید و شیخ صدوق آن را قبول کرده اند - این است که مأمون در ابتدای امر صمیمیت داشت ولی بعد پشیمان شد. در تاریخ هست - همین أبو الفرج هم نقل می کند، و شیخ صدوق مفصلترش را نقل می کند، شیخ مفید هم نقل می کند - که مأمون وقتی که خودش این پیشنهاد را کرد گفت: زمانی برادرم امین مرا احضار کرد (امین خلیفه بود و مأمون با اینکه قسمتی از مُلک به او واگذار شده بود ولیعهد هم بود) من نرفتم و بعد لشکری فرستاد که مرا دست بسته ببرند. از طرف دیگر در نواحی خراسان قیامهایی شده بود و من لشکر فرستادم، در آنجا شکست خوردند، در کجا چنین شد و شکست خوردیم، و بعد دیدم روحیه سران سپاه من هم بسیار ضعیف است؛ برای من دیگر تقریباً جریان قطعی بود که قدرت مقاومت با برادرم را ندارم و مرا خواهند گرفت، کت بسته تحویل او خواهند داد و سرنوشت بسیار شومی خواهم داشت. روزی بین خود و خدای خود توبه کردم - به آن کسی که با او صحبت می کند اتفاقی را نشان می دهد و می گوید - در همین اتاق دستور دادم که آب آوردند، اولاً بدن خودم را شستشو دادم، تطهیر کردم (نمی دانم کنایه از غسل کردن است یا همان شستشوی ظاهری)، سپس دستور دادم لباسهای پاکیزه سفید آوردند و در همین جا آنچه از قرآن حفظ بودم خواندم و چهار رکعت نماز بجا آوردم و بین خود و خدای خود عهد کردم (نذر کردم) که اگر خداوند مرا حفظ و نگهداری کند و بر برادرم پیروز گرداند، خلافت را به کسانی بدهم که حق آنهاست؛ و این کار را با کمال خلوص قلب کردم. از آن به بعد احساس کردم که گشایشی در کار من حاصل شد. بعد از آن

در هیچ جبهه ای شکست نخوردم. در جبهه سیستان افرادی را فرستاده بودم، خبر پیروزی آنها آمد. بعد طاهر بن الحسین را فرستادم برای برادرم، او هم پیروز شد، مرتب پیروزی و پیروزی، و من چون از خدا این استجابت دعا را دیدم می خواهم به نذری که کردم و به عهده‌ی که کردم وفا کنم. شیخ صدوق و دیگران قبول کرده اند، می گویند قضیه همین است، انگیزه مأمون فقط همین عهد و نذری بود که در ابتدا با خدا کرده بود. این یک احتمال.

احتمال دوم

احتمال دیگر این است که اساساً مأمون در این قضیه اختیاری نداشته، ابتکار از مأمون نبوده، ابتکار از فضل بن سهل ذوالریاستین وزیر مأمون بوده است (۱) پی نوشت

۱- مأمون وزیری دارد به نام فضل بن سهل. دو برادرند: حسن بن سهل و فضل بن سهل. این دو ایرانی خالص و مجوسی الاصل هستند. در زمان برامکه - که نسل قبل بوده اند - فضل بن سهل که باهوش و زرنک و تحصیلکرده بود و مخصوصاً از علم نجوم اطلاعاتی داشت آمد به دستگاه برامکه و به دست آنها مسلمان شد. (بعضی گفته اند پدرشان مسلمان شد و بعضی گفته اند نه، خود اینها مجوسی بودند، همان جا مسلمان شدند). بعد کارش بالا گرفت، رسید به آنجا که وزیر مأمون شد و دو منصب را در آن واحد اشغال کرد. اولاً وزیر بود (وزیر آن وقت مثل نخست وزیر امروز بود، یعنی همه کاره بود، چون هیئت وزرا که نبود، یک نفر وزیر بود که بعد از خلیفه قدرتها در اختیار او بود). و علاوه بر این به اصطلاح امروز رئیس ستاد و فرمانده کل ارتش بود. این بود که به او «ذو الریاستین» می گفتند، هم دارای منصب وزارت و هم دارای فرماندهی کل قوا. لشکر مأمون، همه، ایرانی هستند (عرب در این سپاه بسیار کم است) چون مأمون در خراسان بود؛ جنگ امین و مأمون هم جنگ عرب و ایرانی بود، اعراب طرفدار امین بودند و ایرانیها و بالاخص خراسانیها (مرکز، خراسان بود) طرفدار مأمون. مأمون از طرف مادر ایرانی است. مسعودی، هم در مروج الذهب و هم در التنبیه و الإشراف نوشته است - و دیگران هم نوشته اند - که مادر مأمون یک زن بادغیسی بود. کار به جایی رسید که فضل بن سهل بر تمام اوضاع مسلط شد و مأمون را به صورت یک آلت بلاراده درآورد.

که آمد به مأمون گفت: پدران تو با آل علی بدرفتار کردند، چنین کردند چنان کردند، حالا سزاوار است که تو افضل آل علی را که امروز علی بن موسی الرضا است بیاوری و ولایتعهد را به او واگذار کنی، و مأمون قلباً حاضر نبود اما چون فضل این را خواسته بود چاره ای ندید.

باز بنا بر این فرض که ابتکار از فضل بود، فضل چرا این کار را کرد؟ آیا فضل شیعی بود؟ روی اعتقاد به حضرت رضا این کار را کرد؟ یا نه، او روی عقاید مجوسی خود باقی بود، خواست عجالاً خلافت را از خاندان عباس بیرون بکشد، و اصلاً می خواست با اساس خلافت بازی کند، و بنابراین با حضرت رضا هم خوب نبود و بد بود؛ و لهذا اگر نقشه های فضل عملی می شد خطرش بیشتر از خلافت خود مأمون بود چون مأمون بالاخره هرچه بود یک خلیفه مسلمان بود ولی اینها شاید می خواستند اساساً ایران را از دنیای اسلام مجزا کنند و ببرند به سوی مجوسیت.

اینها همه سؤال است که عرض می کنم، نمی خواهم بگویم که تاریخ یک جواب قطعی به اینها می دهد.

نظر جرجی زیدان

جرجی زیدان یکی از کسانی است که معتقد است ابتکار از فضل بن سهل بود، ولی همچنین معتقد است که فضل بن سهل شیعی بود و روی اعتقاد به حضرت رضا چنین کاری را کرد. ولی این حرف هم حرف صحیح و درستی نیست [زیرا] با تواریخ تطبیق نمی کند. اگر فضل بن سهل آنچنان صمیمی می بود و واقعاً می خواست تشیع را بر تسنن پیروزی بدهد عکس العمل حضرت رضا در

مقابل ولایتعهد اینجور نبود که بود، و بلکه در روایات شیعه و در تواریخ شیعه زیاد آمده است که حضرت رضا با فضل بن سهل سخت مخالف بود و بلکه بیشتر از آن که با مأمون مخالف بود با فضل بن سهل مخالف بود و فضل بن سهل را یک خطر به شمار می آورد و گاهی به مأمون هم می گفت که از این بترس، این و برادرش بسیار خطرناکند؛ و نیز دارد که فضل بن سهل نیز علیه حضرت رضا خیلی سعایت می کرد.

پس تا اینجا ما دو احتمال ذکر کردیم: یکی اینکه ابتکار از مأمون بود و مأمون صمیمیت داشت به خاطر آن نذر و عهده‌ی که کرده بود، حال یا بعدها منحرف شد، که شیخ صدوق و دیگران این نظر را قبول کرده اند، و یا به صمیمیت خودش تا آخر باقی ماند، که بعضی از مستشرقین این طور عقیده دارند.

دوم اینکه اصلاً ابتکار از مأمون نبود، ابتکار از فضل بن سهل بود؛ که برخی گفته اند فضل، شیعی و صمیمی بود، و بعضی می گویند نه، فضل سوء نیت خطرناکی داشت.

احتمال سوم

الف: جلب نظر ایرانیان

احتمال دیگر این است که ابتکار از خود مأمون بود و مأمون از اول صمیمیت نداشت و به خاطر یک سیاست مُلکداری این موضوع را در نظر گرفت. آن سیاست چیست؟ بعضی گفته اند جلب نظر ایرانیها، چون ایرانیها عموماً تمایلی به تشیع و خاندان علی (علیه السلام) داشتند و از اول هم که علیه عباسیها قیام

کردند تحت عنوان « الرضا (یا الرضی) مِنْ آلِ مُحَمَّدٍ » قیام کردند و لهذا به حسب تاریخ - نه به حسب حدیث - لقب « رضا » را مأمون به حضرت رضا داد، یعنی روزی که حضرت را به ولایتعهد نصب کرد گفت که بعد از این ایشان را به لقب « الرضا » بخوانید، می خواست آن خاطره ایرانیها را از حدود نود سال پیش که تحت عنوان « الرضا من آل محمد » یا « الرضی من آل محمد » قیام کردند زنده کند که ببینید! من دارم خواسته هشتاد نود ساله شما را احیاء می کنم، آن کسی که شما می خواستید من او را آوردم؛ او با خود [گفت فعلاً ما آنها را راضی می کنیم، بعدها فکر حضرت رضا را می کنیم و این مسئله هم هست که مأمون یک جوان بیست و هشت ساله و کمتر از سی ساله است، و حضرت رضا سنشان در حدود پنجاه سال است (و به قول شیخ صدوق و دیگران حدود چهل و هفت سال، که شاید همین حرف درست باشد). مأمون پیش خود می گوید: به حسب ظاهر، ولایتعهدی این آدم برای من خطری ندارد، حد اقل بیست سال از من بزرگتر است، گیرم که این چند سال هم بماند، او قبل از من خواهد مُرد.

پس یک نظر هم این است که گفته اند [طرح مسئله ولایتعهدی حضرت رضا] سیاست مأمون بود، ابتکار از خود مأمون بود و او نظر سیاسی داشت و آن آرام کردن ایرانیها و جلب نظر آنها بود.

ب: فرونشاندن قیامهای علویان

بعضی [برای این سیاست مأمون] علت دیگری گفته اند و آن فرونشاندن قیامهای علویین است. علویون خودشان یک موضوعی شده بودند؛ هرچند سال یک بار - و گاهی هر سال - از یک گوشه مملکت یک قیامی می شد که در رأس آن یکی از علویون بود. مأمون برای اینکه علویین را راضی کند و آرام نگاه دارد و یا لاقل در مقابل مردم خلع کرده باشد [دست به این کار زد]. وقتی که

رأس علویون را بیاورد در دستگاه خودش، قهراً آنها می گویند پس ما هم سهمی در این خلافت داریم، حالا که سهمی داریم برویم آنجا؛ کما اینکه مأمون خیلی از اینها را بخشید با اینکه از نظر او جرمهای بزرگی مرتکب شده بودند؛ از جمله «زید النار» برادر حضرت رضا را عفو کرد. با خود گفت بالاخره راضی شان کنم و جلوی قیامهای اینها را بگیرم. در واقع خواست یک سهم به علویین در خلافت بدهد که آنها آرام شوند، و بعد هم مردم دیگر را از دور آنها متفرق کند، یعنی علویین را به این وسیله خلع سلاح نماید که دیگر هرجا بخواهند بروند دعوت کنند که ما می خواهیم علیه خلیفه قیام کنیم، مردم بگویند شما که الآن خودتان هم در خلافت سهیم هستید، حضرت رضا که الآن ولیعهد است، پس شما علیه حضرت رضا می خواهید قیام کنید؟!

ج: خلع سلاح کردن حضرت رضا

احتمال دیگر در باب سیاست مأمون که ابتکار از خودش بوده و سیاستی در کار بوده، مسئله خلع سلاح کردن خود حضرت رضاست و این در روایات ما هست که حضرت رضا روزی به خود مأمون فرمود هدف تو این است. می دانید وقتی افرادی که نقش منفی و نقش انتقاد را دارند، به یک دستگاه انتقاد می کنند، یک راه برای اینکه آنها را خلع سلاح کنند این است که به خودشان پست بدهند؛ بعد اوضاع و احوال هرچه که باشد، وقتی که مردم ناراضی باشند آنها دیگر نمی توانند از نارضایی مردم استفاده کنند و برعکس، مردم ناراضی علیه خود آنها تحریک می شوند، مردمی که همیشه می گویند خلافت حق آل علی است، اگر آنها خلیفه شوند دنیا گلستان خواهد شد، عدالت اینچنین برپا خواهد شد و از این حرفها. مأمون خواست حضرت رضا را بیاورد در منصب ولایتعهد تا بعد مردم بگویند: نه، اوضاع فرقی نکرد، چیزی نشد؛ و یا آل علی (علیه

السلام) را [متهم کند که اینها تا دست خودشان کوتاه است این حرفها را می زنند ولی وقتی که دست خودشان هم رسید دیگر ساکت می شوند و حرفی نمی زنند.

بسیار مشکل است که انسان از دیدگاه تاریخ بتواند از نظر مأمون به یک نتیجه قاطع برسد. آیا ابتکار مأمون بود؟ ابتکار فضل بود؟ اگر ابتکار فضل بود روی چه جهت؟ و اگر ابتکار مأمون بود آیا حسن نیت داشت یا حسن نیت نداشت؟ اگر حسن نیت داشت در آخر برگشت یا برنگشت؟ و اگر حسن نیت نداشت سیاستش چه بود؟ اینها از نظر تاریخ، امور شبهه ناکی است. البته اغلب اینها دلایلی دارد ولی یک دلایلی که بگوییم صددرصد قاطع است نیست و شاید همان حرفی که شیخ صدوق و دیگران معتقدند [درست باشد] گو اینکه شاید با مذاق امروز شیعه خیلی سازگار نباشد که بگوییم مأمون از اول صمیمیت داشت ولی بعدها پشیمان شد، مثل همه اشخاص که وقتی [دچار سختی می شوند تصمیمی مبنی بر بازگشت به حق می گیرند اما وقتی رهایی می یابند تصمیم خود را فراموش می کنند:] « فَإِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فَلَمَّا نَجَّاهُمْ إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ » (۱) قرآن نقل می کند که افرادی وقتی در چهار موجه دریا گرفتار می شوند خیلی خالص و مخلص می شوند، ولی هنگامی که بیرون آمدند تدریجاً فراموش می کنند. مأمون هم در آن چهار موجه گرفتار شده بود، این نذر را کرد، اول هم تصمیم گرفت به نذرش عمل کند ولی کم کم یادش رفت و درست از آن طرف برگشت.

بهتر این است که ما مسئله را از وجهه حضرت رضا بررسی کنیم. اگر از این وجهه بررسی کنیم، مخصوصاً اگر مسلمات تاریخ را در نظر بگیریم، به نظر من

پی نوشت

بسیاری از مسائل مربوط به مأمون هم حل می شود.

مسئلات تاریخ

۱- احضار امام از مدینه به مرو

یکی از مسئلات تاریخ این است که آوردن حضرت رضا از مدینه به مرو، با مشورت امام و با جلب نظر قبلی امام نبوده است. یک نفر ننوشته که قبلاً در مدینه مکاتبه یا مذاکره ای با امام شده بود که شما را برای چه موضوعی می خواهیم و بعد هم امام به خاطر همان دعوتی که از او شده بود و برای همین موضوع معین حرکت کرد و آمد. مأمون امام را احضار کرد بدون اینکه اصلاً موضوع روشن باشد. در مرو برای اولین بار موضوع را با امام در میان گذاشت. نه تنها امام را، عده زیادی از آل ابی طالب را دستور داد از مدینه، تحت نظر و بدون اختیار خودشان حرکت دادند [و به مرو] آوردند. حتی مسیری که برای حضرت رضا انتخاب کرد یک مسیر مشخصی بود که حضرت از مراکز شیعه نشین عبور نکند، زیرا از خودشان می ترسیدند. دستور داد که حضرت را از طریق کوفه بیاورند، از طریق بصره و خوزستان و فارس بیاورند به نیشابور. خطی را مشخص کرده بود. کسانی هم که مأمور این کار بودند از افرادی بودند که فوق العاده با حضرت رضا کینه و عداوت داشتند، و عجیب این است که آن سرداری که مأمور این کار شد به نام « جلودی » یا « جلودی » (ظاهراً عرب هم هست) آنچنان به مأمون وفادار بود و آنچنان با حضرت رضا مخالف بود که وقتی مأمون در مرو قضیه را طرح کرد او گفت من با این کار مخالفم. هرچه مأمون گفت: خفه شو، گفت: من مخالفم. او و دو نفر دیگر به خاطر این قضیه به زندان افتادند و بعد هم

به خاطر همین قضیه کشته شدند، [به این ترتیب که] روزی مأمون اینها را احضار کرد، حضرت رضا و عده ای از جمله فضل بن سهل ذوالریاستین هم بودند، مجدداً نظرشان را خواست، تمام اینها در کمال صراحت گفتند ما صددرصد مخالفیم، و جواب تندی دادند. اولی را گردن زد. دومی را خواست. او مقاومت کرد. وی را نیز گردن زد. به همین «جلودی» رسید. (۱) حضرت رضا کنار مأمون نشسته بودند. آهسته به او گفتند: از این صرف نظر کن. جلودی گفت: یا امیرالمؤمنین! من یک خواهش از تو دارم، تو را به خدا حرف این مرد را درباره من نپذیر. مأمون گفت: قسمت عملی است که هرگز حرف او را درباره ات نمی پذیرم. (او نمی دانست که حضرت شفاعتش را می کند). همان جا گردنش را زد. به هر حال حضرت رضا را با این حال آوردند و وارد مرو کردند. تمام آل ابی طالب را در یک محل جای دادند و حضرت رضا را در یک جای اختصاصی، ولی تحت نظر و تحت الحفظ، و در آنجا مأمون این موضوع را با حضرت در میان گذاشت. این یک مسئله که از مسلمات تاریخ است.

پی نوشت

۱- جلودی یک سابقه بسیار بدی هم داشت و آن این بود که در قیام یکی از علویین که در مدینه قیام کرده و بعد مغلوب شده بود، هارون ظاهراً به همین جلودی دستور داده بود که برو در مدینه تمام اموال آل ابی طالب را غارت کن، حتی برای زنهای اینها زیور نگذار، و جز یک دست لباس، لباسهای اینها را از خانه هاشان بیرون بیاور. آمد به خانه حضرت رضا. حضرت دم در را گرفت و فرمود من راه نمی دهم. گفت: من مأموریت دارم، خودم باید بروم لباس از تن زنها بکنم و جز یک دست لباس برایشان نگذارم. فرمود: هرچه که تو می گویی من حاضر می کنم ولی اجازه نمی دهم داخل شوی. هرچه اصرار کرد حضرت اجازه نداد. بعد خود حضرت [به زنها] فرمود: هرچه دارید به او بدهید که برود، و او لباسها و حتی گوشواره و انگوی آنها را جمع کرد و رفت.

۲- امتناع حضرت رضا

گذشته از این مسئله که این موضوع در مدینه با حضرت در میان گذاشته نشد، در مرو که در میان گذاشته شد حضرت شدیداً ابا کرد. همین أبو الفرج در مقاتل الطالبیین نوشته است که مأمون، فضل بن سهل و حسن بن سهل را فرستاد نزد حضرت رضا و [این دو موضوع را مطرح کردند]. حضرت امتناع کرد و قبول نمی کرد. آخرش گفتند: چه می گویی؟! این قضیه اختیاری نیست، ما مأموریت داریم که اگر امتناع کنی همین جا گردنت را بزنیم. (علمای شیعه مکرر این را نقل کرده اند). بعد می گوید: باز هم حضرت قبول نکرد. اینها رفتند نزد مأمون. بار دیگر خود مأمون با حضرت مذاکره کرد و باز تهدید به قتل کرد. یک دفعه هم گفت: چرا قبول نمی کنی؟! (۱) مگر جدت علی بن ابی طالب در شورا شرکت نکرد؟! می خواست بگوید که این با سنت شما خاندان هم منافات ندارد، یعنی وقتی علی (علیه السلام) آمد در شورا شرکت کرد و [در امر انتخاب خلیفه] دخالت نمود معنایش این بود که عجلتاً از حقی که از جانب خدا برای خودش قائل بود صرف نظر کرد و تسلیم اوضاع شد تا ببیند شرایط و اوضاع از نظر مردمی چطور است، کار به او واگذار می شود یا نه. پس اگر شورا خلافت را

پی نوشت

۱- آنها خودشان می دانستند که ته دلها چیست و حضرت رضا چرا قبول نمی کند. حضرت رضا قبول نمی کرد چون خود حضرت هم بعدها به مأمون فرمود: تو مال چه کسی را داری می دهی؟! این مسئله برای حضرت رضا مطرح بود که مأمون مال چه کسی را دارد می دهد؟ و قبول کردن این منصب از وی به منزله امضای اوست. اگر حضرت رضا خلافت را من جانب الله حق خودش می داند، به مأمون می گوید تو حق نداری مرا ولی عهد کنی، تو باید واگذار کنی بروی و بگویی من تاکنون حق نداشتم، حق تو بوده، و شکل واگذاری قبول کردن توست؛ و اگر انتخاب خلیفه به عهده مردم است باز به او چه مربوط؟!

به پدرت علی می داد قبول می کرد، تو هم باید قبول کنی. حضرت آخرش تحت عنوان تهدید به قتل که اگر قبول نکند کشته می شود قبول کرد. البته این سؤال برای شما باقی است که آیا ارزش داشت که امام بر سر یک امتناع از قبول کردن ولایتعهد کشته شود یا نه؟ آیا این نظیر بیعتی است که یزید از امام حسین می خواست یا نظیر آن نیست؟ که این را بعد باید بحث کنیم.

۳- شرط حضرت رضا

یکی دیگر از مسلمات تاریخ این است که حضرت رضا شرط کرد و این شرط را هم قبولاند که من به این شکل قبول می کنم که در هیچ کاری مداخله نکنم و مسئولیت هیچ کاری را نپذیرم. در واقع می خواست مسئولیت کارهای مأمون را نپذیرد و به قول امروزیها ژست مخالفت را و اینکه ما و اینها به هم نمی چسبیم و نمی توانیم همکاری کنیم حفظ کند و حفظ هم کرد. (البته مأمون این شرط را قبول کرد). لهذا حضرت حتی در نماز عید شرکت نمی کرد تا آن جریان معروف رخ داد که مأمون یک نماز عیدی از حضرت تقاضا کرد، امام فرمود: این بر خلاف عهد و پیمان من است، او گفت: اینکه شما هیچ کاری را قبول نمی کنید مردم پشت سر ما یک حرفهایی می زنند، باید شما قبول کنید، و حضرت فرمود: بسیار خوب، این نماز را قبول می کنم، که به شکلی هم قبول کرد که خود مأمون و فضل پشیمان شدند و گفتند اگر این برسد به آنجا انقلاب می شود، آمدند جلوی حضرت را گرفتند و ایشان را از بین راه برگرداندند و نگذاشتند که از شهر خارج شوند.

۴- طرز رفتار امام پس از مسئله ولایتعهدی

مسئله دیگر که این هم باز از مسلمات تاریخ است، هم سنی ها نقل کرده اند و هم شیعه ها، هم أبو الفرج نقل می کند و هم در کتابهای ما نقل شده است، طرز رفتار حضرت است بعد از مسئله ولایتعهدی. مخصوصاً خطابه ای که حضرت در مجلس مأمون در همان جلسه ولایتعهدی می خواند عجیب جالب است. به نظر من حضرت با همین خطبه یک سطر و نیمی - که همه آن را نقل کرده اند - وضع خودش را روشن کرد. خطبه ای می خواند، در آن خطبه نه اسمی از مأمون می برد و نه کوچکترین تشکری از او می کند. قاعده اش این است که اسمی از او ببرد و لااقل یک تشکری بکند.

أبو الفرج می گوید بالاخره روزی را معین کردند و گفتند در آن روز مردم باید بیایند با حضرت رضا بیعت کنند. مردم هم آمدند. مأمون برای حضرت رضا کنار خودش محلی و مجلسی قرار داد و اول کسی را که دستور داد بیاید با حضرت رضا بیعت کند پسر خودش عباس بن مأمون بود. دومین کسی که آمد یکی از سادات علوی بود. بعد به همین ترتیب گفت یک عباسی و یک علوی بیایند بیعت کنند و به هر کدام از اینها هم جایزه فراوانی می داد و می رفتند. وقتی آمدند برای بیعت، حضرت دستش را به شکل خاصی رو به جمعیت گرفت. مأمون گفت: دستت را دراز کن تا بیعت کنند. فرمود: نه، جدم پیغمبر هم اینجور بیعت می کرد، دستش را اینجور می گرفت و مردم دستشان را می گذاشتند به دستش. بعد خطبا و شعرا، سخنرانان و شاعران - اینها که تابع اوضاع و احوال هستند - آمدند و شروع کردند به خطابه خواندن، شعر گفتن، در مدح حضرت رضا سخن گفتن، در مدح مأمون سخن گفتن، و از این دو نفر تمجید کردن. بعد مأمون به حضرت رضا گفت: «قُمْ فَأَخْطُبِ النَّاسَ وَ تَكَلَّمْ فِيهِمْ» برخیز خودت برای مردم سخنرانی کن. قطعاً مأمون انتظار داشت که حضرت در آنجا یک

تأییدی از او و خلافتش بکنند. نوشته است: « فَقَالَ بَعْدَ حَمْدِ اللَّهِ وَ الثَّنَاءِ عَلَيْهِ »
اول حمد و ثنای الهی را گفت... (۱)

پی نوشت

۱- [چند دقیقه از آخر این سخنرانی متأسفانه روی نوار ضبط نشده است].

مسئله ولایتعهد امام رضا (علیه السلام) (۲)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

موضوع بحث، مسئله ولایتعهد حضرت رضا نسبت به مأمون بود. در جلسه پیش عرض کردیم که در این داستان یک سلسله مسائل قطعی و مسلم از نظر تاریخی، و یک سلسله مسائل مشکوک است، و حتی مورخینی مثل جرجی زیدان تصریح می کنند که بنی العباس سیاستشان بر کتمان بود و اسرار سیاسی شان را کمتر می گذاشتند که فاش شود، و لهذا این مجهولات در تاریخ باقی مانده است. آنچه که قطعیت دارد و جای بحث نیست این است که مسئله ولایتعهد اولاً از طرف حضرت رضا شروع نشده، یعنی اینچنین نیست که برای این کار اقدامی از این طرف شده باشد، از طرف مأمون شروع شده، و تازه شروع هم که شده به این شکل نبوده که مأمون پیشنهاد کند و حضرت رضا قبول نماید، بلکه به این شکل بوده که بدون اینکه این موضوع را فاش کنند، عده ای را از خراسان - از خراسان قدیم، از مرو، از ماوراء النهر، از این سرزمینهایی که امروز جزء روسیه به شمار می رود و مأمون در آنجا بوده - می فرستند به مدینه و عده ای از بنی هاشم و در رأس آنها حضرت رضا را به مرو احضار می کنند، و صحبت اراده و اختیار در میان نبوده است، و حتی خط سیری را هم که حضرت را عبور می دهند قبلاً مشخص می کنند که از شهرستانها و از راههایی عبور

دهند که شیعه در آن کمتر وجود دارند یا وجود ندارند. مخصوصاً قید کرده بودند که حضرت رضا را از شهرهای شیعه نشین عبور ندهند. وقتی که این گروه را وارد مرو می کنند، حضرت رضا را جدا در یک منزل اسکان می دهند و دیگران را در جای دیگر، و در آنجا برای اولین بار این موضوع عرضه می شود و مأمون پیشنهاد می کند که [حضرت رضا ولایتعهد را بپذیرد]. صحبت اول مأمون این است که من می خواهم خلافت را واگذار کنم. (البته این خیلی قطعی نیست). به هر حال یا ابتدا خلافت را پیشنهاد کرد و بعد گفت اگر خلافت را نمی پذیری ولایتعهد را بپذیر؛ و یا از اول ولایتعهد را عرضه داشت و حضرت رضا شدید امتناع کرد.

حال منطق حضرت در امتناع چه بوده؟ چرا امام امتناع کرد؟ البته اینها را ما به صورت یک امر صددرصد قطعی نمی توانیم بگوییم ولی در روایاتی که از خود ما نقل کرده اند - از جمله در روایت عیون اخبار الرضا - ذکر شده است که وقتی مأمون گفت من اینجور فکر کردم که خودم را از خلافت عزل کنم و تو را به جای خودم نصب کنم و با تو بیعت نمایم، امام فرمود: یا تو در خلافت ذی حقی و یا ذی حق نیستی. اگر این خلافت واقعاً از آنِ توست و تو ذی حقی و این خلافت یک خلافت الهی است، حق نداری چنین جامه ای را که خدا برای تن تو تعیین کرده است به غیر خودت بدهی؛ و اما اگر از آن تو نیست باز هم حق نداری بدهی. چیزی را که از آن تو نیست تو چرا به کسی بدهی؟! معنایش این است که اگر خلافت از آن تو نیست تو باید مثل معاویه پسر یزید اعلام کنی که من ذی حق نیستم، و قهراً پدران خودت را تخطئه کنی همان طور که او تخطئه کرد و گفت: پدران من به ناحق این جامه را به تن کردند و من هم در این چند وقت به ناحق این جامه را به تن کردم، بنابراین من می روم؛ نه اینکه بگویی من خلافت را تفویض و واگذار می کنم. وقتی که مأمون این جمله را شنید فوراً به اصطلاح وجهه سخن را تغییر داد و گفت: شما مجبور هستید.

سپس مأمون تهدید کرد و در تهدید خود استدلال را با تهدید مخلوط نمود (۱) جمله ای گفت که در آن، هم استدلال بود و هم تهدید، و آن این بود که گفت: « جدت علی بن ابی طالب در شورا شرکت کرد (در شورای شش نفری) و عمر که خلیفه وقت بود تهدید کرد، گفت: در ظرف سه روز باید اهل شورا تصمیم بگیرند و اگر تصمیم نگرفتند یا بعضی از آنها از تصمیم اکثریت تمرد کردند ابو طلحه انصاری مأمور است که گردنشان را بزند ». خواست بگوید الآن تو در آن وضع هستی که جدت علی در آن وضع بود، من هم در آن وضعی هستم که عمر بود. تو از جدت پیروی کن و در این کار شرکت نما. در این جمله تلویحاً این معنا بود که جدت علی با اینکه خلافت را از خودش می دانست چرا در کار شورا شرکت کرد؟ اینکه در کار شورا شرکت کرد یعنی آمد آنجا تبادل نظر کند که آیا خلافت را به این بدهیم یا به آن؟ و این خودش یک نوع تنزلی بود از جد شما علی بن ابی طالب که نیامد سرسختی کند و بگوید شورا یعنی چه؟! خلافت مال من است، اگر همه تان کنار می روید بروید تا من خودم خلیفه باشم، اگر نه، من در شورا شرکت نمی کنم. اینکه در شورا شرکت کرد معنایش این است که از حق مسلم و قطعی خود صرف نظر کرد و خود را جزء اهل شورا قرار داد. تو الآن وضعت در اینجا نظیر وضع علی بن ابی طالب است.

این، جنبه استدلال قضیه بود. اما جنبه تهدیدش: عمر خلیفه ای بود که کارهایش برای عصر و زمان تقریباً سند شمرده می شد. مأمون خواست بگوید اگر من تصمیم شدیدی بگیرم جامعه از من می پذیرد، می گویند او همان تصمیمی را گرفت که خلیفه دوم گرفت؛ او گفت مصلحت مسلمین شورا است و

پی نوشت

۱- مأمون واقعاً مرد دانشمند و مطلعی بوده؛ از حدیث آگاه بود، از تاریخ آگاه بود، از منطق آگاه بود، از ادبیات آگاه بود، از فلسفه آگاه بود و شاید اندکی از طب و نجوم آگاه بود، اصلاً جزء علما بود و شاید در طبقه سلاطین و خلفا در جهان نظیر نداشته باشد.

اگر کسی از آن تخلف کند گردنش را بزنید، من هم به حکم اینکه خلیفه هستم چنین فرمانی را می دهم، می گویم مصلحت مسلمین این است که علی بن موسی ولایتعهد را بپذیرد، اگر تخلف کند، به حکم اینکه خلیفه هستم گردنش را می زنم. استدلال را با تهدید مخلوط کرد.

پس یکی دیگر از مسلمات تاریخ این مسئله است که حضرت رضا از قبول ولایتعهد مأمون [امتناع کرده است ولی بعد با تهدید به قتل پذیرفته است.

مسئله سوم که این هم جزء قطعیات و مسلمات است این است که امام از اول با مأمون شرط کرد که من در کارها مداخله نکنم، یعنی عملاً جزء دستگاه نباشم، حالا اسم می خواهد ولایتعهد باشد، باشد، سکه به نام من می خواهند بزنند، بزنند، خطبه به نام می خواهند بخوانند، بخوانند، ولی در کارها عملاً مرا شریک نکن؛ کاری را عملاً به عهده من نگذار، نه در کار قضا و دادگستری دخالتی داشته باشم، نه در عزل و نصبها و نه در هیچ کار دیگری. (۱) در همان مراسم تشریفاتی نیز امام طوری رفتار کرد که آن ناچسبی خودش به دستگاه مأمونی را ثابت کرد. آن جمله ای که در اولین خطابه ولایتعهدش خواند به نظر من خیلی عجیب و با ارزش است. آن مجلس عظیم را مأمون تشکیل می دهد و تمام سران مملکتی از وزرا و سران سپاه و شخصیتها را دعوت می کند و همه با لباسهای سبز - که شعاری بود که آن وقت مقرر کردند - شرکت می کنند. (۲) اول کسی را که دستور داد بیاید با حضرت رضا به عنوان ولایتعهد بیعت کند پسرش عباس بن

پی نوشت

-
- ۱- در واقع امام نمی خواست جزء دستگاه مأمونی قرار گیرد به طوری که به این دستگاه بچسبد.
 - ۲- البته اینکه لباس سبز چرا، بعضی می گویند این، تدبیر فضل بن سهل بود، زیرا شعار خود عباسیها لباس سیاه بود، فضل از آن روز دستور داد که همه با لباس سبز بیایند؛ و گفته اند در این تدبیر، روح زردشتیگری وجود داشت و رنگ سبز شعار مجوسیها بود. ولی من نمی دانم این سخن چقدر اساس دارد.

مأمون بود که ظاهراً قبلاً ولیعهد یا نامزد ولایتعهد بود؛ و بعد دیگران یک یک آمدند و بیعت کردند. سپس شعرا و خطبا آمدند و شعرهای بسیار عالی خواندند و خطابه های بسیار غراً انشاء کردند. بعد قرار شد خود حضرت خطابه ای بخواند. حضرت برخاست و در یک سطر و نیم فقط، صحبت کرد که جملاش در واقع ایراد به تمام کارهای آنها بود. مضمونش این است: « ما (یعنی ما اهل بیت، ما ائمه) حقی داریم بر شما مردم به اینکه ولیّ امر شما باشیم: معنایش این است که این حق اصلاً مال ما هست و چیزی نیست که مأمون بخواهد به ما واگذار کند و شما در عهده ما حقی دارید. حق شما این است که ما شما را اداره کنیم و هرگاه شما حق ما را به ما دادید - یعنی هر وقت شما ما را به عنوان خلیفه پذیرفتید - بر ما لازم می شود که آن وظیفه خودمان را درباره شما انجام دهیم، و السلام».

(۱) دو کلمه: « ما حقی داریم و آن خلافت است، شما حقی دارید به عنوان مردمی که خلیفه باید آنها را اداره کند؛ شما مردم باید حق ما را به ما بدهید، و اگر شما حق ما را به ما بدهید ما هم در مقابل شما وظیفه ای داریم که باید انجام دهیم، و وظیفه خودمان را انجام می دهیم ». نه تشکری از مأمون و نه حرف دیگری، و بلکه مضمون بر خلاف روح جلسه ولایتعهدی است. بعد هم این جریان همین طور ادامه پیدا می کند، حضرت رضا یک ولیعهد به اصطلاح تشریفاتی است که حاضر نیست در کارها مداخله کند و در یک مواردی هم که اجباراً مداخله می کند به شکلی مداخله می کند که منظور مأمون تأمین نمی شود؛ مثل همان قضیه نماز عید خواندن که مأمون می فرستد نزد حضرت و حضرت می گوید: ما با تو قرار داریم که من در هیچ کار مداخله نکنم. می گوید آخر اینکه تو

پی نوشت

۱- [در بحار الأنوار، ج ۴۹/ ص ۱۴۶ عبارت چنین است: « لنا علیکم حقّ برسول الله (صلی الله علیه وآله)، و لکم علینا حقّ به، فاذا انتم اديتم الینا ذلک وجب علینا الحقّ لکم »].

در هیچ کار مداخله نمی کنی مردم مرا متهم می کنند، حال این یک کار مانعی ندارد، حضرت می فرماید: اگر بخواهم این کار را بکنم باید به رسم جدم عمل کنم نه به آن رسمی که امروز معمول است. مأمون می گوید بسیار خوب. امام از خانه خارج می شود. چنان غوغایی در شهر بپا می شود که در وسط راه می آیند حضرت را برمی گردانند.

بنابراین تا این مقدار مسئله مسلم است که حضرت رضا را بالاجبار [به مرو] آورده اند و عنوان ولایتعهد را به او تحمیل کرده اند؛ تهدید به قتل کرده اند و حضرت بعد از تهدید به قتل قبول کرده به این شرط که در کارها عملاً مداخله نکند، و بعد هم عملاً مداخله نکرده و طوری خودش را کنار کشیده که ثابت کرده است که خلاصه ما به اینها نمی چسبیم و اینها هم به ما نمی چسبند.

مسائل مشکوک

اما مسائلی که عرض کردیم مشکوک است. در اینجا قضایای مشکوک زیاد است. اینجاست که علما و اهل تاریخ، اجتهادشان اختلاف پیدا کرده. اصلاً این مسئله ولایتعهد چه بود؟ چطور شد که مأمون حاضر شد حضرت رضا را از مدینه بخواهد برای ولایتعهد، و خلافت را به او تفویض کند، از خاندان عباسی بیرون ببرد و تحویل خاندان علوی بدهد؟ آیا این ابتکار از خودش بود یا از فضل بن سهل ذوالریاستین سرخسی و او بر مأمون تحمیل کرده بود از باب اینکه وزیر بسیار مقتدری بود و لشکریان مأمون که اکثریت قریب به اتفاقشان ایرانی بودند تحت نظر این وزیر بودند و او هر نظری که داشت می توانست تحمیل کند. حال او چرا این کار را کرد؟ بعضی - که البته این احتمال خیلی ضعیف است گو اینکه

افرادی مثل « جرجی زیدان » و حتی « ادوارد براون » قبول کرده اند - می گویند: اصلاً فضل بن سهل شیعه بوده [و در این موضوع] حسن نیت داشت و می خواست واقعاً خلافت را [به خاندان علوی] منتقل کند. اگر این فرض صحیح باشد باید حضرت رضا با فضل بن سهل همکاری کند، به جهت اینکه وسیله کاملاً آماده شده است که خلافت به علویین منتقل شود؛ و حتی نباید بگویند من قبول نمی کنم تا تهدید به قتلش کنند و بعد هم که قبول کرد بگویند باید جنبه تشریفاتی داشته باشد، من در کارها مداخله نمی کنم؛ بلکه باید جداً قبول کند، در کارها هم مداخله نماید و مأمون را عملاً از خلافت خلع ید کند.

البته اینجا یک اشکال هست و آن این که اگر فرض هم کنیم که با همکاری حضرت رضا و فضل بن سهل می شد مأمون را از خلافت خلع کرد، چنین نبود که دیگر اوضاع خلافت رو به راه باشد، چون خراسان جزئی از مملکت اسلامی بود، همین قدر که به مرز ری می رسیدیم، از آنجا به آن طرف، یعنی قسمت عراق که قبلاً دار الخلافه بود، و نیز حجاز و یمن و مصر و سوریه وضع دیگری داشت؛ آنها که تابع تمایلات مردم ایران و مردم خراسان نبودند و بلکه تمایلاتی بر ضد آنها داشتند؛ یعنی اگر فرض هم می کردیم که این قضیه به همین شکل بود و عملی می شد، حضرت رضا در خراسان خلیفه بود، بغداد در مقابلش محکم می ایستاد، همچنانکه تا خبر ولایتعهد حضرت رضا به بغداد رسید و بنی العباس در بغداد فهمیدند که مأمون چنین کاری کرده است فوراً نماینده مأمون را معزول کردند و با یکی از بنی العباس به نام ابراهیم بن شکله - با اینکه صلاحیتی هم نداشت - بیعت کردند و اعلام طغیان نمودند، گفتند ما هرگز زیر بار علویین نمی رویم، اجداد ما صد سال است که زحمت کشیده اند، جان کنده اند، حالا یک دفعه خلافت را تحویل علویین بدهیم؟! بغداد قیام می کرد و به دنبال آن خیلی جاهای دیگر نیز قیام می کردند.

ولی این یک فرض است و تازه اصل فرض درست نیست، یعنی این حرف قابل

قبول نیست که فضل بن سهل ذوالریاستین شیعی بود و روی اخلاص و ارادت به حضرت رضا چنین کاری کرد. اولاً اینکه ابتکار از او باشد محل تردید است. ثانیاً: به فرض اینکه ابتکار از او باشد، اینکه او احساسات شیعی داشته باشد سخت محل تردید است. آنچه احتمال بیشتر قضیه است این است که فضل بن سهل که تازه مسلمان شده بود می خواست به این وسیله ایران را برگرداند به ایران قبل از اسلام، (۱) فکر کرد الآن ایرانیها قبول نمی کنند چون واقعاً مسلمان و معتقد به اسلام هستند و همین قدر که اسم مبارزه با اسلام در میان بیاید با او مخالفت می کنند. با خود اندیشید که کلک خلیفه عباسی را به دست مردی که خود او وجهه ای دارد بکند، حضرت رضا را عجالتاً بیاورد روی کار و بعد ایشان را از خارج دچار دشواریهای مخالفت بنی العباس کند، و از داخل هم خودش زمینه را فراهم نماید برای برگرداندن ایران به دوره قبل از اسلام و دوره زردشتیگری. اگر این فرض درست باشد، در اینجا وظیفه حضرت رضا همکاری با مأمون است برای قلع و قمع کردن خطر بزرگتر؛ یعنی خطر فضل بن سهل برای اسلام صد درجه بالاتر از خطر مأمون است برای اسلام، زیرا بالاخره مأمون هرچه هست یک خلیفه مسلمان است.

یک مطلب دیگر را هم باید عرض کنم و آن این است که ما نباید اینجور فکر کنیم که همه خلفایی که با ائمه مخالف بودند یا آنها را شهید کردند در یک عرض هستند، بنابراین چه فرقی میان یزید بن معاویه و مأمون است؟ تفاوت از زمین تا آسمان است. مأمون در طبقه خودش یعنی در طبقه خلفا و سلاطین، هم از جنبه علمی و هم از جنبه های دیگر یعنی حسن سیاست، عدالت نسبی و ظلم

پی نوشت

۱- عرض کردیم که اینها هیچ کدام قطعی نیست و از شبهات تاریخ است، ولی برخی از روایات این طور حکایت می کند.

نسبی، و از نظر حسن اداره و مفید بودن به حال مردم، از بهترین خلفا و سلاطین است. مردی بود بسیار روشنفکر. این تمدن عظیم اسلامی که امروز مورد افتخار ماست به دست همین هارون و مأمون به وجود آمد، یعنی اینها یک سعه نظر و یک روشنفکری فوق العاده داشتند که بسیاری از کارهایی که کردند امروز اسباب افتخار دنیای اسلام است. مسئله «الْمَلِكُ عَقِيمٌ» و اینکه مأمون به خاطر مُلک و سلطنت بر ضد عقیده خودش قیام کرد و همان امامی را که به او اعتقاد داشت مسموم کرد یک مطلب است، و سایر قسمتها مطلب دیگر.

به هر حال اگر واقعاً مطلب این باشد که مسئله ولايتعهد ابتکار فضل بن سهل بوده و فضل بن سهل نیز همین طور که قرائن نشان می دهد [سوء نیت داشته است، در این صورت امام می بایست طرف مأمون را بگیرد]. روایات ما این مطلب را تأیید می کند که حضرت رضا از فضل بن سهل بیشتر تنفر داشت تا مأمون، و در مواردی که میان فضل بن سهل و مأمون اختلاف پیش می آمد، حضرت طرف مأمون را می گرفت. در روایات ما هست که فضل بن سهل و یک نفر دیگر به نام هشام بن ابراهیم آمدند نزد حضرت رضا و گفتند که خلافت حق شماست، اینها همه شان غاصبند، شما موافقت کنید، ما مأمون را به قتل می رسانیم و بعد شما رسماً خلیفه باشید. حضرت به شدت این دو نفر را طرد کرد. اینها بعد فهمیدند که اشتباه کرده اند، فوراً رفتند نزد مأمون، گفتند: ما نزد علی بن موسی بودیم، خواستیم او را امتحان کنیم، این مسئله را به او عرضه داشتیم تا ببینیم که او نسبت به تو حسن نیت دارد یا نه. دیدیم نه، حسن نیت دارد. به او گفتیم بیا با ما همکاری کن تا مأمون را بکشیم، او ما را طرد کرد، و بعد حضرت رضا در ملاقاتی که با مأمون داشتند - و مأمون هم سابقه ذهنی داشت - قضیه را طرح کردند و فرمودند اینها آمدند و دروغ می گویند، جدی می گفتند؛ و بعد حضرت به مأمون فرمود که از اینها احتیاط کن.

مطابق این روایات، علی بن موسی الرضا خطر فضل بن سهل را از خطر مأمون

بالا تر و شدیدتر می دانسته است. بنابراین فرض [که ابتکار ولایتعهد از فضل بن سهل بوده است] (۱) حضرت رضا این ولایتعهدی را که به دست این مرد ابتکار شده است خطرناک می داند، می گوید نیت سوئی در کار است، اینها آمده اند مرا وسیله قرار دهند برای برگرداندن ایران از اسلام به مجوسی گری.

پس ما روی فرض صحبت می کنیم. اگر ابتکار از فضل باشد و او واقعاً شیعه باشد (آن طور که برخی از مورخین اروپایی گفته اند) حضرت رضا باید با فضل همکاری می کرد علیه مأمون؛ و اگر این روح زردشتیگری در کار بوده، برعکس باید با مأمون همکاری می کرد علیه اینها تا کلک اینها کنده شود. روایات ما این دوم را بیشتر تأیید می کند، یعنی فرضاً هم ابتکار از فضل نبوده، اینکه حضرت رضا با فضل میانه خوبی نداشت و حتی مأمون را از خطر فضل می ترساند، از نظر روایات ما امر مسلّمی است.

فرضیه دیگر این است که اصلاً ابتکار از فضل نبوده، ابتکار از خود مأمون بوده است. اگر ابتکار از خود مأمون بوده، مأمون چرا این کار را کرد؟ آیا حسن نیت داشت یا سوء نیت؟ اگر حسن نیت داشت آیا تا آخر بر حسن نیت خود باقی بود یا در اواسط تغییر نظر پیدا کرد؟ اینکه بگوییم مأمون حسن نیت داشت و تا آخر هم بر حسن نیت خود باقی بود سخن غیر قابل قبولی است. هرگز چنین چیزی نبوده. حد اکثر این است که بگوییم در ابتدا حسن نیت داشت ولی در انتها تغییر عقیده داد. عرض کردیم که شیخ صدوق و ظاهراً شیخ مفید هم ابر این عقیده بوده اند. شیخ صدوق در کتاب عیون اخبار الرضا عقیده اش این است که مأمون در ابتدا حسن نیت داشت، واقعاً نذری کرده بود، در آن گرفتار

پی نوشت

۱- حال یا خودش تازه مسلمان بود یا پدرش مسلمان شده بود و تازه او هم به دست برمکیها مسلمان شده بود و اسلامش یک اسلام سیاسی بود زیرا یک آدم زردشتی نمی توانست وزیر خلیفه مسلمان باشد.

شدیدی که با برادرش امین پیدا کرد نذر کرد که اگر خدا او را بر برادرش امین پیروز کند خلافت را به اهلش برگرداند، و اینکه حضرت رضا [از قبول ولایتعهد] امتناع کرد از این جهت بود که می دانست که او تحت تأثیر احساسات آنی قرار گرفته و بعد پشیمان می شود، شدید هم پشیمان می شود. البته بیشتر علما با این نظر شیخ صدوق و دیگران موافق نیستند و معتقدند که مأمون از اول حسن نیت نداشت و یک نیرنگ سیاسی در کار بود. حال نیرنگ سیاسی اش چه بود؟ آیا می خواست نهضت‌های علویین را به این وسیله فروبشانند؟ و آیا می خواست به این وسیله حضرت رضا را بدنام کند؟ چون اینها در کنار که بودند به صورت یک شخص منتقد بودند. خواست حضرت را داخل دستگاه کند و بعد ناراضی درست کند، همین طور که در سیاستها اغلب این کار را می کنند؛ برای اینکه یک منتقد فعال وجیه المله ای را خراب کنند می آیند پستی به او می دهند و بعد در کار او خرابکاری می کنند؛ از یک طرف پست به او می دهند و از طرف دیگر در کارهایش اخلال می کنند تا همه کسانی که به او طمع بسته بودند از او برگردند. در روایات ما این مطلب هست که حضرت رضا در یکی از سخنانشان به مأمون فرمودند: «من می دانم تو می خواهی به این وسیله مرا خراب کنی» که مأمون عصبانی و ناراحت شد و گفت: این حرفها چیست که تو می گویی؟! چرا این نسبتها را به ما می دهی؟!

بررسی فرضیه ها

در میان این فرضیه‌ها، در یک فرض البته وظیفه حضرت رضا همکاری شدید بوده، و آن فرض همان است که فضل شیعہ بوده و ابتکار در دست او بوده است.

بنا بر این فرض، ایرادی بر حضرت رضا از این نظر نیست که چرا ولایتعهد را قبول کرد، اگر ایرادی باشد از این نظر است که چرا جدی قبول نکرد. ولی ما از همین جا باید بفهمیم که قضیه به این شکل نبوده است. حال ما از نظر یک شیعه نمی‌گوییم، از نظر یک آدم به اصطلاح بی طرف می‌گوییم: حضرت رضا یا مرد دین بود یا مرد دنیا. اگر مرد دین بود باید وقتی که می‌بیند چنین زمینه‌ای [برای انتقال خلافت از بنی العباس به خاندان علوی] فراهم شده [با فضل] همکاری کند؛ و اگر مرد دنیا بود باز باید با او همکاری می‌کرد. پس اینکه حضرت همکاری نکرده و او را طرد نموده دلیل بر این است که این فرض غلط است.

اما اگر فرض این باشد که ابتکار از ذوالریاستین است و او قصدش قیام علیه اسلام بوده، کار حضرت رضا صددرصد صحیح است؛ یعنی حضرت در میان دو شر، آن شر کوچکتر را انتخاب کرده و در آن شر کوچکتر (همکاری با مأمون) هم به حد اقل ممکن اکتفا نموده است.

اشکال، بیشتر در آنجایی است که بگوییم ابتکار از خود مأمون بوده است. اینجاست که شاید اشخاصی بگویند وظیفه حضرت رضا این بود که وقتی مأمون او را دعوت به همکاری می‌کند و سوء نیت هم دارد، مقاومت کند، و اگر می‌گوید تو را می‌کشم، بگوید بکش. باید حضرت رضا مقاومت می‌کرد و به کشته شدن از همان ابتدا راضی می‌شد، و حاضر می‌گردید که او را بکشند و به هیچ وجه همان ولایتعهد ظاهری و تشریفاتی و نجسب را نمی‌پذیرفت.

اینجاست که باید قضاوت شود که آیا امام باید همین کار را می‌کرد یا باید قبول می‌کرد؟ مسئله‌ای است از نظر شرعی: می‌دانیم که خود را به کشتن دادن یعنی کاری کردن که منجر به قتل خود شود، گاهی جایز می‌شود اما در شرایطی که اثر کشته شدن بیشتر باشد از زنده ماندن، یعنی امر دایر باشد که یا شخص کشته شود و یا فلان مفسده بزرگ را متحمل گردد، مثل قضیه امام

حسین. از امام حسین برای یزید بیعت می خواستند و برای اولین بار بود که مسئله ولایتعهد را معاویه عملی می کرد. حضرت امام حسین کشته شدن را بر این بیعت کردن ترجیح داد، و بعلاوه امام حسین در شرایطی قرار گرفته بود که دنیای اسلام احتیاج به یک بیداری و یک اعلام امر به معروف و نهی از منکر داشت ولو به قیمت خون خودش باشد؛ این کار را کرد و نتیجه هایی هم گرفت. اما آیا شرایط امام رضا نیز همین طور بود؟ یعنی واقعاً برای حضرت رضا که بر سر دو راه قرار گرفته بود جایز بود [که خود را به کشتن دهد؟].

یک وقت کسی به جایی می رسد که بدون اختیار خودش او را می کشند، مثل قضیه مسمومیت که البته قضیه مسمومیت از نظر روایات شیعه یک امر قطعی است ولی از نظر تاریخ قطعی نیست. بسیاری از مورخین - حتی مورخین شیعه مثل مسعودی - (۱) معتقدند که حضرت رضا به اجل طبیعی از دنیا رفته و کشته نشده است. حال بنا بر عقیده معروفی که میان شیعه هست و آن این است که مأمون حضرت رضا را مسموم کرد، بسیار خوب، انسان یک وقت در شرایطی قرار می گیرد که بدون اختیار خودش مسموم می شود؛ ولی یک وقت در شرایطی قرار می گیرد که میان یکی از دو امر مختار و مخیر است، خودش باید انتخاب کند، یا کشته شدن را و یا اختیار این کار را. نگوئید عاقبت همه می میرند. اگر من یقین داشته باشم که امروز غروب می میرم ولی الآن مرا مخیر کنند میان انتخاب یکی از دو کار، یا کشته بشوم یا فلان کار را انتخاب کنم، آیا در اینجا من می توانم بگویم من که غروب می میرم، این چند ساعت دیگر ارزش ندارد؟ نه، باز من باید حساب کنم که در همین مقدار که می توانم زنده بمانم آیا اختیار آن طرف این ارزش را دارد که من حیات خودم را به دست خودم از دست

پی نوشت

۱- مسعودی به عقیده بسیاری از علما یک مورخ شیعی است.

بدهم؟ حضرت رضا مخیر می شود میان یکی از دو کار: یا چنین ولایتعهدی را - که من تعبیر می کنم به «ولایتعهد نجسب» و از مسلمات تاریخ است - بپذیرد و یا کشته شدن که بعد هم تاریخ بیاید او را محکوم کند. به نظر من مسلم اولی را باید انتخاب کند. چرا آن را انتخاب نکند؟! صرف همکاری کردن با شخصی مثل مأمون که ما می دانیم گناه نیست، نوع همکاری کردن مهم است.

همکاری با خلفا از نظر ائمه اطهار

می دانیم که در همان زمان خلفای عباسی، با آن همه مخالفت شدیدی که ائمه ما با خلفا داشتند [و افراد را از همکاری با آنها منع می کردند، در موارد خاصی همکاری با دستگاه آنها را به خاطر نیل به برخی اهداف اسلامی تجویز و بلکه تشویق می نمودند]. صفوان جمال - که شیعه موسی بن جعفر است - شترهایش را برای سفر حج به هارون کرایه می دهد. می آید خدمت موسی بن جعفر. حضرت به او می گوید: تو همه چیز خوب است الا یک چیز. می گوید چی؟ می فرماید: چرا شترهایت را به هارون کرایه دادی؟ می گوید من که کار بدی نکردم، برای سفر حج بود، برای کار بدی نبود. فرمود: برای سفر حج هم [نباید چنین می کردی]. بعد فرمود: لا بد پس کرایه اش باقی مانده است که بعد باید بگیری. عرض کرد: بله. فرمود: و لابد اگر به تو بگویند چنانچه هارون همین الآن از بین برود راضی هستی یا راضی نیستی، دلت می خواهد که طلب تو را بدهد و بعد بمیرد. این مقدار راضی به بقای او هستی. گفت: بله. فرمود: همین مقدار راضی بودن به بقای ظالم گناه است. صفوان که یک شیعه خالص است ولی سوابق زیادی با هارون دارد فوراً رفت تمام وسایل کار خود را یکجا فروخت. (او)

حمل و نقل دار بود). به هارون خبر دادند که صفوان هرچه شتر و وسایل حمل و نقل داشته همه را یکجا فروخته است. هارون احضارش کرد. گفت چرا این کار را کردی؟ گفت: دیگر پیر شده ام و از کار مانده ام، نمی توانم بچه هایم را خوب اداره کنم، فکر کردم که دیگر از این کار به کلی صرف نظر کنم. هارون گفت: راستش را بگو. گفت: همین است. هارون خیلی زیرک بود، گفت: آیا می خواهی بگویم قضیه چیست؟ من فکر می کنم بعد از اینکه تو با من این قرارداد معامله را بستی موسی بن جعفر به تو اشاره ای کرده. گفت: نه، این حرفها نیست. گفت بیخود انکار نکن. اگر آن سوابق چندین ساله ای که من با تو دارم نبود همین جا دستور می دادم گردنت را بزنند.

همین ائمه که همکاری [با خلفا] را تا این حد نهی می کنند و ممنوع می شمارند، در عین حال اگر کسی همکاری اش به نفع جامعه مسلمین باشد، آنجا که می رود از مظالم و شرور بکاهد، یعنی در جهت هدف و مسلک خود فعالیت کند - نه آن کاری که صفوان جمّال کرد که فقط تأیید و همکاری است - این همکاری را جایز می دانند. یک وقت یک کسی می رود پستی را در دستگاه ظلم اشغال می کند برای اینکه از این پست و مقام حسن استفاده کند. این همان چیزی است که فقه ما اجازه می دهد، سیره ائمه اجازه می دهد، قرآن هم اجازه می دهد.

استدلال حضرت رضا

برخی به حضرت رضا اعتراض کردند که چرا همین مقدار اسم تو آمد جزء اینها؟ فرمود: آیا پیغمبران شأنشان بالاتر است یا اوصیاء پیغمبران؟ گفتند:

پیغمبران. فرمود: یک پادشاه مشرک بدتر است یا یک پادشاه مسلمان فاسق؟ گفتند: پادشاه مشرک. فرمود: آن کسی که همکاری را با تقاضا بکند بالاتر است یا کسی که به زور به او تحمیل کنند؟ گفتند: آن کسی که با تقاضا بکند. فرمود: یوسف صدیق پیغمبر است، عزیز مصر کافر و مشرک بود، و یوسف خودش تقاضا کرد که: «**إِجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلَيْهَا**»؛ (۱) چون می خواست پستی را اشغال کند که از آن پست حسن استفاده کند. تازه عزیز مصر کافر بود، مأمون مسلمان فاسقی است؛ یوسف پیغمبر بود، من وصی پیغمبر هستم؛ او پیشنهاد کرد و مرا مجبور کردند. صرف این قضیه که نمی شود مورد ایراد واقع شود.

حال، حضرت موسی بن جعفری که صفوان جمال را که صرفاً همکاری می کند و وجودش فقط به نفع آنهاست شدید منع می کند و می فرماید: چرا تو شترهایت را به هارون اجازه می دهی، علی بن یقطین را که محرمانه با او سر و سری دارد و شیعه است و تشیع خودش را کتمان می کند تشویق می نماید که حتماً در این دستگاه باش، ولی کتمان کن و کسی نفهمد که تو شیعه هستی؛ وضو را مطابق وضوی آنها بگیر، نماز را مطابق نماز آنها بخوان؛ تشیع خودت را به اشد مراتب مخفی کن، اما در دستگاه آنها باش که بتوانی کار بکنی.

این همان چیزی است که همه منطبقاً اجازه می دهد. هر آدم با مسلکی به افراد خودش اجازه می دهد که با حفظ مسلک خود و به شرط اینکه هدف، کار برای مسلک خود باشد نه برای طرف، [وارد دستگاه دشمن شوند] یعنی آن دستگاه را استخدام کنند برای هدف خودشان، نه دستگاه، آنها را استخدام کرده باشد برای هدف خود. شکلس فرق می کند؛ یکی جزء دستگاه است،

پی نوشت

نیروی او صرف منافع دستگاه می شود، و یکی جزء دستگاه است، نیروی دستگاه را در جهت مصالح و منافع آن هدف و ایده ای که خودش دارد استخدام می کند.

به نظر من اگر کسی بگوید این مقدار هم نباید باشد، این یک تعصب و یک جمود بی جهت است. همه ائمه اینجور بودند که از یک طرف، شدید همکاری با دستگاه خلفای بنی امیه و بنی العباس را نهی می کردند و هر کسی که عذر می آورد که آقا بالاخره ما نکنیم کس دیگر می کند، می گفتند همه نکنند، این که عذر نشد، وقتی هیچ کس نکند کار آنها فلج می شود؛ و از طرف دیگر افرادی را که آنچنان مسلکی بودند که وقتی در دستگاه خلفای اموی یا عباسی بودند در واقع دستگاه را برای هدف خودشان استخدام می کردند تشویق می کردند چه تشویقی! مثل همین «علی بن یقطین» یا «اسماعیل بن بزیع»؛ و روایاتی که ما در مدح و ستایش چنین کسانی داریم حیرت آور است، یعنی اینها را در ردیف اولیاء الله درجه اول معرفی کرده اند. روایاتش را شیخ انصاری در مکاسب در مسئله «ولایت جائر» نقل کرده است.

ولایت جائر

مسئله ای داریم در فقه به نام «ولایت جائر» یعنی قبول پست از ناحیه ظالم. قبول پست از ناحیه ظالم فی حدّ ذاته حرام است ولی فقها گفته اند همین که فی حدّ ذاته حرام است در مواردی مستحب می شود و در مواردی واجب. نوشته اند اگر تمکّن از امر به معروف و نهی از منکر - که امر به معروف و نهی از منکر در واقع یعنی خدمت - متوقف باشد بر قبول پست از ناحیه ظالم، پذیرفتن

آن واجب است. منطق هم همین را قبول می کند، زیرا اگر بپذیرید می توانید در جهت هدفنان کار کنید و خدمت نمایید، نیروی خودتان را تقویت و نیروی دشمنان را تضعیف کنید. من خیال نمی کنم اهل مسلکهای دیگر، همانها که مادی و ماتریالیست و کمونیست هستند این گونه قبول پست از دشمن و ضد خود را انکار کنند؛ می گویند: بپذیر ولی کار خودت را بکن.

ما می بینیم در مدتی که حضرت رضا ولایتعهد را قبول کردند کاری به نفع آنها صورت نگرفت، به نفع خود حضرت صورت گرفت. صفوف، بیشتر مشخص شد. بعلاوه حضرت در پست ولایتعهدی به طور غیر رسمی شخصیت علمی خود را ثابت کرد که هیچ وقت دیگر ثابت نمی شد. در میان ائمه، به اندازه ای که شخصیت علمی حضرت رضا و حضرت امیر ثابت شده - و حضرت صادق هم در یک جهت دیگری - شخصیت علمی هیچ امام دیگری ثابت نشده است؛ حضرت امیر به واسطه همان چهار پنج سال خلافت، آن خطبه ها و آن احتجاجات که باقی ماند؛ حضرت صادق به واسطه آن مهلتی که جنگ بنی العباس و بنی الامیه با یکدیگر به وجود آورد که حضرت حوزه درس چهار هزار نفری تشکیل داد؛ و حضرت رضا برای همین چهار صباح ولایتعهد و آن خاصیت علم دوستی مأمون و آن جلسات عجیبی که مأمون تشکیل می داد و از مادیین گرفته تا مسیحیها، یهودیها، مجوسیها، صابئیها و بوداییها، علمای همه مذاهب را جمع می کرد و حضرت رضا را می آورد و حضرت با اینها صحبت می کرد؛ و واقعاً حضرت رضا در آن مجالس - که اینها در کتابهای احتجاجات هست - هم شخصیت علمی خود را ثابت کرد و هم به نفع اسلام خدمت نمود؛ در واقع از پست ولایتعهد یک استفاده غیر رسمی کرد، آن شغلها را نپذیرفت ولی استفاده اینچنینی هم کرد.

پرسش و پاسخ

سؤال: وقتی معاویه یزید را به ولایتعهدی انتخاب کرد همه مخالف بودند، نه به خاطر اینکه یزید یک شخصیت فاسدی بود، بلکه اساساً با اصل ولایتعهدی مخالفت می شد. آن وقت چطور شد که ولایتعهدی در زمان مأمون این ایراد را نداشت؟

جواب: اولاً این که می گویند مخالفت می شد، آنچنان هم مخالفت نمی شد، یعنی آن وقت هنوز دیگران به خطرات این مطلب توجه نکرده بودند، فقط عده کمی توجه داشتند، و این بدعتی بود که برای اولین بار در دنیای اسلام به وجود آمد، و علت آن عکس العمل بسیار شدید امام حسین نیز همین بود که بی اعتباری و بدعت بودن و حرام بودن این کار را مشخص کند که کرد. در دوره های بعد این امر دیگر جنبه مذهبی خودش را از دست داده بود، همان شکل ولایتعهدهای دوران قبل از اسلام را به خود گرفته بود که پشتوانه اش فقط زور بود و دیگر جنبه به اصطلاح اسلامی نداشت؛ و علت مخالفت حضرت رضا با قبول ولایتعهدی نیز یکی همین بود - و در کلمات خود حضرت هست - که اصلاً خود این عنوان « ولایتعهد » عنوان غلطی است، چون معنی « ولایتعهد » این است که حق مال من است و من یزید را برای جانشینی خودم انتخاب می کنم؛ و آن بیانی که حضرت فرمود این مال توسست یا مال غیر و اگر مال غیر است تو حق نداری بدهی، شامل « ولایتعهد » هم هست.

سؤال: فرضی فرمودند که اگر فضل بن سهل شیعی واقعی بود مصلحت بود که حضرت در ولایتعهدی با ایشان همکاری کند و بعد دست مأمون را از خلافت کوتاه کنند. اینجا اشکالی پیش می آید و آن اینکه در این صورت لازم می شد که حضرت مدتی اعمال مأمون را تصویب کنند و حال آنکه با توجه به عمل حضرت علی (علیه السلام) امضا کردن کار ظالم در هر حدی جایز نیست.

جواب: به نظر می رسد که این ایراد وارد نباشد. فرمودید به فرض اینکه فضل بن سهل شیعی بود حضرت باید مدتی اعمال مأمون را امضاء می کرد و این جایز نبود همچنانکه حضرت امیر حکومت معاویه را امضاء نکرد.

خیلی تفاوت است میان وضع حضرت رضا نسبت به مأمون و وضع حضرت امیر نسبت به معاویه. حضرت امیر می بایست امضایش به این شکل می بود که معاویه به عنوان یک نایب و کسی که از ناحیه او منصوب است کار را انجام دهد، یک ظالمی مثل معاویه به عنوان نیابت از علی بن ابی طالب کار کند. ولی قضیه حضرت رضا این بود که حضرت رضا باید مدتی کاری به کار مأمون نداشته باشد، یعنی مانعی در راه مأمون ایجاد نکند. به طور کلی، هم منطقاً و هم شرعاً فرق است میان اینکه مفسده ای را ما خودمان بخواهیم تأثیری در ایجادش داشته باشیم - که در اینجا یک وظیفه داریم - و این که مفسده موجودی را بخواهیم از بین ببریم [که در اینجا وظیفه دیگری داریم]. مثالی عرض می کنم. یک وقت هست من شیر آب را باز می کنم که آب بیاید داخل حیات شما خرابی به بار آورد. اینجا من ضامن حیات شما هستم به جهت اینکه در خرابی آن تأثیر داشته ام و یک وقت هست که من از کنار کوچه رد می شوم، می بینم که شیر آب باز شده و آب به پای دیوار شما رسیده است. اینجا اخلاقاً من وظیفه دارم که این شیر را ببندم و به شما خدمت کنم. نمی کنم و این ضرر به شما وارد می آید. در اینجا این کار بر من واجب نیست.

این را گفتم از نظر این که خیلی فرق است میان این که کاری به دست شخصی یا به دست دست او می خواهد انجام شود، و این که کاری را یک کس دیگر انجام می دهد و دیگری وظیفه از بین بردن آن را دارد. معاویه، مافوقش علی (علیه السلام) بود، یعنی تثبیت معاویه معنایش این بود که علی (علیه السلام) معاویه را به عنوان دستی برای خود بپذیرد؛ ولی تثبیت [مأمون توسط] حضرت رضا (به قول شما) معنایش این است که حضرت رضا مدتی در مقابل مأمون سکوت داشته باشد. این، دو وظیفه است. در آنجا علی (علیه السلام) مافوق است. در اینجا قضیه برعکس است، مأمون مافوق است. این که حضرت رضا مدتی با فضل بن سهل همکاری کند، یا به قول شما [مأمون را] تثبیت کند، یعنی مدتی در مقابل مأمون ساکت باشد. مدتی ساکت بودن برای مصلحت بزرگتر، برای انتظار کشیدن یک فرصت بهتر، مانعی ندارد و بعلاوه در قضیه معاویه، مسئله تنها این نیست که حضرت راضی نمی شد که معاویه یک روز حکومت کند (البته این هم یک مسئله آن است، فرمود: من راضی نمی شوم که ظالم حتی یک روز حکومت کند)، مسئله دیگری هم وجود داشت که جهت عکس قضیه بود، یعنی اگر حضرت، معاویه را نگاه می داشت، او روز به روز نیرومندتر می شد و از هدف خودش هم برنمی گشت. ولی در اینجا فرض این است که باید صبر کنند تا روز به روز مأمون ضعیفتر شود و خودشان قویتر گردند. پس اینها را نمی شود با هم قیاس کرد.

سؤال: سؤال بنده راجع به مسمومیت حضرت رضا بود چون جنابعالی ضمن بیاناتتان فرمودید که حضرت رضا معلوم نیست که مسموم شده باشد، ولی واقعیت این است که چون هرچه می گذشت بیشتر معلوم می شد که خلافت حق حضرت رضاست، مأمون مجبور شد که حضرت رضا را مسموم کند. دلیلی که می آورند راجع به سن

حضرت رضاست که حضرت رضا در سن ۵۲ سالگی از دنیا رفتند. اینکه امامی که تمام جنبه های بهداشتی را رعایت می کند و مثل ما افراط و تفریط ندارد در سن ۵۲ سالگی بمیرد خیلی بعید است. همچنین آن حدیث معروف می فرماید: «**مَا مِنَّا إِلَّا مَقْتُولٌ أَوْ مَسْمُومٌ**» یعنی هیچ کدام از ما (ائمه) نیستیم الا اینکه کشته شدیم یا مسموم شدیم. بنابراین این امر از نظر تاریخ شیعه مسلم است. حالا اگر صاحب مروج الذهب (مسعودی) اشتباهی کرده دلیل نمی شود که ما بگوییم حضرت رضا را مسموم نکرده اند بلکه از نظر اکثر مورخین شیعه حضرت رضا مسلماً مسموم شده اند.

جواب: من عرض نکردم که حضرت رضا را مسموم نکرده اند. من خودم شخصاً از نظر مجموع قرائن همین نظر شما را تأیید می کنم. قرائن همین را نشان می دهد که ایشان را مسموم کردند، و یک علت اساسی همان قیام بنی العباس در بغداد بود. مأمون در حالی حضرت رضا را مسموم کرد که از خراسان به طرف بغداد می رفت و مرتب [اوضاع بغداد را] به او گزارش می دادند. به او گزارش دادند که اصلاً بغداد قیام کرده. او دید که حضرت رضا را معزول که نمی تواند بکند، و اگر با این وضع هم بخواهد برود آنجا کار بسیار مشکل است. برای اینکه زمینه رفتن به آنجا را فراهم کند و به بنی العباس بگوید کار تمام شد، حضرت را مسموم کرد. آن علت اساسی ای که می گویند و قابل قبول هم هست و با تاریخ نیز وفق می دهد همین جهت است؛ یعنی مأمون دید که رفتن به بغداد عملی نیست و بقای بر ولایتعهد هم عملی نیست (با اینکه مأمون جوانتر بود، حدود ۲۸ سال داشت و حضرت رضا ۵۵ سال داشتند، و حضرت رضا نیز در آغاز به مأمون فرمود: من از تو پیرترم و قبل از تو می میرم) و اگر به این شکل بخواهد به بغداد برود محال است که بغداد تسلیم بشود و یک جنگ عجیبی درمی گیرد. وضع خود را خطرناک دید. این بود که تصمیم گرفت هم فضل را از

میان بردارد و هم حضرت رضا را. فضل را در حمام سرخس از بین برد. البته این قدر معلوم است که فضل به حمام رفته بود، عده ای با شمشیر ریختند و قطعه قطعه اش کردند و بعد هم گفتند «افرادی با او کینه داشتند» (و اتفاقاً یکی از پسر خاله های او نیز جزء قتله بود) و خونس را لوث کردند، ولی ظاهر این است که آن هم کار مأمون بود؛ دید او خیلی قدرت پیدا کرده و اسباب زحمت است، او را از بین برد. بعد، از سرخس آمدند به همین طوس. مرتب گزارشهای بغداد هم می رسید. دید نمی تواند با حضرت رضا و ولیعهد علوی وارد بغداد شود، این بود که حضرت را نیز در آنجا کشت.

یک وقت یک حرفی می زنیم از نظر آنچه که برای خود ما امری است مسلم. از نظر روایات شیعی شکی نیست در اینکه مأمون [حضرت رضا را مسموم کرد] ولی از نظر برخی مورخین این طور نیست؛ مثلاً مورخ اروپایی این حرف را قبول نمی کند، او مدارک تاریخی را مطالعه می کند، می گوید: تاریخ نوشته «قیل» . اغلب مورخین اهل تسنن که [این قضیه را] نقل کرده اند، نوشته اند حضرت آمد در [طوس] مریض شد و فوت کرد و «قیل» که مسموم شد (و گفته شده که مسموم شد). این بود که من خواستم با منطقی غیر منطق شیعه نیز در این زمینه صحبت کرده باشم، و الا قرائن همه حکایت می کند از همین که حضرت را مسموم کردند.

سخنی درباره امام حسن عسکری (علیه السلام)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شب ولادت امام عسکری (علیه السلام) است، شب عید است و شب مولود امام یازدهم، شبی که همه باید به وجود مقدس حضرت صاحب الامر (عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فرجه) تبریک عرض بکنیم. البته باید عرض ارادتی نیز کرده باشیم. وجود مقدس امام حسن عسکری (علیه السلام) از ائمه ای هستند [که تحت فشار بسیار بودند] چون هرچه که دوران ائمه [به دوره امام عصر (علیه السلام)] نزدیکتر می شد کار بر آنها سخت تر می گردید. ایشان در سامراء بودند که در آن وقت مرکز خلافت بود. از زمان «معتصم» مرکز خلافت از بغداد به سامراء منتقل شد. مدتی آنجا بود، دوبرتبه برگشت. علتش هم این بود که لشکریان معتصم خیلی به مردم ظلم می کردند و مردم شکایت کردند و ابتدا معتصم گوش نکرد ولی بالاخره هرطور بود راضی شد کردند و او برای اینکه سپاهیان از مردم دور باشند مرکز را به سامراء منتقل کرد.

امام عسکری و امام هادی (علیهما السلام) اجباراً در سامراء به سر می بردند، در محلی که به نام «العسکر» یا «العسکری» نامیده می شد، یعنی محلی که محل سپاهیان و در واقع پادگان بود؛ یعنی خانه ای که در آن زندگی می کردند برایشان انتخاب شده بود که مخصوصاً در پادگان باشند و تحت نظر. ایشان در

بیست و هشت سالگی از دنیا رفتند (پدر بزرگوارشان هم در حدود چهل و دوساله بودند که از دنیا رفتند) و دوره امامتشان فقط شش سال طول کشید. به نصّ تواریخ، تمام این مدت شش سال یا در حبس بودند یا اگر هم آزاد بودند ممنوع المعاشره و ممنوع الملاقات بودند. از نظر معاشرت آزادی نداشتند، اگر هم احياناً رفت و آمدهایی می شد یا گاهی حضرت را می خواستند، تحت نظر بودند، وضع عجیبی بود.

می دانید که هر یک از ائمه گویی یک خصلت خاص بیشتر در او ظهور داشته است که خواجه نصیر در آن دوازده بند خودش هر یک از ائمه را با یک صفتی توصیف می کند که بیشتر در او ظهور داشته است. وجود مقدس امام عسکری (علیه السلام) به جلالت و هیبت و رُواء (۱) به اصطلاح، ممتاز بودند یعنی اساساً عظمت و هیبت و جلالت در قیافه ایشان به نحوی بود که هرکس که ایشان را ملاقات می کرد تحت تأثیر آن سیما قرار می گرفت قبل از اینکه سخن بگویند و او از علم ایشان چیزی بفهمد. وقتی که سخن می گفتند و دریای مواجی شروع می کرد به سخن گفتن، دیگر تکلیفش روشن است. در بسیاری از حکایات و روایات این قضیه کاملاً مشخص و محرز است. حتی دشمنان با اینکه ایشان را سخت تحت تعقیب داشتند و گاهی به زندان می بردند وقتی که با حضرت رو به رو می شدند وضع عجیبی داشتند، نمی توانستند در مقابل ایشان خضوع نکنند، که در این زمینه داستانی را محدّث قمی در کتاب الانوار البهیّه از أحمد بن عبید الله بن خاقان، پسر وزیر المعتمد علی الله، و او از پدرش نقل می کند در حالی که خودش هم حضور داشته است. داستان فوق العاده عجیبی است که وقت گفتنش را عجلتاً ندارم.

پی نوشت

۱- [به معنی حُسن منظر].

علت عمده این که این قدر امام شدید تحت نظر بود این بود که این مطلب شایع بود و می دانستند که مهدی امت از صلب این وجود مقدس ظهور می کند. همان کاری که فرعون با بنی اسرائیل می کرد که چون شنیده بود کسی از بنی اسرائیل متولد می شود که زوال مُلک فرعون و فرعونیهها به دست او خواهد بود پسرهای بنی اسرائیل را می کشت و فقط دخترها را زنده نگه می داشت و زنهایی را مأمور کرده بود بروند در خانه های بنی اسرائیل و ببینند کدام زن حامله است و هر زنی را که حامله بود تحت نظر بگیرند، عین این کار را دستگاه خلافت با امام عسکری (علیه السلام) انجام می داد. چه خوب می گوید مولوی:

حمله بردی سوی در بندان غیب

تا ببندی راه بر مردان غیب

این احمق فکر نمی کرد که اگر این خبر راست است مگر تو می توانی جلوی امر الهی را بگیری؟! هرچند وقت یک بار می فرستادند به خانه حضرت به تفتیش، مخصوصاً وقتی که امام از دنیا رفت، چون گاهی می شنیدند که حضرت مهدی متولد شده اند.

راجع به ولادت ایشان هم داستان را همه شنیده اید که خدای متعال ولادت این وجود مقدس را مخفی کرد و در حین ولادت کمتر کسی متوجه شد. ایشان شش ساله بودند که پدر بزرگوارشان از دنیا رفتند. در دوران کودکی، شیعیان خاص از هر جا که می آمدند حضرت ایشان را به آنها ارائه می دادند، ولی عموم مردم اطلاع نداشتند، اما این خبر بالاخره پیچیده بود که پسر برای حسن بن علی عسکری متولد شده است و او را مخفی می کنند. گاهی می فرستادند به خانه حضرت که این بچه را به خیال خود پیدا کنند و بکشند و از بین ببرند، ولی کاری که خدا می خواهد مگر بنده می تواند بر ضد آن عمل کند؟! یعنی وقتی قضای حتمی الهی در یک جا باشد دیگر بشر نمی تواند کاری در آنجا بکند. بعد از وفات حضرت و نیز مقارن با وفات حضرت، مأمورین ریختند خانه امام را

تفتیش کامل کردند و زنهای جاسوسه خودشان را فرستادند که تمام زنهای، کنیز و غیر کنیز را تحت نظر بگیرند، ببینند آیا حامله ای وجود دارد یا نه؟ یکی از کنیزان را احتمال دادند که حامله باشد. او را بردند تا یک سال نگاه داشتند، بعد فهمیدند که اشتباه کرده اند و چنین قضیه ای نبوده است.

وجود مقدس امام عسکری مادری دارد به نام « حُدِیث » که به لقب « جدّه » معروف است. چون جدّه حضرت حَجّت (عَجَلُ اللّٰهِ تَعَالٰی فرجه) بودند ایشان را «جدّه» می گفته اند. زنهای دیگری هم در تاریخ هستند که به اعتبار اینکه شهرتشان به اعتبار نوه شان است اینها را « جدّه » می گویند، از جمله جدّه شاه عباس است که دو تا مدرسه هم در اصفهان به نام « جدّه » داریم. زنی که شهرتش به نام نوه اش باشد قهراً به نام « جدّه » معروف می شود. این زن بزرگوار به نام « جدّه » معروف شد. ولی تنها جدّه بودن سبب شهرتش نشد، مقامی دارد، عظمتی دارد، جلالتی دارد، شخصیتی دارد که نوشته اند (مرحوم محدّث قمی (رضوان اللّٰه علیه) هم در الانوار البهیّه می نویسد) بعد از امام عسکری مفزع الشیعۀ بود یعنی ملجأ شیعه این زن بزرگوار بود. قهراً در آن وقت - چون امام عسکری بیست و هشت ساله بوده اند که از دنیا رفته اند، علی القاعده مطابق سن امام هادی هم حساب کنیم - زنی بین پنجاه و شصت بوده است. این قدر زن با جلالت و با کمالی بوده است که شیعه هر مشکلی برایش پیش می آمد به این زن عرضه می داشت.

مردی می گوید به خدمت عمّه امام عسکری حکیمه خاتون دختر امام جواد رفتم، با ایشان صحبت کردم راجع به عقاید و اعتقادات مسئله امامت و غیره. ایشان عقاید خود را گفت تا رسید به امام عسکری. بعد گفت فعلاً امام من فرزند اوست که الآن مستور و مخفی است. گفتم حال که ایشان مخفی هستند اگر ما مشکلی داشته باشیم به چه کسی رجوع کنیم؟ گفت به جدّه رجوع کنید. گفتم: عجب! آقا از دنیا رفت و به یک زن وصیت کرد؟! فرمود: امام عسکری همان کار

را کرد که حسین بن علی کرد.

حضرت امام حسین وصیّ واقعی اش و وصیّ او در باطن علی بن الحسین بود ولی مگر بسیاری از وصایای خودش را در ظاهر به خواهرش زینب (سلام الله علیها) نکرد؟ عین این کار را حسن بن علی العسکری کرد. وصیّ او در باطن این فرزندی است که مخفی است ولی در ظاهر که نمی شد بگوید وصیّ من اوست. در ظاهر وصیّ خودش را این زن با جلالت قرار داده است.

باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...

پروردگارا ما را قدردان اسلام و قرآن قرار بده.

پروردگارا ما را قدردان پیغمبر اکرم قرار بده،

ما را قدردان اهل بیت اطهار قرار بده،

انوار محبت و معرفت خودت در دلهای ما بتابان،

انوار معرفت و محبت پیغمبر و آل پیغمبر در دلهای ما قرار بده.

اموات ما مشمول عنایت و رحمت و مغفرت خودت بفرما.

عدل کلّی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

« الحمد لله ربّ العالمین، بارئ الخلائق اجمعین، و الصلاه و السلام علی عبد الله و رسوله و حبیبه و صفیه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سیدنا و نبینا و مولانا ابی القاسم محمد (صلی الله علیه وآله و سلم) و علی آله الطّیّبین الطّاهرین المعصومین، اعوذ بالله من الشّیطان الرجیم »:

« وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ وَ لَيُمَكِّنَنَّ لَهُمْ دِينَهُمُ الَّذِي ارْتَضَى لَهُمْ وَ لَيُبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ أَمْنًا يَعْبُدُونَنِي لَا يُشْرِكُونَ بِي شَيْئًا وَ مَنْ كَفَرَ بَعْدَ ذَلِكَ فَأُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ » (۱)

همه پیامبران الهی که از طرف خدای متعال در میان بشر مبعوث شده اند، برای دو هدف اساسی بوده است. یکی از این دو هدف، برقراری ارتباط صحیح پی نوشت

میان بنده و خالق خودش، میان بنده و خداست، و به تعبیر دیگر منع بشر از پرستش هر موجودی غیر از خالق خودش، که در کلمه طیبّه « لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ » خلاصه می شود. هدف دومی که برای بعثت پیامبران عظام از طرف خداوند متعال هست، برقراری روابط حسنه و صالحه میان افراد بشر، بعضی با بعضی دیگر، بر اساس عدالت و صلح و صفا و تعاون و احسان و عاطفه و خدمت به یکدیگر است.

قرآن کریم این دو مطلب را به عنوان دو هدف برای انبیاء در کمال صراحت ذکر کرده است. راجع به هدف اول، درباره خاتم الانبیاء می فرماید:

«يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا وَمُبَشِّرًا وَنَذِيرًا * وَدَاعِيًا إِلَى اللَّهِ بِإِذْنِهِ وَسِرَاجًا مُنِيرًا»، (۱)

و درباره هدف دوم می فرماید:

«لَقَدْ أَرْسَلْنَا رُسُلَنَا بِالْبَيِّنَاتِ وَأَنْزَلْنَا مَعَهُمُ الْكِتَابَ وَالْمِيزَانَ لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ». (۲)

ببینید قرآن با چه صراحتی عنایت انبیاء و بلکه مأموریت و رسالت انبیاء برای برقراری عدل در میان بشر را بیان می کند. در این آیه می فرماید ما فرستادگان خودمان را با دلایل روشن فرستادیم و همراه آنها کتاب و دستور و

پی نوشت

۱- احزاب/ ۴۵ و ۴۶.

۲- حدید/ ۲۵.

نوشته فرستادیم با میزان، یعنی قوانین و مقررات عادلانه، برای چه؟ «لَيَقُومَ
الْأَنَاسُ بِالْقِسْطِ» برای اینکه همه افراد بشر به عدالت رفتار کنند و اصل عدالت
در میان افراد بشر برقرار گردد. بنابراین مسئله برقراری عدالت، آن هم با مقیاس
بشریت، هدف اصلی و عمومی همه انبیاء بوده است؛ یعنی انبیاء که آمده اند،
یک کار، یک وظیفه، یک مأموریت و یک رسالتی که داشته اند، به نصّ قرآن
مجید عدالت بوده است.

مطلب دیگری که باید در اینجا عرض کنم این است: آیا مسئله عدالت، آن
هم عدل کلی و عدل عمومی - نه عدل نسبی و فردی و شخصی - یعنی عدالت
به معنی اینکه روزی در این جهان برای بشر پیش بیاید که در آن روز اثری از
این ظلمها و ستمها و تبعیضها و جنگها و نفرتها و کینه ها و خونریزیها و
استثمارها و از لوازم اینها یعنی دروغها و نفاقها و نیرنگها، و بالاخره اثری از این
همه مفاسدی که در میان بشر وجود دارد نباشد، آیا چنین روزی برای بشریت
خواهد بود؟ آیا بشریت در آینده خودش چنین دوره ای و چنین روزی و چنین
قرنی را خواهد داشت؟ یا نه، این فقط یک خیال و یک آرزوست، هیچ وقت عمل
نخواهد شد، و یا حتی ممکن است یک کسی که ذوق دینی و مذهبی داشته
باشد - البته این مطلب در غیر شیعه صدق می کند - بگوید: من منکر عدالت
کلی نیستم، من طرفدار اینکه دنیا بر اساس ظلم باشد نیستم، ولی معتقدم این
دنیای ما آن قدر پست و دنیّ است، آن قدر ظلمانی و تاریک است که هیچ وقت
در دنیا عدل کلی و عدالت واقعی و صلح و صفای واقعی و انسانیت واقعی و اینکه
یک روزی واقعاً افراد بشر با یکدیگر انسانی زندگی کنند نخواهد بود، دنیا دار
ظلم و تاریکی است، همه ظلمها در آخرت جبران می شود، عدالت فقط مال
آخرت است.

در میان غیر مسلمانان و ادیان دیگر چنین فکری وجود دارد. یکی از
امتیازات اساسی معتقدات اسلامی - و بالاخص در دید شیعه از اسلام - همین

است که: بدبین نباشید، دوره ظلم و ستم، دوره جنگ و دعوا، دوره اختلاف، دوره فساد اخلاق و دوره سیاهی و ظلمت یک دوره موقت است و عاقبت نورانیت و عدالت است. اگر هم [این تعلیم] در ادیان دیگر هست، به این روشنی که در مذهب شیعه وجود دارد قطعاً در هیچ جا وجود ندارد. این هم یک مطلب که آینده بشریت در همین دنیا نیکی و رخت بربستن ظلم و آمدن عدالت است؛ و اگر انسان در درجه اول در قرآن کریم تأمل کند می بیند قرآن این مطلب را تأیید و تأکید می کند، نوید به آینده می دهد و آینده دنیا را روشن می بیند. آیات زیادی در این زمینه هست، از جمله همین آیه ای که در ابتدای سخنم تلاوت کردم:

«وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ وَ لَيُمَكِّنَنَّ لَهُمْ دِينَهُمُ الَّذِي ارْتَضَى لَهُمْ وَ لَيَبْدِلَنَّ لَهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ أَمْنًا يَعْبُدُونَنِي لَا يُشْرِكُونَ بِي شَيْئًا».

وعده می دهد به اهل ایمان و مردمی که عملشان صالح و شایسته است که عاقبت دنیا به دست اینهاست، آن که در نهایت امر بر دنیا حکومت می کند دین الهی و معنویت و «لا إله إلا الله» است، مادیگریها و ماده پرستی ها و خودخواهیها از بین خواهد رفت، عاقبت دنیا امنیت است «وَلَيَبْدِلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ أَمْنًا»، عاقبت دنیا توحید است به تمام مراتب خود.

بنابراین از قرآن مجید دو مطلب استفاده شد: یکی اینکه هدف اساسی انبیاء دو چیز است: توحید و برقراری عدالت. اولی مربوط است به ارتباط انسان با خدا، و دومی مربوط است به ارتباط انسانها با یکدیگر. مطلب دوم اینکه مسئله عدالت، تنها یک آرزو و خیال نیست، یک واقعیتی است که دنیا به سوی آن می

رود، یعنی سنت الهی است و خدا عدالت را در نهایت امر بر دنیا حاکم خواهد کرد و بر این دنیا قرن‌ها و قرن‌ها - که ما نمی‌دانیم چقدر است، شاید میلیون‌ها سال، و شاید صدها میلیون سال - بشر حکومت خواهد کرد اما یک بشر بالغ، یک بشر انسان واقعی، یک بشرهایی که در میان آنها از این تیرگی‌ها و ظلم‌هایی که امروز هست هرگز چیزی وجود ندارد.

بحث من درباره این مطلب است که عدل کلی در دنیا برقرار می‌شود، بالخصوص راجع به یک جهت آن، و آن این است: اسلام که مدعی است عدل کلی در دنیا برقرار می‌شود، بر چه اساسی مدعی است که برقرار می‌شود؟ لهذا سه موضوع را باید تشریح کنم: یکی اینکه اولاً عدالت چیست؟ دوم اینکه آیا در نهاد و فطرت بشر تمایل به عدالت وجود دارد یا اساساً در فطرت بشر میل به عدالت وجود ندارد، هر وقت عدالت به بشر داده شده است و داده بشود، به زور است، تحمیل است، بشر محال است به میل و رضای خودش زیر بار عدالت برود؟ و مسئله سوم این است: آیا عدالت عملی هست یا نیست، و اگر عملی بشود به چه وسیله عملی خواهد شد؟

تعریف عدالت

مسئله اول که عدالت چیست، شاید چندان احتیاج به تعریف نداشته باشد. افراد بشر کم و بیش ظلم را می‌شناسند، تبعیض را می‌شناسند؛ عدالت نقطه مقابل ظلم است، نقطه مقابل تبعیض است؛ و به عبارت دیگر: افراد بشر در دنیا به حسب خلقت خودشان و به حسب فعالیت‌هایی که می‌کنند و استعدادهایی که از خود نشان می‌دهند، استحقاق‌هایی پیدا می‌کنند؛ عدالت عبارت است از

اینکه آن استحقاق و آن حقی که هر بشری به موجب خلقت خودش و به موجب کار و فعالیت خودش به دست آورده است به او داده شود؛ نقطه مقابل ظلم است که آنچه را که فرد استحقاق دارد به او ندهند و از او بگیرند، و نقطه مقابل تبعیض است که دو فرد که در شرایط مساوی قرار دارند، یک موهبتی را از یکی دریغ بدانند و از دیگری دریغ ندارند.

ولی در عین حال از قدیم الایام افرادی در میان بشر بوده اند از فیلسوفان قدیم یونان تا دوره های اروپا که اساساً منکر واقعیت داشتن عدالت بوده و هستند و می گویند اصلاً عدالت معنی ندارد، عدالت مساوی با زور است، عدالت یعنی آن چیزی که قانون موجود حکم کرده باشد، و قانون موجود هم آن است که زور آن را به بشر تحمیل کرده باشد، پس عدالت را در نهایت امر زور تعیین می کند.

من درباره این مطلب نمی خواهم بحث کنم چون از بحثهای خودم می مانم. این مطلب مردود است، عدالت خودش واقعیت دارد چون حق واقعیت دارد. حق از کجا واقعیت دارد؟ حق از متن خلقت گرفته شده است. چون خلقت واقعیت دارد، هر موجودی در متن خلقت یک شایستگی و یک استحقاق دارد. انسان به موجب کار و فعالیت خودش استحقاقهایی را به وجود می آورد، و عدالت هم که عبارت است از اینکه به هر ذی حقی حقش را بدهیم معنی پیدا می کند. آن حرفها حرفهای موهومی است.

آیا عدالتخواهی فطری است؟

قسمت دوم عرض من بحث نسبتاً بیشتری لازم دارد و آن این است: آیا در نهاد بشر تمایل به عدالت هست یا نیست؟ بشر یک چیزهایی را به حکم نهاد و

فطرت خودش می خواهد، یعنی هیچ دلیلی [بر خواستن آنها] ندارد جز ساختمان جسمی و روحی اش. مثلاً شما در این جلسه محترم شرکت می کنید، این کتیبه های زیبا را می بینید، این « لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ » را در وسط می بینید، در طرف راست « محمد رسول الله » را می بینید، در طرف چپ « عَلِيُّ وَلِيُّ اللَّهِ » را می بینید، یک ستاره مشکی به عنوان نشانه ای از عصمت کبری فاطمه زهرا (سلام الله علیها) می بینید، اسم دوازده معصوم دیگر را می بینید، آیات قرآن را که همه، شعارهای اسلام است می بینید، کلام پیغمبر را می بینید، کلام امیرالمؤمنین را می بینید، کلام امام حسین را می بینید، هر کدام با قرینه مخصوص؛ کاشیهای زیبا را می بینید، خط زیبا را می بینید، حظ می کنید و خوشتان می آید، چرا؟ چه کسی شما را مجبور کرده است که خوشتان بیاید؟ هیچ کس مجبور نکرده است؛ به دلیل اینکه زیباست خوشتان می آید. در نهاد هر انسانی این قوه قرار داده شده است که وقتی در مقابل زیبایی قرار می گیرد تحسین کند. این دیگر نمی خواهد قانون برایش وضع کنند یا یک زوری بر انسان اعمال شود. این در نهاد انسان است.

اینجور چیزها را می گویند اموری که در نهاد بشر است. علم دوستی و خیلی چیزهای دیگر در نهاد بشر است. آیا میل به عدالت، یعنی میل به عادل بودن و علاقه به عادل بودن دیگران ولو انسان خودش منفعتی نداشته باشد، و به عبارت دیگر میل به عادل بودن خود بشر و عادل بودن اجتماع، قطع نظر از هر منفعتی که انسان در عدالت داشته باشد، جزء مطلوبهای بشر است و در نهاد بشر چنین چیزی هست یا نیست؟

نظر نیچه و ماکیاوول

عده ای معتقدند که در نهاد بشر چنین قوه و نیرویی اساساً وجود ندارد. اکثر فیلسوفان اروپا این طور فکر می کنند و افکار همین فیلسوفان است که دنیا را در نهایت امر به آتش کشیده است. می گویند: عدالت اختراع مردمان زبون است. مردمان زبون و ضعیف، وقتی که در مقابل اقویا قرار گرفتند، چون زور نداشتند که با اقویا مبارزه کنند، آمدند کلمه «عدالت» را خلق و اختراع کردند که عدالت خوب است، انسان باید عادل باشد. اینها همه حرف مفت است و دلیلش هم این است که همین آدم طرفدار عدالت اگر خودش زورمند شود همان کاری می کند که آن زورمند سابق می کرد. نیچه، فیلسوف معروف آلمانی، می گوید:

«چقدر زیاد اتفاق افتاده که من خندیده ام وقتی دیده ام ضعفاً دم از عدالت و عدالت خواهی می زنند؛ نگاه می کنم، می بینم اینها که می گویند عدالت، چون چنگال ندارند. می گویم ای بیچاره! تو اگر چنگال می داشتی هرگز چنین حرفی را نمی زدی.»

[این فیلسوفان می گویند] اصلاً بشر به عدالت ایمان و اعتقاد ندارد. اینهایی که اعتقاد ندارند که عدالت جزء اموری است که در نهاد بشر می باشد باز دو دسته هستند. یک دسته می گویند: عدالت را به عنوان یک آرزو، بشر دنبالش هم نباید برود، باید دنبال قوه و نیرو رفت؛ عدالت حرف مفت است، آرزویش را هم نداشته باشید، اساساً دنبالش هم نروید، فقط بروید دنبال زور، و

یک مثلی می گویند که با همین تعبیر خودمان سازگار است؛ خلاصه اش این است که: « دو گره شاخ بر یک متر دُم ترجیح دارد » (زور همان شاخ است و عدالت دُم) شاخ به دست آور، عدالت یعنی چه؟! برو دنبال زور. نیچه و ماکیاول از اینجور اشخاص هستند.

نظر بر تراند راسل

ولی عده دیگری این حرفها را نمی زنند، می گویند: نه، باید رفت دنبال عدالت، ولی نه به خاطر اینکه عدالت مطلوب ماست، بلکه به خاطر اینکه منافع فرد در عدالت جمع است. برتراند راسل فکرش چنین است و با این فکر مدعی انساندوستی هم هست. چون فلسفه اش اینجور ایجاب می کند چاره ای ندارد که غیر از این بگوید. می گوید: انسان به حسب طبیعت خودش منفعت پرست آفریده شده، و این حرف، دوم ندارد، پس چه باید کرد تا عدالت برقرار شود؟ آیا به بشر بگوییم: بشر! عدالت را بخواه؟ این که زوربردار نیست، در نهاد بشر عدالت خواهی وجود ندارد، چطور با زور به او بگوییم عدالت را بخواه؟! ولی یک کار دیگر می شود کرد و آن این است که عقل و علم و دانش بشر را تقویت کنیم تا برسد به آنجا که به او بگوییم بشر! درست است که آن که اصالت دارد منفعت است و تو را جز در طریق منفعت پرستی فردی نمی شود سوق داد، اما منفعت فرد در این است که عدالت در جمع برقرار باشد، اگر عدالت در جمع نباشد منفعت فرد هم تأمین نمی شود. درست است که تو به حکم طبیعتت می خواهی به همسایه ات تجاوز کنی، ولی تو که تجاوز کنی او هم تجاوز می کند و تو به جای اینکه منفعت بیشتر ببری منفعت کمتر میبری، پس عقلت را به کار بینداز،

حساب کن، بعد می فهمی که نه، مصلحت فرد تو هم در عدالت است. اینها ایده عدالت در عالم را دارند ولی راه وصول به ایده عدالت را تقویت فکر و علم و دانش می دانند، یعنی آشنا کردن بشر به اینکه منفعت فرد در عدالت جمع است.

نقد این نظریه

این هم خیلی واضح است که یک تئوری غیر عملی است، زیرا فقط درباره افرادی صادق است که زور زیاد ندارند. درباره بنده ممکن است صادق باشد. من که یک آدم ضعیفی هستم، وقتی از همسایه هایم می ترسم و می بینم به اندازه ای که من زور دارم همسایه ام هم زور دارد، از ترس زور همسایه می شوم عادل. اما آن ساعتی که یک قدرتی به دست آوردم که هیچ بیمی از همسایه ام نداشتم و صددرصد یقین داشتم که اگر او را لگدکوب کنم قدرتی نیست که در مقابل من بایستد، آن وقت چطور می توانم عادل باشم؟ چطور علم من می تواند مرا عادل کند؟! چون جنابعالی که می گوئید بشر منفعت پرست است، علم می گوید به خاطر منفعت خودت عادل باش، و این آن وقتی است که من زوری را در مقابل خودم ببینم؛ وقتی که زوری در مقابل خودم نمی بینم چطور عادل باشم؟! و لهذا فلسفه راسل - بر خلاف همه شعارهای انساندوستی او - به همه اقویا و زورمندان درجه اول که هیچ بیمی از ضعفا ندارند حق می دهد که هرچه می خواهند ظلم کنند.

نظر مارکسیسم

دسته سومی هم داریم که می توان این دسته را جزء دسته دوم حساب کرد. این دسته می گویند: عدالت، عملی است ولی نه از راه انسان، انسان می تواند عدالت را برقرار کند. این کار، کار انسان نیست. نه می شود انسان را آن طور تربیت کرد که واقعاً عدالت را از عمق جانش بخواهد و نه می شود علم و عقل بشر را آن قدر تقویت کرد که منفعت خودش را در عدالت بداند؛ عدالت را از خدای ماشین باید خواست، عدالت را از ابزارهای اقتصادی باید خواست، و به تعبیر صحیحتر: نباید خواست، به شما مربوط نیست، شما نمی توانید دنبال عدالت بروید، اگر فکر کنی خودت عدالتخواه بشوی دروغ است، تو اصلاً عدالتخواه نیستی؛ اگر فکر کنی عقلت یک روزی تو را به عدالت هدایت می کند این هم دروغ است؛ ولی ماشین خود به خود بشر را به سوی عدالت می کشاند، تحولاتی که ابزارهای اقتصادی و تولیدی پیدا می کنند - با یک حسابی که پیش خودشان کردند و بسیاری از آنها هم غلط از آب درآمد - می رسد به دنیای سرمایه داری، دنیای سرمایه داری خود به خود منتهی می شود به دنیای سوسیالیستی، و در دنیای سوسیالیستی طبعاً و جبراً و به حکم جبر ماشین مساوات و عدالت برقرار می شود، چه تو بخواهی و چه نخواهی. تو عامل اجرای عدالت نیستی که بیایی حساب کنی آیا عقل من مرا به عدالت می کشاند؟ آیا تربیت من مرا به عدالت می کشاند؟ می گوید این حرفها دروغ است.

نظر اسلام

اما نظر سومی - و به یک اعتبار نظر چهارمی - در اینجا وجود دارد که می گوید: همه اینها نوعی بدبینی به طبیعت و فطرت بشر است. اگر می بینی بشریت امروز از عدالت گریزان است هنوز به مرحله کمال نرسیده است. در نهاد بشر عدالت هست. اگر بشر خوب تربیت شود، اگر زیر دست مربی کامل قرار گیرد، می رسد به جایی که خودش واقعاً عدالتخواه بشود، واقعاً عدالت جمع را بر منفعت فرد خودش ترجیح بدهد و همین طور که زیبایی را دوست می دارد عدالت را دوست داشته باشد؛ بلکه عدالت، خودش از مقوله زیبایی است ولی زیبایی معقول نه زیبایی محسوس.

بعد هم برایش دلیل می آورند، می گویند: در مکتب ما که مکتب دین است، مطلب دلیل دارد: این که شما می گوئید بشر به حسب نهاد خودش عدالتخواه نیست و زور باید عدالت را به او تحمیل کند، یا می گوئید عقلش باید برسد به جایی که منفعت خودش را در آن بداند، یا می گوئید [تکامل] ابزار تولید [خودبه خود عدالت را برقرار می کند]، ما مواردی به شما نشان می دهیم که افرادی عادل و عدالتخواه بوده اند در صورتی که منافعشان هم ایجاب نمی کرده است؛ بر خلاف منافع فردی خودشان، عدالت، ایده، هدف و آرزوشان بوده است، بلکه عدالت را در حد یک محبوب دوست داشته اند و خودشان را فدای راه عدالت کرده اند. اینها نمونه های بشرهای کامل در عصرهای گذشته بوده اند. این نمونه ها نشان داده اند که بشر را می توان در مسیر عدالت انداخت تا آن طور بشود؛ حال اگر در حد آنها نشود ولی نمونه کوچکش می تواند بشود.

علی بن ابی طالب خودش یک نمونه ای است که همه این فلسفه ها را باطل

می کند؛ علی و دست پروردگان علی و عده زیادی از افراد بشر که در تمام دورانها بوده اند. حال وقتی ما مثال به حضرت امیر می زنیم شاید در بعضی اذهان می آید که علی یک فرد منحصر است. نه، اینجور نیست. الآن هم در میان متدینین واقعی افراد بسیار زیادی هستند که عدالت را واقعاً دوست دارند، نهادشان با عدالت پیوند دارد و چه پیوندی! بشر دوره های آینده هم چنین خواهد بود.

بسیاری از افراد بشر خیال می کنند که مسئله ظهور حضرت حجت (عجل الله تعالی فرجه) یک امری است مساوی با انحطاط دنیا و بازگشت بشر به تقهقر. قضیه برعکس است، رقاء فکری و اخلاقی و علمی بشر است، به حکم همه شواهد و ادله ای که از دین به ما رسیده است. همان دینی که موضوع ظهور حضرت حجت را و عدل کلی را برای ما ذکر کرده است اینها را هم ذکر کرده است. در حدیث اصول کافی است که وقتی آن حضرت ظهور می کند خدای متعال دست خود را بر سر افراد بشر می کشد و عقل افراد بشر افزون می شود، فکر و عملشان زیاد می شود. وقتی که وجود مقدس او ظهور می کند دیگر گرگ و گوسفندی در دنیا وجود ندارد، حتی گرگها با یکدیگر در صلح و صفا زندگی می کنند؛ کدام گرگها؟ آیا همان گرگهایی که در بیابان زندگی می کنند؟ یا گرگهای افراد بشر؛ یعنی گرگ دیگر طبیعت گرگی ندارد، طبیعت گرگی از گرگ گرفته می شود.

قبل از آنکه قسمتی از قرائن بسیار زیاد دیگری از وضع زمان حضرت را برای شما بخوانم، نکته ای را برایتان عرض بکنم:

مسئله عمر حضرت حجت

بسیاری از افراد وقتی موضوع حضرت حجت پیش می آید می گویند: «آیا یک بشر حدود هزار و دویست سال عمر کند؟! این بر خلاف قانون طبیعت است». اینها خیال کرده اند که سایر اموری که در همین دنیا واقع شده است، با قوانین عادی طبیعت - یعنی آن قوانینی که علم امروز بشر می شناسد - صددرصد سازگار است. اصلاً تمام تحولات بزرگی که در تاریخ حیات و زندگی عموم موجودات زنده - از گیاه و حیوان - پیش آمده تحولات غیر عادی است. آیا اولین نطفه حیات که روی زمین بسته شده، مطابق اصول علوم زیستی است؟ اولین بار که حیات در روی زمین پیدا شد با کدام قانون طبیعی جور درمی آید؟ مطابق فرضیه های علمی ای که امروز هست و از نظر علم امروز مسلم است که در حدود چهل میلیارد سال از عمر زمین می گذرد. در میلیاردها سال پیش این زمین ما یک کره گداخته بوده که محال و ممتنع بوده است که جانداري بتواند روی آن زندگی کند. طبق تخمینهای علمی میلیاردها سال گذشته است تا اولین جاندار در روی زمین پیدا شده است. علم امروز هم می گوید جاندار همیشه از جاندار پیدا می شود، و نمی تواند نشان بدهد که جانداري از غیر جاندار پیدا بشود. علم هنوز نتوانسته جواب بدهد که آن اولین جاندار که در روی زمین پیدا شد، یعنی آن اولین تحول بزرگ، آن نطفه اول حیات که روی زمین بسته شد چگونه بسته شد؟

بعد می گویند: اولین نطفه حیات و اولین سلول که پیدا می شود، تکامل پیدا می کند، به یک مرحله ای که می رسد دو شاخه می شود: شاخه نباتی و شاخه حیوانی. شاخه نباتی با یک مشخصاتی، و شاخه حیوانی با مشخصات دیگری، که

در بعضی قسمت‌ها ضد یکدیگر و مکمل یکدیگرند، و این عجیب است: اگر گیاه نباشد حیوان نیست و اگر حیوان نباشد گیاه نیست، مخصوصاً از جنبه گرفتن و پس دادن گازهایی که در فضا وجود دارد. علم هنوز نتوانسته این را بیان کند که این مرحله - که باز یک تحول بزرگی در حیات و زندگی پیدا می‌شود - چگونه رخ می‌دهد؟ چطور شد شاخه نبات پیدا شد، چطور شد شاخه حیوان پیدا شد؟ و همچنین مراحل دیگر در پیدایش خود انسان، پیدایش موجودی با این قدرت، با این عقل و فکر و اراده و اختیار. مگر هنوز علم نتوانسته این را توجیه کند؟!

مگر خود وحی یک امر عادی است؟! مگر خود وحی که یک بشری برسد به حدی که دستور از ماوراء طبیعت بگیرد، کمتر است از مسئله زنده بودن یک نفر هزار و سیصد سال؟ اصلاً این یک امر عادی و طبیعی است، یک چیزی است که بشر، اکنون دارد دنبالش می‌رود و شاید قانون طبیعی هم داشته باشد. بشرهای امروز دنبال این می‌روند که یک وسائلی درست کنند - با یک دواهایی، با یک فرمولهایی - که عمر بشر را افزایش دهند. کسی نمی‌تواند بگوید که قانون طبیعت این است که بشر، صد سال یا پنجاه سال یا دویست سال و یا پانصد سال عمر کند. درست است که سلولهای بدن انسان یک دوره حیات دارد، ولی این در شرایط محدود است. شاید روزی کشفی بشود که با یک وسیله بسیار کوچک عمر بشر را تا پانصد سال یا بیشتر تطویل کنند. این یک امری نیست که انسان بخواهد در آن شک کند. این عادی‌ترین مسائلی است که در دنیای حیات رخ داده است.

همیشه خدای متعال نشان داده است که وقتی وضع دنیا به یک مرحله می‌رسد، مثل اینکه دستی از غیب بیرون می‌آید، یک تحول ناگهانی رخ می‌دهد و یک وضعی پیش می‌آید که با قانون طبیعت اصلاً قابل پیش بینی نیست. بنابراین، این موضوع، بحث ندارد که انسان بیاید درباره آن فکر کند یا - العیاذ بالله - دچار شک و تردید شود. دنیای دین برای همین است که چشم انسان را

باز کند و فکر انسان را از محدودیت جریانه‌های عادی خارج کند.
در آن دوره - که عرض کردم دوره تکامل علم و عقل و اخلاق و اجتماع است
- چه پیش می‌آید؟ قسمتی را به عنوان عرض می‌کنم.

مشخصات دوره حضرت مهدی (علیه السلام)

به اتفاق علمای شیعه و اهل تسنن این جمله از پیغمبر اکرم متواتر است.
احدی در این جمله تردید ندارد که پیغمبر اکرم فرمود: «لَوْ لَمْ يَبْقَ مِنَ الدُّنْيَا إِلَّا
يَوْمٌ وَاحِدٌ لَطَوَّلَ اللَّهُ ذَلِكَ الْيَوْمَ حَتَّى يَخْرُجَ رَجُلٌ مِنْ وَلَدِي» یعنی اگر فرض
کنیم از دنیا یک روز بیشتر باقی نمانده است، خدا آن روز را طولانی می‌کند تا
مهدی از اولاد من ظهور کند. مقصود این است: این قضای حتمی پروردگار است
که اگر فرض کنیم از عمر دنیا یک روز بیشتر باقی نمانده است این کار حتماً باید
عملی شود. این روایتی است که اهل تشیع و اهل تسنن هر دو روایت کرده‌اند و
در آن تردیدی نیست.

بعضی از دوستان وقتی که می‌دیدند که این برادر ما از حجاز، آقای شیخ
خلیل الرحمن، (۱) همیشه صحبت انتظار ظهور حضرت حجت را می‌کند، تعجب
می‌کردند که ایشان اهل تشیع نیستند، چطور انتظار ظهور حضرت حجت را
دارند؟ واقعاً ایشان انتظار ظهور حضرت حجت را دارند. اغلب ما شاید روی
عادت و منطقه جغرافیایی می‌گوییم، و ایشان روی اعتقاد و ایمان می‌گویند.
گفتم: این مطلبی است که شیعه و سنی ندارد، اهل تسنن هم این سخن را

پی نوشت

۱- از قاریان قرآن که حسینیّه ارشاد از او دعوت به عمل آورده بود.

زیاد می گویند.

حال ببینید پیغمبر چگونه آن روز را روشن و دوره کمال بشریت می بیند. فرمود: «**أَلْمَهْدَى يُبْعَثُ فِي أُمَّتِي عَلَى اخْتِلَافٍ مِنَ النَّاسِ وَالزَّلَازِلِ**» مهدی (علیه السلام) در یک شرایطی می آید که اختلاف در میان بشر شدید و زلزله ها برقرار است (مقصود زلزله های ناشی از مواد زیر زمین نیست)، اصلاً زمین به دست بشر دارد تکان می خورد و خطر، بشریت را تهدید می کند که زمین نیست و نابود شود. «**فَيَمْلَأُ الْأَرْضَ قِسْطًا وَعَدْلًا كَمَا مُلِئَتْ ظُلْمًا وَجَوْرًا**» بعد از آنکه پیمانۀ ظلم و جور پر شد، دنیا را پر از عدل و داد می کند. «**يَرْضَى عَنْهُ سَاكِنُ السَّمَاءِ وَ سَاكِنُ الْأَرْضِ**» از او، هم خدای آسمان راضی است و هم خلق خدای آسمان و مردم روی زمین؛ می گویند: الحمد لله که شر این ظلمها از سر ما کوتاه شد. بعد فرمود: «**يُقَسَّمُ الْمَالُ صِحَاحًا**» ثروت را به طور صحیح تقسیم می کند. گفتند: یا رسول الله! یعنی چه به طور صحیح؟ فرمود: عادلانه و بالسَّوِيَّة تقسیم می کند. «**وَيَمْلَأُ اللَّهُ قُلُوبَ أُمَّةٍ مُحَمَّدٍ غِنًى وَ يَسَعُهُمْ عَدْلُهُ**» (۱) خداوند دل امت اسلام را مملو از غنا می کند؛ یعنی خیال نکن غنا و ثروت، تنها همان ثروت مادی است؛ دلها غنی می شود، فقرها و نیازها و حقارتها و بیچارگیها و کینه ها و حسادتها، همه از دلها بیرون کشیده می شود.

امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) در نهج البلاغه می فرماید: «**حَتَّى تَقُومَ الْحَرْبُ بِكُمْ عَلَى سَاقٍ، بَادِيًا نَوَاجِذُهَا، مَمْلُوءَةٌ أَخْلَافُهَا، حُلُوءًا رَضَاعُهَا، عَلَقَمًا عَاقِبَتُهَا**». پیش بینی می کند که قبل از ظهور حضرت مهدی آشوب عجیب و جنگهای بسیار مهیب و خطرناکی در دنیا هست. می فرماید: جنگ روی پای خودش می ایستد، دندانهای خودش را نشان می دهد مثل یک درنده ای که

پی نوشت

دندان نشان می دهد؛ شیر پستان خودش را نشان می دهد، یعنی آن ستیزه جویان و آتش افروزان جنگ نگاه می کنند می بینند این پستان جنگ خوب شیر می دهد یعنی به نفعشان کار می کند، اما نمی دانند که عاقبت این جنگ به ضرر خودشان است. «حَلُولاً رَضَاعُهَا» دوشیدنش خیلی شیرین است اما «عَلَقَمَّا عَاقِبَتُهَا» عاقبتش فوق العاده تلخ است. «أَلَا وَفِي غَدٍ وَ سَيَأْتِي غَدٌ بِمَا لَا تَعْرِفُونَ» بدانید که فردا دنیا آبستن چیزهایی است که هیچ پیش بینی نمی کنید، نمی شناسید و آگاه نیستید، ولی بدانید هست و فردا با خود خواهد آورد. «يَأْخُذُ الْوَالِي مِنْ غَيْرِهَا عَمَالَهَا عَلَى مَسَاوِي أَعْمَالِهَا» اول کاری که آن والی الهی می کند این است که عمال و حکام را یک یک می گیرد، اعوان خودش را اصلاح می کند، دنیا اصلاح می شود. «وَتُخْرِجُ لَهُ الْأَرْضُ أَفَالِيدَ كَبِدِهَا» زمین پاره های جگر خودش را بیرون می دهد؛ یعنی زمین هر موهبتی که در خودش دارد از هر معدنی، و هر استعدادی که شما تصور بکنید، همه را بیرون می دهد؛ هرچه تا امروز مضایقه کرده بیرون می دهد. «وَتَلْقَى إِلَيْهِ سَلْمًا مَقَالِيدَهَا» زمین می آید مثل یک غلام در حالی که تسلیم است کلیدهای خودش را در اختیار او قرار می دهد (اینها همه تعبیر و بیان است) یعنی دیگر سرّی در طبیعت باقی نمی ماند مگر اینکه به دست او کشف می شود، مجهولی در طبیعت باقی نمی ماند مگر اینکه در آن دوره مکشوف می گردد. «فَيُرِيكُمْ كَيْفَ عَدْلُ السَّيْرِ» آن وقت او به شما نشان خواهد داد که عدالت واقعی یعنی چه، نشان خواهد داد که این همه که دم از اعلامیه حقوق بشر و آزادی می زدند همه اش دروغ بود، این همه که دم از صلح می زدند همه اش دروغ و نفاق و «جوفروشی و گندم نمایی» بود. «وَيُحْيِي مَيِّتَ الْكِتَابِ وَالسُّنَّةِ» (۱) قوانین کتاب و سنت را که متروک مانده و به

پی نوشت

حسب ظاهر مرده و از میان رفته است زنده خواهد کرد.

و نیز فرمود: « **إِذَا قَامَ الْقَائِمُ حَكَمَ بِالْعَدْلِ** ». هر یک از ائمه ما یک لقبی دارد. مثلاً امیرالمؤمنین: علی المرتضی. امام حسن: الحسن المجتبی. امام حسین: سید الشهداء، و ائمه دیگر: السجاد، الباقر، الصادق، الکاظم، الرضا، التقی، النقی، الزکی العسکری. حضرت یک لقبی دارد مخصوص به خود، لقبی که از مفهوم «قیام» گرفته شده است، آن که در جهان قیام می کند: « **الْقَائِمُ** ». اصلاً ما حضرت مهدی را به قیام و عدالت می شناسیم. هر امامی به یک صفت شناخته می شود، این امام به قیام و عدالت شناخته می شود.

« **وَارْتَفَعَ فِي أَيَّامِهِ الْجَوْرُ** » جور و ظلمی دیگر در کار نیست. « **وَأَمِنْتُ بِهِ السُّبُلَ** » همه راهها، راههای زمینی، دریایی و هوایی امن می شود، چون منشأ این ناامنیها ناراحتیها و بی عدالتی هاست. وقتی که عدالت برقرار بشود، [چون] فطرت بشر فطرت عدالت است، دلیل ندارد که ناامنی وجود داشته باشد. « **وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ بُرَكَاتَهَا** » و زمین تمام برکات خودش را بیرون می آورد. « **وَلَا يَجِدُ الرَّجُلُ مِنْكُمْ يَوْمَئِذٍ مَوْضِعاً لِمِصَدَّقَتِهِ وَلَا بِرَهٍ... وَهُوَ قَوْلُهُ تَعَالَى: «وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ»** ». آیا می دانید ناراحتی مردم آن وقت چیست؟ ناراحتی مردم فقط این است که اگر بخواهند یک صدقه ای بدهند و یک کمکی به کسی بکنند، یک نفر [مستحق] پیدا نمی کنند؛ یک فقیر در روی زمین پیدا نخواهد شد.

راجع به « توحید الهی » می فرماید: « **حَتَّى يُوَحِّدُوا اللَّهَ وَلَا يُشْرِكَ بِهِ شَيْئاً** » و راجع به « امنیت » می فرماید: « **وَتَخْرُجُ الْعَجُوزَةُ الضَّعِيفَةُ مِنَ الْمَشْرِقِ تَرِيدُ الْمَغْرِبَ لَا يُؤْذِيهَا أَحَدٌ** » یک پیرزن ناتوان، از مشرق تا مغرب دنیا را مسافرت می کند بدون کوچکترین آزار و اذیتی.

زیاد است: آنچه از عدالت گفته شده است، از صلح و صفا به معنی واقعی گفته شده است، از آزادی و امنیت کامل گفته شده است، از ثروت و برکت فراوان گفته شده است، از تقسیم عادلانه ثروت گفته شده است، از فراوانی

وسائل (وسائل دآمداری و غیره)، از میوه و گوسفند گفته شده است، از نبودن مفاسد گفته شده است که دیگر شرب خمری وجود نخواهد داشت، دیگر زناپی وجود نخواهد داشت، دیگر بشر تنفر دارد از دروغ گفتن، تنفر دارد از غیبت کردن، تنفر دارد از تهمت زدن، تنفر دارد از ظلم کردن.

اینها بر اساس چه فلسفه ای است؟ همان که عرض کردم: اسلام می گوید عاقبت بشر عدالت است، اما نمی گوید آن عدالتی که در عاقبت می آید فقط این است که فکر بشر به اینجا منتهی می شود که منفعت من در این است که منافع دیگران را حفظ کنم؛ نه، [در آن زمان] عدالت برای بشر محبوب و مثل یک معبود است، یعنی روحش رقاء پیدا می کند، تربیتش کامل می شود، و این نمی شود جز اینکه یک حکومت عادل جهانی بر مبنای ایمان، خداپرستی و خداشناسی و بر مبنای حکومت قرآن به وجود آید؛ و ما مسلمین خوشوقتیم که بر خلاف این همه بدبینیهایی که در دنیای غرب برای بشریت به وجود آمده، به آینده بشریت خوشبین هستیم.

همین راسل در کتاب امیدهای نو می گوید: امروز دیگر غالب دانشمندان امیدشان را از بشریت قطع کرده و معتقدند که علم به جایی رسیده است که عن قریب بشر به دست علم نابود خواهد شد. می گوید: یکی از این افراد اینشتین است. اینشتین معتقد است که بشر با گوری که به دست خودش کنده است، یک گام بیشتر فاصله ندارد. بشر به مرحله ای رسیده است که فشار دادن چند دگمه همان و زمین ما کُن فیکون شدن همان، و واقعاً هم اگر ما معتقد به خدا و دست غیبی نباشیم، اگر آن اطمینانی که قرآن به آینده بشریت می دهد ما را مطمئن نکرده باشد، یعنی اگر ما همین ظواهر دنیای امروز را ببینیم، حق با اینهاست. روزی نیست که وسائل مخرب به صورت نیرومندتر، مهیب تر و وحشتناک تر پیدا نشود. از حدود بیست سال پیش، از وقتی که بمب اتمی در هیروشیما افتاد، تا امروز، نگاه کنید ببینید قدرت تخریبی صنعتی بشر چند برابر شده است؟

رسیده به مرحله ای که می گویند دنیای امروز دیگر غالب و مغلوب ندارد. اگر جنگ سوم جهانی پیش بیاید، صحبت این نیست که آیا آمریکا غالب است یا شوروی یا چین. اگر جنگ سومی پیش بیاید آن که مغلوب است زمین و بشریت است و آن که غالب است هیچ است. اما ما می گوییم: برای بشر و برای زمین از این پرتگاهها باز هم پیدا شده است، دست الهی بالای همه دستهاست. «وَكُنْتُمْ عَلَى شَفَا حُفْرَةٍ مِنَ النَّارِ فَأَنْقَذَكُمْ مِنْهَا» (۱) به ما گفته اند: «أَفْضَلُ الْأَعْمَالِ إِنْتِظَارُ الْفَرَجِ»، (۲) این خوشبینی و انتظار فرج کلی فضیلتش از همه اعمال بیشتر است، چرا؟ برای اینکه این یک ایمانی است در سطح بسیار عالی.

خدایا ما را از منتظران واقعی فرج امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) بگردان. خدایا به ما آن شایستگی را عنایت کن که دولت برحق او را ادراک کنیم.

اللَّهُمَّ اِنَّا نَرْغَبُ اِلَيْكَ فِي دَوْلَةٍ كَرِيمَةٍ،
نُعِزُّ بِهَا الْاِسْلَامَ وَ اَهْلَهُ وَ تُذِلُّ بِهَا النِّفَاقَ وَ اَهْلَهُ،
وَ تَجْعَلُنَا فِيهَا مِنَ الدُّعَاةِ اِلَى طَاعَتِكَ وَ الْقَادَةِ اِلَى سَبِيلِكَ.
وَ صَلِّى اللّٰهُ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِينَ

پی نوشت

۱- آل عمران/ ۱۰۳.

۲- بحار الأنوار، ج ۵۲/ ص ۱۲۲.

مهدی موعود

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

« الحمد لله رب العالمين، بارئ الخلائق اجمعين، و الصلاة و السلام
على عبد الله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته
سيدنا و نبينا و مولانا ابى القاسم محمد (صلى الله عليه وآله و سلم) و
آله الطيّبين الطاهرين المعصومين، اعوذ بالله من الشيطان الرجيم »:

« وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي
الْأَرْضِ كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ وَ لِيُمَكِّنَ لَهُمْ دِينَهُمُ الَّذِي
ارْتَضَى لَهُمْ وَلِيُبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ أَمْنًا يَعْبُدُونَنِي لَا يُشْرِكُونَ بِي
شَيْئًا ». (۱)

به دنبال بحثی که در هفته گذشته در همین جلسه محترم صورت گرفت
تحت عنوان « عدل کلی » به مناسبت میلاد مسعود وجود مقدس حجة بن
الحسن (عجل الله تعالی فرجه)، این جلسه را هم به بحثی که مربوط به وجود
پی نوشت

مقدس ایشان است اختصاص می دهیم و بحث ما بیشتر جنبه تاریخی دارد؛ یعنی امشب می خواهیم قسمتی از مطالبی را که از مسلمات تاریخ اسلام در زمینه مهدی موعود است به عرض شما برسانم.

بعضی از افراد که اطلاعی در این زمینه ندارند - مخصوصاً اشخاصی که اعتقادی به اصول و مبانی مذهب تشیع ندارند و برخی از سخنان را در بعضی از کتابها خوانده اند - خیال می کنند که سابقه اعتقاد به مهدویت، فقط مثلاً از نیمه قرن سوم هجری که دوران ولادت حضرت حجت است پیدا شده است. می خواهیم عرض کنم که اساساً این موضوع اعم از اینکه کاملاً به صورت مشخص بیان شده باشد یا به صورت کلی و اجمال و اشاره، از کجا شروع شده است و چگونه است.

مهدویت در قرآن و احادیث نبوی

اولاً: در قرآن کریم این مطلب به صورت یک نوید کلی در کمال صراحت هست، یعنی هر کسی که قرآن کریم را مطالعه کند می بیند قرآن کریم آن نتیجه را که بر وجود مقدس حضرت حجت مترتب می شود، در آیات زیادی به عنوان یک امری که به طور قطع در آینده صورت خواهد گرفت ذکر می کند. از آن جمله است این آیه:

« وَ لَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ
الصَّالِحُونَ » (۱)

خدا در قرآن می گوید که ما در گذشته بعد از « ذکر » - که گفته اند یعنی بعد از آنکه در تورات نوشتیم - در زبور هم این مطلب را اعلام کردیم، و ما اعلام کردیم، پس شدنی است که: « **أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ** ». صحبت منطقه و محل و شهر نیست، اصلاً فکر آن قدر بزرگ و وسیع است که سخن از تمام زمین است: زمین برای همیشه در اختیار زورمندان و ستمکاران و جباران نمی ماند، این یک امر موقت است، دولت صالحان که بر تمام زمین حکومت کند، در آینده وجود خواهد داشت. در مفهوم این آیه کوچکترین تردیدی نیست. همچنین راجع به اینکه دین مقدس اسلام دین عمومی بشر خواهد شد و تمام ادیان دیگر در مقابل این دین از بین خواهند رفت و تحت الشعاع قرار خواهند گرفت، در قرآن کریم هست، که این یکی دیگر از آثار و نتایج وجود مقدس مهدی موعود است:

« **هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَى وَ دِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ** » (۲)

این دین را به وسیله این پیامبر فرستاد برای اینکه در نهایت امر آن را بر تمام دینهای عالم پیروز گرداند، یعنی همه مردم دنیا تابع این دین بشوند. و آیات دیگری. چون بحثم درباره آیات قرآن نیست به اشاره قناعت می کنم. از آیات قرآن که بگذریم مسئله احادیث نبوی مطرح است. آیا پیغمبر اکرم در این زمینه چه مطالبی فرموده است؟ آیا فرموده است یا نفرموده است؟ اگر روایات مربوط به مهدی موعود انحصاراً روایات شیعه می بود، برای شکاکان جای

پی نوشت

۱- انبیاء/۱۰۵.

۲- توبه/۳۳.

اعتراض بود که: اگر مسئله مهدی موعود یک مسئله واقعی است باید پیغمبر اکرم گفته باشد و اگر پیغمبر اکرم گفته بود باید سایر فرق اسلامی هم روایت کرده باشند و تنها شما شیعیان روایت نکرده باشید. جوابش خیلی واضح است: اتفاقاً روایات باب مهدی موعود را تنها شیعیان روایت نکرده اند. روایاتی که اهل تسنن در این زمینه دارند، از روایات شیعه اگر بیشتر نباشد کمتر نیست. کتابهایی را که در این زمینه نوشته شده است مطالعه کنید، می بینید همین طور است.

در همین سالهایی که ما در قم بودیم دو کتاب در این زمینه تألیف شد. یکی را مرحوم آیه الله صدر (اعلی الله مقامه) البته به زبان عربی نوشته اند به نام «المهدی» و خیال می کنم چاپ هم شده باشد. در آن کتاب، ایشان هرچه روایت نقل کرده اند، همه، روایات اهل تسنن است. وقتی انسان مطالعه می کند می بیند که مسئله مهدی موعود در روایات اهل تسنن از روایات شیعه بیشتر هست و کمتر نیست.

کتاب دیگری که خوشبختانه به زبان فارسی است، به امر مرحوم آیه الله آقای بروجردی تهیه شده به نام «منتخب الاثر»، که یکی از فضلاء حوزه علمیه قم که الآن هم در قم هستند به نام آقای آقا میرزا لطف الله صافی از فضلاء مبرز قم (گلپایگانی) تحت رهنمایی مرحوم آیه الله بروجردی این کتاب را تألیف کردند، یعنی ایشان دستور کلی این کتاب را دادند و طرح و شکل و رسم کتاب را تعیین کردند و بعد این مرد فاضل رفت دنبالش و این کتاب را نوشت. این کتاب را هم مطالعه کنید، می بینید روایات زیادی در این زمینه هست بالاخص از اهل تسنن، به مضامین و تعبیرات مختلف.

باز من به جنبه روایتی این بحث کار ندارم، همین طوری که به جنبه آیاتش کار زیادی ندارم؛ من از یک جنبه دیگری می خواهم مسئله موعود اسلام را بحث بکنم و آن اینکه: این مسئله روی تاریخ اسلام چه اثری گذاشته است؟

وقتی که ما تاریخ اسلام را مطالعه می کنیم، می بینیم گذشته از روایاتی که در این زمینه از پیغمبر اکرم یا امیرالمؤمنین وارد شده است اساساً از همان نیمه دوم قرن اول اخبار مربوط به مهدی موعود منشأ حوادثی در تاریخ اسلام شده است. چون چنین نویدی و چنین گفته ای در کلمات پیغمبر اکرم بوده است احیاناً از آن سوء استفاده هایی شده است، و این خود دلیل بر این است که چنین خبری در میان مسلمین از زبان پیغمبرشان پخش و منتشر بوده است و اگر نبود، آن سوء استفاده ها نمی شد.

بیان علی (علیه السلام)

قبل از اینکه اولین حادثه تاریخی در این زمینه را عرض کنم، جمله هایی از امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) را - که در نهج البلاغه است و من از مرحوم آیه الله العظمی بروجردی شنیدم که این جمله ها متواتر است یعنی تنها در نهج البلاغه نیست و سندهای متواتر دارد - نقل می کنم.

امیرالمؤمنین در آن مصاحبه ای که با کمیل بن زیاد نخعی کرده است [مطالبی در این باب بیان نموده است] که کمیل می گوید شبی بود، علی (علیه السلام) دست مرا گرفت (ظاهراً در کوفه بوده است)، مرا با خودش برد به صحرا، «فَلَمَّا أَصْحَرَ تَنَفَّسَ الصُّعْدَاءُ» به صحرا که رسیدیم یک نفس خیلی عمیقی، یک آهی از آن بُن دل برکشید و آنگاه درد دلهايش را شروع کرد؛ آن تقسیم بندی معروف: «الْأَنَاسُ ثَلَاثَةٌ» (۱) مردم سه دسته هستند: عالم ربّانی، متعلّمین و

پی نوشت

۱- «الْأَنَاسُ ثَلَاثَةٌ: فَعَالِمٌ رَبَّانِيٌّ، وَ مُتَعَلِّمٌ عَلَى سَبِيلِ نَجَاةٍ، وَ هَمَجٌ رَعَاةٍ».

مردمان « هَمَجَّ رَعاع »، و بعد شکایت از اینکه کمیل! من آدم لایق پیدا نمی کنم که آنچه را می دانم به او بگویم. یک افرادی آدمهای خوبی هستند ولی احمقند، یک عده ای افراد زیرکی هستند ولی دیانت ندارند و دین را وسیله دنیاداری قرار می دهند. مردم را تقسیم بندی کرد و همه شکایت از تنهایی خود: کمیل! من احساس تنهایی می کنم، من تنهاییم، ندارم آدم قابل و لایق که اسراری را که در دل دارم به او بگویم. در آخر یک مرتبه می گوید: بله، البته زمین هیچ گاه خالی نمی ماند:

« اَللّٰهُمَّ بَلِّیْ! لَا تَخْلُوْا الْاَرْضَ مِنْ قَائِمٍ لِلّٰهِ بِحُجَّهٍ، اِمَّا ظَاهِرًا مَّشْهُورًا،
وَ اِمَّا خَائِفًا مَّغْمُورًا، لِّئَلَّا تَبْطُلَ حُجَجُ اللّٰهِ وَ بَيِّنَاتُهُ... يَحْفَظُ اللّٰهُ بِهِمْ
حُجَجَهُ وَ بَيِّنَاتِهِ، حَتّٰی يُوَدِّعُوْهَا نُظْرَاءَهُمْ وَ يَزْرَعُوْهَا فِی قُلُوْبِ
اَشْبَاهِهِمْ ». (۱)

فرمود: بله، در عین حال هیچ وقت زمین از حجت خدا خالی نمی ماند، یا حجت ظاهر آشکار و یا حجتی که از چشمها پنهان و غایب است.

قیام مختار و اعتقاد به مهدویت

اولین باری که می بینیم اثر اعتقاد مهدویت در تاریخ اسلام ظهور می کند، در جریان انتقام مختار از قتله امام حسین (علیه السلام) است. جای تردید
پی نوشت

نیست که مختار مرد بسیار سیاستمداری بوده و روشش هم بیش از آنکه روش یک مرد دینی و مذهبی باشد روش یک مرد سیاسی بوده است. البته نمی‌خواهم بگویم مختار آدم بدی بوده یا آدم خوبی بوده است، کار به آن جهت ندارم. مختار می‌دانست که ولو اینکه موضوع، موضوع انتقام گرفتن از قتله سید الشهداء است و این زمینه، زمینه بسیار عالی ای است، اما مردم تحت رهبری او حاضر به این کار نیستند. شاید (بنا بر روایتی) با حضرت امام زین العابدین هم تماس گرفت و ایشان قبول نکردند. مسئله مهدی موعود را که پیغمبر اکرم خبر داده بود مطرح کرد به نام محمد بن حنفیه پسر امیرالمؤمنین و برادر سید الشهداء، چون اسمش محمد بود، زیرا در روایات نبوی آمده است: «إِسْمُهُ إِسْمٰی» نام او نام من است. گفت: ایها الناس! من نایب مهدی زمانم، آن مهدی ای که پیغمبر خبر داده است. (۱) مختار مدتی به نام نیابت از مهدی زمان، بازی سیاسی خودش را انجام داد. حال آیا محمد بن حنفیه واقعاً خودش هم قبول می‌کرد که من مهدی موعود هستم؟ بعضی می‌گویند قبول می‌کرد برای اینکه بتوانند انتقام را بکشند، ولی این البته ثابت نیست. در اینکه مختار محمد بن حنفیه را به عنوان مهدی موعود معرفی می‌کرد شکی نیست، و بعدها از همین جا مذهب «کیسانیه» پدید آمد. محمد بن حنفیه هم که مُرد گفتند مهدی موعود که نمی‌میرد مگر اینکه زمین را پر از عدل و داد کند، پس محمد بن حنفیه نمرده است، در کوه رَضوی غایب شده است.

پی نوشت

۱- این را هم توجه داشته باشید: از صدر اسلام، زمان ظهور مهدی (علیه السلام) هیچ وقت مشخص نشده است. البته یک خواصی می‌دانستند پسرِ فلان کس پسر فلان کس، ولی در روایاتی که پیغمبر همین قدر فرمود: «مهدی از اولاد من حتماً باید ظهور کند» چیزی که تاریخ آن را نیز مشخص نماید وجود نداشت.

سخن زُهری

جریانهای دیگری باز در تاریخ اسلام هست. أبو الفرج اصفهانی که خودش امویّ الاصل و یک مورخ است و شیعه هم نیست، در مقاتل الطالبیین می نویسد که وقتی خبر شهادت زید بن علیّ بن الحسین (۱) به زُهری (۲) رسید گفت: « چرا این قدر این اهل بیت عجله می کنند؟! روزی خواهد رسید که مهدی از آنها ظهور کند ». معلوم می شود مسئله مهدی موعود از اولاد پیغمبر، آنچنان قطعی و مسلّم بوده است که وقتی خبر شهادت زید را به زُهری می دهند زُهری فوراً ذهنش به این سو می رود که زید قیام کرده است، و می گوید: « این اولاد پیغمبر چرا عجله می کنند؟! چرا زود قیام می کنند؟! اینها نباید حالا قیام کنند، قیام اینها مال مهدی موعودشان است ». من کاری ندارم که اعتراض زُهری آیا وارد

پی نوشت

۱- می دانید که حضرت امام زین العابدین پسری دارند به نام « زید ». زید قیام کرد و شهید شد. راجع به زید که چگونه آدمی بوده است، آدم خوبی بوده یا آدم خوبی نبوده، حرفهایی هست ولی مطابق آنچه که از روایات شیعه استفاده می شود ائمه ما زید را تجلیل کرده اند. در روایت کافی آمده است که امام صادق فرمود: « به خدا قسم زید شهید از دنیا رفت » و این زید همان کسی است که زیدیها یعنی شیعیان زیدی که الآن در یمن هستند، همه یا بیشترشان او را بعد از امام زین العابدین امام می دانند. خودش به هر حال مرد خوبی بوده است، مرد زاهد و متقی ای بوده است. مطابق روایات ما قیام او قیام امر به معروف و نهی از منکر بوده است نه قیام ادعای امامت. بنابراین زید از نظر ما مرد شریف و صالحی است.

۲- زُهری از اهل تسنن است. زُهری و شعبی دو نفر از تابعین اند، یعنی کسانی هستند که اصحاب پیغمبر را درک کرده اند نه خود پیغمبر را، و اینها از مشایخ و علمای بزرگ عصر خودشان هستند.

است یا وارد نیست؛ خیر، وارد هم نیست؛ غرضم این جهت است که زهری گفت: خواهد آمد روزی که یکی از اهل بیت پیغمبر قیام کند و قیام او قیام ناجح و موفق باشد.

قیام «نفس زکیّه» و اعتقاد به مهدویت

امام حسن (علیه السلام) پسری دارند به نام «حسن» که هم اسم خودشان است و لهذا به او می گفتند «حسن مثنّی» یعنی حسن دوم، حسن بن الحسن. حسن دوم داماد ابا عبد الله الحسین است. فاطمه بنت الحسین زن حسن مثنّی است. از حسن مثنّی و فاطمه بنت الحسین پسری متولد می شود به نام «عبد الله» و چون این پسر، هم از طرف مادر به حضرت امیر و حضرت زهرا متصل می شد و هم از طرف پدر و خیلی خالص بود، به او می گفتند «عبد الله محض» یعنی عبد الله، کسی که یک علوی محض و یک فاطمی محض است، هم از پدر نسب [به علی (علیه السلام) و فاطمه (علیها السلام)] می برد و هم از مادر.

عبد الله محض پسرانی دارد یکی به نام محمد و یکی به نام ابراهیم. زمان اینها مقارن است با اواخر دوره اموی یعنی در حدود سنه ۱۳۰ هجری. محمد بن عبد الله محض بسیار مرد شریفی است که به نام «نفس زکیّه» معروف است. در آخر عهد اموی سادات حسنی قیام کردند (جریان مفصلی دارد)، حتی عباسیها هم با محمد بن عبد الله محض بیعت کردند. حضرت صادق (علیه السلام) را نیز در جلسه ای دعوت کردند و به ایشان گفتند ما می خواهیم قیام کنیم و همه می خواهیم با محمد بن عبد الله بن محض بیعت کنیم، شما هم که سید حسینیین هستید بیعت کنید. امام فرمود: هدف شما از این کار چیست؟ اگر محمد می

خواهد به عنوان امر به معروف و نهی از منکر قیام کند، من با او همراهی می کنم و تأییدش می نمایم، اما اگر می خواهد به این عنوان که او مهدی این امت است قیام کند اشتباه می کند، مهدی این امت او نیست، کس دیگر است و من هرگز تأیید نمی کنم. شاید تا حدودی مطلب برای خود محمد بن عبد الله محض هم اشتباه شده بود، زیرا هم اسم پیغمبر بود، یک خالی هم در شانه اش داشت، (۱) مردم می گفتند نکند این خال هم علامت این باشد که او مهدی امت است. بسیاری از کسانی که با وی بیعت کردند، به عنوان مهدی امت بیعت کردند. معلوم می شود که مسئله مهدی امت آن قدر در میان مسلمین قطعی بوده است که هرکس که قیام می کرد و اندکی صالح بود افرادی می گفتند « این همان مهدی ای است که پیغمبر گفته است ». اگر پیغمبر نمی گفت این طور نمی شد.

نیرنگ منصور، خلیفه عباسی

حتی ما می بینیم یکی از خلفای عباسی اسمش مهدی است؛ پسر منصور، سومین خلیفه عباسی. اولین خلیفه شان سقّاح است، دوم منصور و سوم پسر منصور، مهدی عباسی. مورخین و از جمله « دارمستتر » نوشته اند که منصور مخصوصاً اسم پسرش را « مهدی » گذاشت برای اینکه می خواست استفاده سیاسی کند، بلکه بتواند یک عده مردم را فریب بدهد، بگوید آن مهدی ای که شما در انتظار او هستید پسر من است، و لهذا مقاتل الطالبیین و دیگران نوشته اند که گاهی با خصیصین خودش که رو به رو می شد آبه دروغ بودن این مطلب

پی نوشت

۱- پیغمبر اکرم خالی در شانه شان داشتند که آن را « مَهرِ نبوّت » می نامیدند.

اعتراف می کرد]. یک وقتی با مردی به نام مسلم بن قتیبه که از نزدیکانش بود رو به رو شد، گفت: این محمد بن عبد الله محض چه می گوید؟ گفت: «می گوید من مهدی امتم». گفت: «اشتباه می کند، نه او مهدی امت است نه پسر من». ولی گاهی با یک افراد دیگری که رو به رو می شد می گفت: «مهدی امت او نیست، پسر من است». عرض کردم بسیاری از کسانی که بیعت می کردند به همین عنوان بیعت می کردند، از بس روایات مهدی از پیغمبر اکرم زیاد رسیده بود و در دست مردم بود و همین اسباب اشتباه مردمی می شد که کاملاً تحقیق نمی کردند تا مشخصات بیشتری به دست آورند، زود ایمان پیدا می کردند که این، مهدی امت است.

محمد بن عجلان و منصور عباسی

جریانهای دیگری در تاریخ اسلام می بینیم؛ از جمله: یکی از فقهای مدینه به نام «محمد بن عجلان» رفت با محمد بن عبد الله محض بیعت کرد. بنی العباس که ابتدا حامی اینها بودند، مسئله خلافت که پیش آمد، خلافت را گرفتند، بعد هم سادات حسنی را کشتند. منصور این مرد فقیه را خواست، تحقیق کرد، ثابت شد که او بیعت کرده است. دستور داد دست او را ببرند. گفت این دستی که با دشمن من بیعت کرده است باید بریده شود. نوشته اند فقهای مدینه جمع شدند و شفاعت کردند و در شفاعتشان اینجور گفتند که خلیفه! او تقصیر ندارد، او مردی است فقیه و عالم به روایات؛ این مرد خیال کرد که محمد بن عبد الله محض مهدی امت است و لذا با او بیعت کرد و الا قصد او دشمنی با تو نبود. این است که ما می بینیم در تاریخ اسلام موضوع مهدی موعود از مسائل

بسیار مسلّم و قطعی است. ما همین طور که دوره به دوره پیش می آییم می بینیم حوادثی در تاریخ اسلام پیدا شده که منشأش همین اعتقاد به ظهور مهدی موعود بوده است. بسیاری از ائمه ما وقتی که از دنیا می رفتند عده ای می گفتند شاید نمرده است، شاید غایب شده است، شاید مهدی امت است. این امر راجع به حضرت امام موسی کاظم هست، حتی راجع به حضرت باقر هست، ظاهراً راجع به حضرت صادق هم هست، و راجع به بعضی از ائمه دیگر نیز هست. حضرت صادق پسری دارند به نام اسماعیل که «اسماعیلیه» منتسب به او هستند. اسماعیل در زمان حیات حضرت از دنیا رفت. حضرت خیلی هم اسماعیل را دوست می داشتند. وقتی اسماعیل از دنیا رفت و او را غسل دادند و کفن کردند، حضرت صادق مخصوصاً آمدند به بالین اسماعیل، اصحابشان را صدا زدند، کفن را باز کردند، صورت اسماعیل را نشان دادند و فرمودند: این اسماعیل پسر من است، این مُرد، فردا ادعا نکنید که او مهدی امت است و غایب شد، جنازه اش را ببینید، صورتش را ببینید، بشناسید و بعد شهادت بدهید.

اینها همه نشان می دهد که زمینه مهدی امت در میان مسلمین به قدری قطعی بوده است که جای شک و تردید نیست. تا آنجا که من تحقیق کرده ام، تا زمان ابن خلدون شاید حتی یک نفر از علمای اسلام پیدا نشده است که بگوید احادیث مربوط به مهدی (علیه السلام) از بیخ اساس ندارد؛ همه قبول کرده اند. اگر اختلاف بوده است، درباره جزئیات بوده که آیا مهدی این شخص است یا آن شخص؟ آیا پسر امام حسن عسکری است یا نه؟ آیا از اولاد امام حسن است یا از اولاد امام حسین؟ اما در اینکه این امت مهدی ای خواهد داشت و آن مهدی از اولاد پیغمبر و از اولاد حضرت زهراست و کارش این است که جهان را پر از عدل و داد می کند پس از آنکه پر از ظلم و جور شده است، تردیدی نبوده است.

سخن دِعبِل

دِعبِل خُزاعی می آید حضور حضرت رضا (علیه السلام) و آن اشعار مرثیه خودش را می گوید:

أَفَاطِمُ لَوْ خَلَّتِ الْحُسَيْنَ مُجَدَّلًا

وَقَدْ مَاتَ عَطْشَانًا بِشَطِّ قُرَاتٍ

خطاب می کند به حضرت زهرا و یک یک مصائبی را که بر اولاد ایشان وارد شده بیان می کند که از آن قصائد بسیار غرّای زبان عرب و از بهترین مراثی ای است که در این زمینه ها گفته شده است. حضرت رضا (علیه السلام) خیلی گریه می کند. دِعبِل در این اشعارش و در این اظهار تأثر خودش قبور اولاد زهرا را یک یک بیان می کند، قبوری که در «فَخَّ» است، قبوری که در «کوفان» است، اشاره به شهادت همین محمد بن عبد الله محض می کند، اشاره به شهادت برادرش می کند، اشاره به شهادت زید بن علی بن الحسین می کند، اشاره به شهادت حضرت سید الشهداء می کند، اشاره به شهادت حضرت موسی بن جعفر می کند «وَقَبْرٌ بِبَغْدَادَ لِنَفْسٍ زَكِيَّةٍ» که نوشته اند در اینجا حضرت رضا فرمود: یک شعر هم من می گویم اضافه کن: «وَقَبْرٌ بِطُوسٍ يَا لَهَا مِنْ مُصِيبَةٍ» که عرض کرد: آقا! این قبر را من نمی شناسم. فرمود: این قبر من است.

دِعبِل در این اشعارش شعری دارد که به همین موضوع اشاره می کند. در این شعر، دِعبِل تصریح می کند که تمام این قضایا هست و هست و هست تا ظهور امامی که آن ظهور لامحاله وقوع پیدا می کند و قطعاً صورت می گیرد.

اگر بخواهیم باز هم از شواهد تاریخی ذکر کنیم، شواهد تاریخی زیاد دیگری داریم که لزومی ندارد همه آنها را برای شما عرض کنیم. ذکر این شواهد از این

جنبه بود که خواستم بگویم مسئله مهدی موعود از صدر اسلام و از زمان پیغمبر اکرم یک امر قطعی و مسلّم در میان مسلمین بوده است و از نیمه دوم قرن اول هجری منشأ حوادث بزرگ تاریخی شده است.

اعتقاد به مهدویت در جهان تسنن

اگر می خواهید بفهمید که این مسئله منحصر به شیعه نیست (۱) ببینید آیا مدعیان مهدویت فقط در میان شیعه زیاد بوده اند و در میان اهل تسنن نبوده اند؟ می بینید مدعیان مهدویت در میان اهل تسنن هم زیاد بوده اند. یکی از آنها همین مهدی سودانی یا مُتَمَهْدی سودانی است که در کمتر از یک قرن اخیر در سودان ظهور کرد و در آنجا یک جمعیتی به وجود آورد که تا همین اواخر هم بودند. اصلاً این مرد که ظهور کرد، به ادعای مهدویت ظهور کرد، یعنی این قدر اعتقاد به مهدی در همان سرزمینهای سنی نشین وجود داشته است که زمینه را برای ادعای یک مهدی دروغین مساعد کرد. در کشورهای دیگر اسلامی نیز مدعیان مهدویت زیاد بوده اند. در هندوستان و پاکستان قادیانیها به همین عنوان ادعای مهدویت ظهور کردند، و در روایات ما هم زیاد است که مدعیان کذاب و به اعتباری زیاد پیدا خواهند شد و ادعاهایی خواهند کرد.

پی نوشت

۱- البته آنچه انحصار به شیعه دارد با این مشخصات است که اهل تسنن همه شان با این مشخصات قبول ندارند، برخی از آنها قبول دارند.

بیان حافظ

من الان نمی دانم که حافظ آیا واقعاً شیعه است یا سنی، و خیال هم نمی کنم که کسی به طور قطع بتواند بگوید که حافظ شیعه بوده است. ولی ما در اشعار حافظ نیز می بینیم [به این مسئله اشاره شده است]. دو مورد الان یادم هست، یکی آنجا که می گوید:

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
و دیگر آن غزل معروفی که چقدر با حال هم گفته است:
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا به امید قبسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید
خبر بلبل این باغ میرسید که من
ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

عرایض من در این قسمت که می خواستم از جنبه تاریخی بحث کنم به پایان رسید. حال بعد از زمان حضرت حجت چه مدعیان کذابی پیدا خواهند شد، آن هم خودش یک داستانی دارد که دیگر وارد آن نمی شوم. پایان عرایض خودم را

می خواهیم به سه مطلب دیگر اختصاص بدهم.

اینکه بعد از آنکه دنیا پر از ظلم و جور شد عدل کلی پیدا می شود مسئله ای به وجود آورده است و آن این که: بعضی از افراد به اتکاء همین مطلب با هر اصلاحی مخالفند، می گویند دنیا باید پر از ظلم و جور بشود تا یک دفعه انقلاب گردد و پر از عدل و داد بشود. اگر هم به زبان نیاورند، ته دلشان [با اصلاح] مخالف است. اگر ببینند یک کسی یک قدم اصلاحی برمی دارد ناراحت می شوند. وقتی که می بینند در جامعه ای در مردم یک علامت توجهی به سوی دیانت پیدا شده واقعاً ناراحت می شوند، می گویند نباید چنین چیزی بشود، باید مرتب بدتر شوند تا حضرت ظهور کنند؛ اگر بنا شود ما یک کاری کنیم که مردم به سوی دین بیایند ما به ظهور حضرت حجت خیانت کرده و ظهور ایشان را تأخیر انداخته ایم.

آیا واقعاً مطلب از همین قرار است یا نه؟ توضیحی می دهم تا مطلب خوب معلوم شود.

ماهیت قیام مهدی (علیه السلام)

برخی حوادث در دنیا وقتی که واقع می شود تنها جنبه انفجار دارد. مثل اینکه یک دَمَل در بدن شما پیدا می شود. این دمل باید برسد به حدی که یک دفعه منفجر شود. بنابراین هر کاری که جلوی انفجار این دمل را بگیرد کار بدی است، اگر هم می خواهید دوا روی آن بگذارید باید یک دواپی بگذارید که این دمل زودتر منفجر شود. بعضی از فلسفه ها هم که برخی از سیستمهای اجتماعی و سیاسی را می پسندند طرفدار انقلاب به معنی انفجارند. به عقیده آنها هر

چیزی که جلوی انفجار را بگیرد بد است. و لهذا می بینید بعضی از روشها و سیستمهای اجتماعی به طور کلی با اصلاحات اجتماعی مخالفند، می گویند: این اصلاحات چیست که شما می کنید؟! بگذارید اصلاح نباشد، بگذارید مفسد زیاد شود، عقده ها و کینه ها زیاد شود، ناراحتی و ظلم بیشتر شود، کارها پریشانتر شود، پریشانی و پریشانی تا یک مرتبه از بُن زیر و رو شود و انقلاب صورت گیرد.

فقه ما در اینجا وضع روشنی دارد. آیا ما مسلمانان راجع به ظهور حضرت حجت باید اینجور فکر کنیم؟ باید بگوییم: بگذارید معصیت و گناه زیاد شود، بگذارید اوضاع پریشانتر گردد، پس امر به معروف و نهی از منکر نکنیم، بچه هایمان را تربیت نکنیم، بلکه خودمان هم برای اینکه در ظهور حضرت حجت سهیم باشیم - العیاذ باللّه - نماز نخوانیم، روزه نگیریم، هیچ وظیفه ای را انجام ندهیم، دیگران را هم تشویق کنیم که نماز را رها کنید، روزه را رها کنید، زکات را رها کنید، حج را رها کنید، بگذارید همه اینها از بین برود تا مقدمات ظهور فراهم شود؟ خیر، این بدون شک بر خلاف یک اصل قطعی اسلامی است؛ یعنی به انتظار ظهور حضرت حجت، هیچ تکلیفی از ما ساقط نمی شود، نه تکلیف فردی و نه تکلیف اجتماعی. شما در شیعه - که اساساً این اعتقاد از یک نظر اختصاص به دنیای تشیع دارد - تا چه رسد به اهل تسنن، یک عالم پیدا نمی کنید که بگوید انتظار ظهور حضرت حجت یک تکلیف کوچک را از ما ساقط می کند. هیچ تکلیفی را از ما ساقط نمی کند. این یک نوع [تفسیر از ظهور حضرت حجت] است.

نوع دیگر این است که صحبت رسیده شدن است نه صحبت انفجار؛ مثل یک میوه در صراط تکامل است. میوه موقعی دارد، چنانکه دُمَل هم موقعی دارد. ولی دمل یک موقعی دارد برای اینکه منفجر شود، و میوه یک موقعی دارد که برسد، یعنی سیر تکاملی خودش را طی کند و برسد به مرحله ای که باید چیده شود.

مسئله ظهور حضرت حجت بیش از آنکه شباهت داشته باشد به انفجار یک دمل، شباهت دارد به رسیدن یک میوه؛ یعنی اگر ایشان تاکنون ظهور نکرده اند، نه فقط به خاطر این است که گناه کم شده است، بلکه همچنین هنوز دنیا به آن مرحله از قابلیت نرسیده است؛ و لهذا شما در روایات شیعه زیاد می بینید که هر وقت آن اقلیت سیصد و سیزده نفر پیدا شد امام ظهور می کند. هنوز همان اقلیت سیصد و سیزده نفر - یا کمتر یا بیشتر - وجود ندارد، یعنی زمان باید آن قدر جلو برود که از یک نظر هر اندازه فاسد شود، از نظر دیگر آنهایی که می خواهند حکومت را تشکیل بدهند و به تبع و در زیر لوای ایشان زمامدار جهان شوند پدید آیند. هنوز چنین مردان لایقی در دنیا به وجود نیامده اند. بله « تا پریشان نشود کار به سامان نرسد » اما پریشانی تا پریشانی فرق می کند. همیشه در دنیا پریشانی پیدا می شود، پشت سر پریشانی سامان پیدا می شود، بعد این سامان تبدیل به پریشانی می شود اما پریشانی در یک سطح عالیت، نه در سطح پایین. بعد آن پریشانی تبدیل به یک سامان می شود، باز در یک سطح عالیت از سامان اول. بعد آن سامان تبدیل به یک پریشانی می شود، باز پریشانی در یک سطح عالیت. یعنی این پریشانی بعد از آن سامان، حتی بر خود آن سامان برتری دارد. لهذا می گویند حرکت اجتماع بشر حرکت حلزونی است، یعنی حرکت دَوّری ارتفاعی است، در عین اینکه اجتماع بشر دور می زند، در یک سطح افقی دور نمی زند، رو به بالا دور می زند. بله، مرتب سامانها به پریشانیها می گراید اما پریشانی ای که در عین اینکه پریشانی است در سطح بالاتر است.

بدون شک امروز دنیای ما یک دنیای پریشان و از هم گسیخته ای است، یک دنیایی است که الآن اختیار از دست زمامداران بزرگ درجه اول آن هم بیرون است، اما این یک پریشانی است در سطح جهان، با پریشانی در ده از زمین تا آسمان فرق می کند، با سامان یک ده هم از زمین تا آسمان فرق می کند، با

سامان یک شهر هم از زمین تا آسمان فرق می کند.

بنابراین ما، هم رو به پریشانی می رویم و هم رو به سامان، در آن واحد. ما که رو به ظهور حضرت حجت می رویم، در آن واحد هم رو به پریشانی می رویم، چون از سامان به پریشانی باید رفت، و هم رو به سامان می رویم، چون پریشانی در سطح بالاتر است. کی در صد سال پیش - تا چه رسد به پانصد سال پیش - این افکاری که امروز در میان افراد بشر پیدا شده، پیدا شده بود؟! امروز دیگر روشنفکران جهان می گویند: یگانه راه چاره بدبختیهای امروز بشر تشکیل یک حکومت واحد جهانی است. اصلاً در گذشته چنین فکری به مخیله بشر نمی توانست خطور کند.

پس چون ما در عین اینکه رو به پریشانی می رویم رو به سامان هم می رویم، لهذا اسلام هرگز دستور نمی دهد [که تکالیف را انجام ندهید]. اگر غیر از این بود دستور می داد که محرمات را ارتکاب کنید، واجبات را ترک کنید، امر به معروف و نهی از منکر نکنید، بچه هایتان را تربیت نکنید، بگذارید فساد بیشتر شود؛ شما که می روید دنبال نماز خواندن، روزه گرفتن، امر به معروف، تألیف کتاب، سخنرانی، تبلیغ، و می خواهید سطح تبلیغات را بالا ببرید، شما که می خواهید اصلاح کنید، ظهور حضرت حجت را تأخیر می اندازید. خیر، همین اصلاحات هم ظهور حضرت حجت را نزدیک می کند همان طور که آن پریشانیها نیز ظهور حضرت حجت را نزدیک می کند. ابداً مسئله انتظار ظهور حضرت حجت نباید این خیال را در دماغ ما بیاورد که ما که منتظر ظهور هستیم پس فلان تکلیف - کوچک یا بزرگ - از ما ساقط است؛ هیچ تکلیفی از ما ساقط نمی شود.

مطالب دیگری هم هست که دیگر وقت ما منقضی شد و باید تدریجاً به عرایض خودم خاتمه بدهم. مطلبی را برایتان عرض بکنم که آخرین مطلب من است:

مهدویت، یک فلسفه بزرگ جهانی

کوشش کنید فکر خودتان را در مسئله حضرت حجت با آنچه که در متن اسلام آمده تطبیق بدهید. غالب ما این مسئله را به صورت یک آرزوی کودکانه یک آدمی که دچار عقده و انتقام است درآورده ایم. گویی حضرت حجت فقط انتظار دارند که کی خداوند تبارک و تعالی به ایشان اجازه بدهند که مثلاً بیایند ما مردم ایران را غرق در سعادت کنند یا شیعه را غرق در سعادت کنند، آن هم شیعه ای که ما هستیم که شیعه نیستیم. نه، این یک فلسفه بزرگ جهانی است، چون اسلام یک دین جهانی است، چون تشیع به معنی واقعی اش یک امر جهانی است. این را ما باید به صورت یک فلسفه بزرگ جهانی تلقی کنیم. وقتی قرآن می گوید: «وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ» (۱) صحبت از زمین است، نه صحبت از این منطقه و آن منطقه و این قوم و آن نژاد. اولاً امیدواری به آینده است که دنیا در آینده نابود نمی شود. مکرر گفته ام که امروز این فکر در دنیای اروپا پیدا شده که بشر در تمدن خودش به مرحله ای رسیده که با گوری که خودش به دست خودش کرده است یک گام بیشتر فاصله ندارد. طبق اصول ظاهری نیز همین طور است ولی اصول دین و مذهب به ما می گوید: زندگی سعادت‌مندانه بشر آن است که در آینده است، این که اکنون هست موقت است.

دوم: آن دوره، دوره عقل و عدالت است. شما می بینید یک فرد سه دوره

پی نوشت

کلی دارد: دوره کودکی که دوره بازی و افکار کودکان است، دوره جوانی که دوره خشم و شهوت است، و دوره عاقله مردی و پیری که دوره پختگی و استفاده از تجربیات، دوره دور بودن از احساسات و دوره حکومت عقل است. اجتماع بشری هم همین طور است. اجتماع بشری سه دوره را باید طی کند. یک دوره، دوره اساطیر و افسانه ها و به تعبیر قرآن دوره جاهلیت است. دوره دوم دوره علم است، ولی علم و جوانی، یعنی دوره حکومت خشم و شهوت. به راستی عصر ما بر چه محوری می گردد؟ اگر انسان، دقیق حساب کند می بیند محور گردش زمان ما یا خشم است و یا شهوت. عصر ما بیش از هر چیزی عصر بمب است (یعنی خشم) و عصر مینی ژوپ است (یعنی شهوت). آیا دوره ای نخواهد آمد که آن دوره، حکومت، نه حکومت اساطیر باشد و نه حکومت خشم و شهوت و بمب و مینی ژوپ؟ دوره ای که واقعاً در آن دوره معرفت و عدالت و صلح و انسانیت و معنویت حکومت کند؟ چگونه می شود که چنین دوره ای نیاید؟! مگر می شود که خداوند این عالم را خلق کرده باشد و بشر را به عنوان اشرف مخلوقات آفریده باشد، بعد بشر به دوره بلوغ خودش نرسیده یک مرتبه تمام بشر را زیرورو کند؟!

پس مهدویت یک فلسفه بسیار بزرگ است. ببینید مضامینی که ما در اسلام داریم چقدر عالی است! نزدیک ماه مبارک رمضان است، دعای افتتاح را موفق خواهید بود و در شبهای ماه مبارک رمضان خواهید خواند. قسمت زیادی از آخر این دعا اختصاص به وجود مقدس حضرت حجت دارد که من همانها را می خوانم و دعای من هم همانها خواهد بود: « اَللّٰهُمَّ اِنَّا نَرْغَبُ اِلَيْكَ فِي دَوْلَةٍ كَرِيْمَةٍ »، پروردگارا ما آرزو می کنیم و از تو می خواهیم زندگی در پرتوی یک دولت بزرگواری را که « تَعِزُّ بِهَا الْاِسْلَامَ وَ اَهْلَهُ وَ تَذِلُّ بِهَا النِّفَاقَ وَ اَهْلَهُ » در آنجا اسلام حقیقی را با اهل اسلام عزت خواهی بخشی و نفاقها و دورویی ها را از بین خواهی برد و ذلیل خواهی کرد. « وَ تَجْعَلُنَا فِيْهَا مِنَ الدُّعَاءِ اِلَى طَاعَتِكَ وَ الْقَادَةِ

إِلَى سَبِيلِكَ» این افتخار را به ما می دهی که ما در آن دوره دعوت کننده دیگران به طاعت تو باشیم، راهنما و قائد و پیشرو دیگران در راه تو باشیم.

خدایا ما را از کسانی قرار بده که در دنیا و آخرت مشمول رحمت و عنایت تو باشیم.

خدایا تو را به ذات مقدست و به حقیقت اولیاء کرامت قسم می دهیم که ما را از کسانی قرار بده که شایسته این آرزوی بزرگ بوده باشیم.

عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ أُنِيبُ

ساعت : ۱۳/۰۰

روز : چهارشنبه

۱۸ / مردادماه / ۱۴۰۲

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی